



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

ملکه اسواتنی



نویسنده:

آتنا ملازاده



ژانر:

عاشقانه



خلاصه: من ترنج، یک مترجم ساده ایرانی. خیلی ساده و یکدفعه ای دل یک ولیعهد رو می برم. دل یک ولیعهد که با همه ولیعهد های دنیا فرق می کنه. یک شاهزاده سیاه پوست من رو به سرزمینی می بره که تا حالا اسمش هم نشنیدم و من رو وارث جهانی می کنه که تصورش هم نمی کردم .



98ia-shop.ir



مقدمه:

اسواتینی که پیشتر با نام سوازیلند خوانده می‌شد، یک کشور آفریقایی محصور در خشکی.

پادشاه کشور مسواتی سوم بوده است. مسواتی سوم فعالیت احزاب سیاسی را ممنوع اعلام کرد، او ۱۰ نماینده از ۶۵ نماینده پارلمان را انتخاب می‌کرد، همچنین انتصاب نخست‌وزیر نیز وظیفه او بود.

مسواتی هرگونه قوانینی را که کوچک‌ترین اختیاری را از او سلب می‌نمود، وتو می‌کرد، او در اسواتینی یک نظام دیکتاتوری مطلق بنا نهاد.

۸۳ درصد مردم اسواتینی پیرو دین مسیحی هستند. ۱۵ درصد مردم پیرو آئین‌های سنتی و قبیله‌ای، ۱ درصد مسلمان، نیم درصد بهایی و ۰/۲ درصد هندو هستند.





برای دیدنش ذوق داشتم. تا اون موقع یک سیاه پوست رو از نزدیک ندیده بودم. عاشق شغلم بودم! عاشق آشنایی با افرادی از فرهنگ‌های مختلف. سر کمدم رفتم تا لباس مورد علاقه م رو پیدا کنم. بابا ماهانه کلی پول بهم می‌داد تا برای خودم لباس‌های مختلف بخرم. مانتو پوست پیازی با شلوار دودی و شال مشکی رو برداشتم. آرایش کمرنگی کردم و بعد از عوض کردن لباس بیرون زدم. اسنپ گرفته بودم. اومد و سوار شدم. رو به روی وزارت خونه ایستاد. تشکر کردم و پیاده شدم و به اون سمت دویدم. کارت شناسایی م رو نشون دادم و داخل رفتم. من رو به اتاق وزیر بردن. با دیدن من بلند شد. تا حالا چندبار برای ترجمه اونجا اومده بودم.

_خوش آمدید خانم برادران!
با لبخند گفتم:

_ممنون جناب وزیر! در خدمتم!
با دست به مردی که روی مبل نشسته بود و با لبخند من رو نگاه می کرد اشاره کرد.

_جناب سعود هستن پسر پادشاه اسواتنی.
با لبخند رو به مرد سر تکون دادم. با همون لبخند جوابم





رو داد. مثل همه سیاه پوست هایی که توی فیلم ها دیده بودم بود. کت و شلوار زرشکی با پیراهن ذغالی پوشیده بود و کروات سفید_ زرشکی زده بود.

_ باید یک چیزهایی رو همین اول درباره ایشون بدونید. به وزیر نگاه کردم.

_ در خدمتم!

_ ایشون به این کشور پناهنده شدن. امپراطورشون، یعنی پدرشون حال ناخوشی داره و بیست و چهارتا بچه داره بین طرفدارهای ایشون و برادرهایشون جنگه و ایشون به ایران برای حمایت گرفتن پناه آورده. تا وقتی که این کشور شما بهش فارسی و فرهنگ ایرانی یاد میدی و توی ایران دورش میدی.

نگاهی به مرد کردم و گفتم:

_ چشم!

اون شب توی خونه کامل درباره پدر سعود تحقیق کردم. وی در سال ۱۹۸۶ در سن ۱۸ سال و ۶ روز به جای پدرش سوبهوسای دوم به تخت نشست. او تا سال ۲۰۰۶ جوانترین پادشاه جهان بود و تاکنون ۱۵ همسر دارد. وی یکی از آخرین پادشاهان مطلقه دنیاست که انتخاب





نخست وزیر، اعضای کابینه و قوه قضائیه بر عهده اوست. تخمین زده می شود که وی حدود ۶۴/۵ میلیون یورو ثروت دارد که آن را مدیون اموال و دارایی های خود از جمله ۶۰٪ از خاک کشور سوازیلند می باشد. شاه مسواتی سوم ۱۳ کاخ، چندین ناوگان خودرو و یک جت شخصی به ارزش ۱۰/۹ میلیون یورو دارد.

مسواتی به دلیل زندگی تجملی و اختیار همسران متعدد در حالی که کشورش با فقر بسیار شدیدی روبروست با انتقادات زیادی در داخل و خارج کشور روبرو شده اما توده مردم سوازیلند به او علاقه داشته و معتقدند خدا او را به کشور و کشور را به او داده است.

برآورد می شود ۲۶ درصد افراد ۱۵ تا ۴۹ ساله در این کشور به ویروس اچ آی وی مبتلا هستند و پادشاه راه حل ممنوعیت رابطه جنسی را پیشنهاد کرد. او ممنوعیت ۵ ساله رابطه جنسی تمام زنان و دختران زیر ۱۸ سال را صادر کرد. این رای به مذاق مردم خوش نیامد، چون خود مسواتی ۱۳ زن و دست کم ۲۳ فرزند داشت و همان سال با یک دختر ۱۷ ساله ازدواج کرد. این ممنوعیت عجیب و غریب یک سال بعد لغو شد.



در مراسم پنجاهمین سالگرد استقلال کشورش اعلام کرد اسم کشورش را به "پادشاهی اسواتینی" تغییر داده است. او یکی از معدود پادشاهان جهان است که قدرت چنین تغییری را یک تنه دارد. فعالان حقوق بشری بارها رهبران این کشور را متهم کرده اند که احزاب سیاسی را محدود می کنند و علیه زنان رفتار تبعیض آمیز دارند. این کشور بالاترین نرخ ابتلا به بیماری ایدز را دارد. امید به زندگی برای مردان در این کشور ۵۴ سال است و برای زنان ۶۰ سال.

سوازیلند تنها کشور آفریقایی است که پادشاهی مطلق دارد. پادشاه کنونی، پسر سوبهوسای دوم است، مردی که بیش از ۸۲ سال سلطنت کرد و ۱۲۵ زن داشت. مسواتی سوم در ۳۲ سال سلطنتش ۱۵ همسر برگزیده است. مسواتی سوم به "شیر" شهرت دارد. هم به دلیل همسران زیادی که اختیار می کند و علاقه ای که به لباس های سنتی دارد با تعجب نت رو خاموش کردم. عجب آدمی بود این! اگه اینطور خودش هم حتما زن زیاد داره. فردا می خواستم به دیدنش برم. با چیزهایی که درباره اش شنیده بودم ترجیح دادم زیاد تیپ نزنم پس تنها مانتو بلند یشمی رنگم رو با مغنه مشکی پوشیدم و بیرون رفتم. الهام زن بابام با دیدن



من دست به کمر شد.

_کجا خانم؟

الهام سی و چهار سالش بود و فاصله سنیش با من کم بود. دو سال بود زن بابام شده بود و از ازدواج قبلیش یک پسر ده ساله داشت که با خودش زندگی میکرد. بابا شخصیت نرم رفتار و سرزنده ای داشت و چون الهام دختریکی از دوست هاش بود باهاش ازدواج کرده بود. الهام هم به سرزندگی بابا بود و یک ازدواج ناموفق و چهار سال تنها زندگی کردن افسردش نکرده بود. با اینکه گاهی رفتارهای تندی هم داشت که وقت عصبانیت به چشم می خورد رفتارش با من هم عادی بود.

_سرکار!

به تیپم اشاره کرد.

_خیر باشه هیچ وقت اینطور تیپ نمی زدی.

خندیدم.

بده مگه؟

لبخند زد.

_نه، خوبه! برو مراقب خودت باش.

_سویچ بابا رو میدی؟





سویچ رو بهم داد و رفتم. وقتی رسیدم مرد منتظرم بود.
لبخند زدم و با احترام و به فرانسوی گفتم:

_ درود جناب شاهزاده!

با لبخند تشکر کرد و گفت:

_ خوش آمدید!

هر دو باهم جای وزیر رفتیم.

_ جناب سواد توی هتل می موندند. دوتا بادیگارد و یک

دست کمک هم دارن. کتاب هایی به شما داده میشه که با

اون ها بهشون فارسی یاد بدید. یک برنامه تفریحی هم

براشون بنویسید و برای من بیارید تا ببینم تایید میشه یا نه.

چشم گفتم:

_ الان چیکار کنم؟

_ برای دیدار با رئیس جمهور می خوان برن شما هم به

عنوان مترجم همراهشون برید.

چشم دیگه ای گفتیم. با سواد بیرون رفتیم. ماشین دولتی

جلومون ایستاد. سواد گفت:

_ دو محافظ من هستن.

یکی شون پشت فرمون بود و یکی کنارش. من و اون با

فاصله عقب نشستیم. حرکت که کردیم گفت:





_ اسم شما چیه؟

_ ترنج!

_ معنیش چیه؟

_ یک نوع میوه.

_ ها، می خوام ببینم چه میوه هست.

_ نشونتون میدم.

به هتل رسیدیم.

_ من اینجا می مونم.

_ من باید برگردم میشه بگین راننده تون برسونم؟

خودش و یکی از محافظ هاش پیاده شدن و راننده ش من

رو رسوند اما گفتم سر کوچه پیاده م کنه چون نمی

خواستم ماشین دولتی رو کسی ببینه. خونه ما پایین شهر

بود و کوچه هاش باریک. تشکر کردم و به سمت در رنگی

خونه رفتم. وارد که شدم یاور پسر الهام رو دیدم که داره

توی حیاط بازی می کنه.

_ کسی خونه هست؟

_ نه.

سر تکون دادم و وارد شدم. الهام روی مبل دراز کشیده بود

و رنگش پریده بود.





_ترنج میری برام میوه بگیری؟

الهام باردار بود و برای این سن بارداری سخت و خطرناک بود. از طرفی خودش نمی‌تونست خرید بره چون بابا اجازه بیرون رفتن رو بهش نمی‌داد. رفتم و خریدم و خودم شستم و براش بردم.

_خوبی؟

با بغض گفت:

_می‌خوایم بریم خونه آقای رضایی.

متوجه شدم چرا حالش بد شده و غصه خوردم. آقای رضایی دوست بابا بود و یک دختر پر سن و سالی داشت که برای بابا خیلی عشوه می‌اومد. لباس‌هایی می‌پوشید که واقعا خجالت‌آمیز بود و عشوه و ادعاهایی می‌اومد که اعصاب ما رو خورد می‌کرد. الهام جرات نداشت چیزی به بابا بگه.

_بابا تو رو انتخاب کرده الهام به این چیزها فکر نکن.

دستم رو گرفت و فشرد. لبخند زوری بهم زد اما معلوم بود خیلی نگران بود. شب با بابا رفت. خواستم بیدار بمونم تا اگه دیر اومد و حالش بد بود کمکش کنم اما خیلی دیر اومد و یاور خوابیده بود و من هم رفتم خوابیدم.





فردا رفتم و کتاب های آموزش زبان فارسی رو گرفتم و بعد از شنیدن چند نصیحت دیگه به خونه برگشتم. دوباره یکم درباره کشورشون تحقیق کردم و فهمیدم فقط یک میلیون و خورده ای جمعیت داره. رفتم و مشغول مطالعه شدم. داشتم یک کتاب رو ترجمه می کردم که اولین کار ترجمه من میشد. در همون حال مشغول خوندن آهنگی شدم.

کاش توو روم؛ یه کم حسِ خجالت داشتی !
و از اولش؛ باهام صداقت داشتی ♪♪ • ...
چی شد؟ تا حرف از صداقت شد؛ یهو صدات قطع شد ♪♪ • !

تو با من گرم بودی؛ دستات چرا سرد شد؟ ♪♪ •
چند وقتیته که خدا رو شکر بهترم؛ ولی بازم نمیشه از تو بگذرم ♪♪ • !

هنوزم قفلم روت ♪♪ • !
هر چند که حضورت همه جا؛ فقط باعثِ اُفتم بود ♪♪ • ...

خدا می دونه که کجا الان پلاسی و ممکنه با هر آدمی؛ هر آن بلاسی ♪♪ • !





ولی من چی؟ ♪♪ ●
یه خونه نشینم که ممکنه ساکت؛ مدت ها یه گوشه
بشینم ♪♪ ● !
چرا؟ چون هنوز هستم؛ توو شوکِ کارت ♪♪ ● !
ولی خب تو؛ خدا رو شکر که حالت خوبه ♪♪ ● ...
شعر و ملودی : آرمین زارعی
بگو کنارش، مستی یا خوابی؟ ♪♪ ● !
لباس براش چی پوشیدی؟ رسمی یا عادی؟ ♪♪ ●
بزار همه چیو من؛ رو راست بگم بهت ♪♪ ●
تو یه تیمی می خوای؛ که به هم پاس بدنت ♪♪ ● !
اینم بدون که دیگه برام مهم نیستی ♪♪ ● ...
حالا برو با هر کی که می خوای؛ لاس بزن هی ♪♪ ● !
برو که هیچی بین ما نی اصلا؛ زندگیم با تو پاشید از
هم ♪♪ ● ! ...
من به نبودِ تو؛ راضی هستم ♪♪ ● ...
چون تو رفتی و گذاشتی خالی، دستم ♪♪ ● ...
دیگه برو ♪♪ ● ...
چون نمی خوام اصدنشم! تو رو نباید حتی از اولشم به تو





دل میباختم ♪♪ ●

چون دوس نداشتم؛ به دستِ تو یا کسای دیگه مسخره

شم ♪♪ ● !

[OBJ]

تو غرق خوشیو من از سرِ شب؛ اصلا خوابم نمی بره

اصنشم ♪♪ ● ...

انقدر قرص و دری وری با هم می خورم؛ که شاید استرسام

کمتر بشن ♪♪ ●

چون خودم با یارو دیدمت ♪♪ ● !

به حرفات شک کنم؛ یا بو پیرھنت؟ که غرقِ عطر

مردونس ♪♪ ● !

حیف که خوردم از تو، من رو دست ♪♪ ● ...

پس برو گمشو! تف به ذات ♪♪ ● !

اینا همه کمبودِ عقده هاته ♪♪ ● ...

جا زدی خوبیا مو با بدی جواب دادی... میمردی، به همه پا

ندی؟ ♪♪ ● !

هنوزم اخلاقای بدتو باز داریشون؟ ♪♪ ●

کثافت کاریاتو؛ می کنی ماس مالیشون؟ ♪♪ ● !





این یارو کیه؛ که همش بهت زنگ میزنه؟ ♪♪ ●
نکنه رابطه ی کاری داری؛ باز با ایشون؟ ♪♪ ● !
تنظیم قطعه : مسعود جهانی
خدایی بگو! یعنی انقده خجالت داشت؟ ♪♪ ●
حالا دوس پست؛ یه تایمی کسالت داشت ♪♪ ● ♪♪ ● ...
مگه چی کار کرده بود؛ که این مدلی این کارا رو کردی توی
کثافت باش؟ ♪♪ ●
من هنوز همون آدمم... هنوزم تخسم ♪♪ ● ...
واسه هر چیز الکی هم؛ بغضم نمیترکه ♪♪ ●
تو بودی دلیلِ افتم... پس دیگه از ما؛ بکش بیرون
لطفا ♪♪ ● !
چون دیگه همه جوره تو رو تست کردم !
تو این شرایطم؛ نبودتو حس کردم ...
بگو بینم خب تو الان کجایی؛ که از غم نبودت یه گوشه کز
کردم؟
با دیدن الهام که سر در اتاق ایستاده سکوت کردم. لبخند
زد.
_خوبی؟
سر تکون دادم.





_ بیا داخل.
وارد شد و روی تخت نشست.
_ باید یک چیزی بهت بگم.
نگاهش کردم.
_ جان!
یکم مکث کرد بعد با تردید گفت:
_ من باردارم.
ابروهام بالا پرید.
_ هان؟!
با خجالت سر تکون داد. یکم با تعجب نگاهش کردم بعد
کلافه گفتم:
_ به سنت دقت کردی؟ اگه خودت یا بچه ت طوریش
بشه چی؟
نفس عمیقی کشید.
_ بهش فکر کردم، اما می خوام ننگهش دارم.
_ چرا دقیقا؟ ارث خور می خوای اضاف کنی؟
اخم کرد.
_ درست صحبت کن دختر!
از جا بلند شدم.





_درست صحبت نمی کنم. حواست به خودت باشه
الهام، یادت نره نصف این خونه بنام منه.

_منظورت چیه؟

روم رو گرفتم و جواب ندادم.

_با توام، منظورت چیه؟

_منظورم اینه بچه رو می ندازی و هیچی هم بابا از این
قضیه نمی فهمه اگه نه کلاهمون توی هم میره.

رنگ از چهرهش پرید.

_این چه وضع حرف زدن ترنج! حواست هست؟

بلند شدم و در رو روش بستم. لعنت بهش!

فردا برای اولین کلاس درس به هتل رفتم. وارد لابی شدم و
به دور و برم نگاه کردم. آسانسور رو سوار شدم و بالا رفتم.

طبقه دوم بود. راهرو رو نگاه کردم. شروع به گشتن کردم و
اتاق صد رو پیدا کردم. در زدم. یک دختر در رو باز کرد.

تعجب کردم و اومدم برگردم که گفت:

_خانم صنعتی؟

_بله خودم هستم.

از جلوی در کنار رفت.

_بفرمایید داخل! گفتن من پیام که شما تنها اذیت نشین.





وارد شدم. یک راهرو کوتاه بود. ازش که گذشتیم یک اتاق بزرگ بود که سرامیک های سفید داشت و ست مبل پنج نفره نارنجی. مشکی یک تخت بزرگ از چوب بلوط، یک فرش کوچیک، تابلو بزرگ عکس اسب بالای تخت، میز کار چوب بلوط، بالکن بزرگ با پرده های نارنجی. سفید و یک کمد آینه دار از همون چوب. دوتا مرد هیکلی کنار پنجره ایستاده بودن و خودش هم روی صندلی گهواره ای کنار پنجره نشسته بود و کتاب می خواند. با دیدن من بلند شد و معذب سلام کرد. جوابش رو دادم. اشاره کرد که روی بالکن بیا. همراهش رفتم. یک میز و دوتا صندلی توی بالکن بود. هر دو نشستیم.

_خوب هستید؟

_ممنون!

کتاب ها رو جلوش گذاشتم.

_این ها رو باید به شما آموزش بدم.

اولی رو برداشت و بازش کرد. چند صفحه نگاه کرد بعد با فارسی شکسته ای شروع به خوندن کرد:

_آب... با.. با... دام.. با... ران.. آ... هو

با تعجب نگاهش کردم. خندید و به فرانسوی گفت:





_مدتی که خودم سعی کردم فارسی رو یاد بگیرم.
لبخند زدم.

_خیلی هم عالی! پس کار برای من خیلی آسونه.
تلفن رو برداشت.

_بذارید براتون چیزی سفارش بدم. آب پرتقال می خورید؟
سر تکون دادم یعنی آره. تا عصر باهاش فارسی کار کردم و
کمی تاریخ گفتم اما از جغرافیا سعی کردم چیزی نگم آخه
می ترسیدم بعدا باعث جاسوسیش بشه. به خونه برگشتم.
اول رفتم پیش الهام که توی آشپزخونه بود. سعی کرد
جوری نشون بده که انگار متوجه من نیست و خودش رو
مشغول کاری کرد. پرسیدم :

_به بابا که نگفتی؟

سرش رو به معنی نه بالا انداخت.

_کی می خوای بندازیش؟

جوابی نداد. دیگه ادامه ندادم. بالاخره مجبور میشد
بندازش که. فردا دوباره که به دیدن سوار رفتم وسط درس
درد و دل رو شروع کرد:

_مقامات ایران دوست ندارن که من اینجا بمونم.

_چرا؟





درحالی که کلافه بود گفت:

_کشورهای غربی طرفدار برادر من هستن که بهشون قول‌هایی داده، از طرفی چون من به ایران پناه آوردم از اتحاد ما و ایران ناراضی هستن.

_این چه ربطی به مسئولین ما داره.

درحالی که سرش رو بین دست هاش گرفته بود گفت:
_اون‌ها می‌گن حمایت از من به دردسر و خرج هاش نمی‌ارزه. اعتقاد دارن کشور من هیچ فایده‌ای براشون نداره.
مدتی سکوت کردیم بعد پرسیدم:

_چرا مسلمون نمیشی؟

سرش رو بالا آورد و متعجب نگاهم کرد.

_چی؟

سرتکون دادم.

_آره، اگه مسلمون بشی مطمئن باش پشتت درمیان.
اینبار سکوتمون طولانی‌تر شد. به‌خونه که برگشتم الهام که می‌دونست منتظر جوابم اشاره کرد به اتاق بریم. وارد که شدیم دست به کمر و منتظر نگاهش کردم گفت:
_بذار بچه رو به دنیا بیارم ترنج.
اخم‌هام درهم شد. انگشت اشاره‌م رو سمتش گرفتم.





_الهام!

_نظرم رو بشنو بعد از کوره در برو.
سکوت کردم. درحالی که دست هاش رو درهم حلقه کرده
بود گفت:

_من یک پسر داشتم که سه سال پیش گم شد، توهم
می‌دونی. شناسامه ش هنوز باطل نشده. شناسامه اون رو
برای بچه می‌ذارم و میدم مامانم که توی یک شهر دیگه
هست بزرگش کنه.

_آهان، بابا هم گذاشت.

در حالی که همچنان ترسیده بود گفت:
_نمی‌فهمه، تا پنج ماهگی که میشه ازش پنهان کرد. بخدا
میشه.

پوزخند زدم.

_فکر می‌کنی من خرم؟
یکم گذشت بعد گفتم:

_برو با خودت کنار بیا الهام این بچه قرار نیست بمونه.
الهام رفت. فردا دوباره سرکار رفتم.

_چی شد مسلمون میشیدی؟

_هنوز دارم روش فکر می‌کنم.





چقدر همه روی پیشنهادهای من فکر می کنند این روزها.
_مردمتون عصبانی میشن اگه مسلمون بشین؟
_آره، اما اون ها برام مهم نیستن. از مسئولین می ترسم و
روحانیون دین خودمون.
یکم مکث کردم بعد با شیطنت گفتم:
_و خانوادتون.
اول متوجه نشد بعد خندش گرفت.
_آره.
_چندتا همسردارید؟
در حالی که کتاب رو ورق میزد گفت:
_پنج تا.
_در مقابل فهرست پدرتون خیلی کمه.
خندید.
_خوب من هنوز یک شاهزادم.
ابروی بالا انداختم.
_صحیح!
_شما از خودتون بگین.
اهل این نبودم کم کم اطلاعات بدم پس شروع به گفتن
کردم:



_من تک بچه مامان و بابام هستم. مادرم چند سال پیش ترکمون کرد و رفت. اصلا خبر ندارم کجاست. پدرم با یک خانمی که خودش هم یک بچه ده ساله داره ازدواج کرده. پدرمون کارخونه چوب و زمین های زیادی داره. از بچگی من رو مدارس دو زبانه می فرستاد. برای همین فرانسوی رو هم خوب بلدم. چون دست پدرم توی سیاست بازه من رو به وزرا معرفی کرد و به همین دلیل که همچین شرایطی رو به من می سپارن.

_مادرتون کجاست؟ اصلا سراغش رو گرفتید؟

یکم به فکر رفتم و در همون حال گفتم:

_مگه میشه سراغش رو نگرفته باشم؟ آرایشگر، ازدواج نکرده و با چندتا از دوست های بیوهش زندگی می کنه.

چندبار پیشش رفتم اما زیاد برای من وقت نداره. سرش خیلی شلوغه، خیلی!

_خودت تا حالا دوست پسر داشتی؟

چه زود صمیمی شد. خندیدم و با خجالت گفتم:
_بله.

_چه زمان؟ اصلا چند سالت هست؟

یکم توی ذهنم خاطرات رو جمع و جور کردم.



_بیست و هشت سالمه. اولین دوست پسر هجده سالگی بود. من حیوون خونگی خیلی دوست داشتم و ازش یک خرگوش خریدم. چندباری بخاطر عادت‌های حیوون ازش سوال می‌پرسیدم چون خرگوش خودش بود. سر همون دوست شدیم.

_چرا ازدواج نکردید؟

حسابی کنجکاو شده بود ها.

_پنج سال باهم بودیم که فوت شد.

_اه، چه غمگین! بعد از او دیگر به کسی دل نبستید؟

نریمان هجده سالگی وارد زندگی‌م شده بود و بیست و سه سالگی که برای خواستگاری رسمی آماده شده بودیم رفت.

_سال بعدش عاشق یک پسر اصفهانی شدم. البته شما

نمی‌دونی اصفهان کجاست. بهر حال این پسر شاگرد

رستوران بود. از لحاظ سطحی از خانواده ما پایین تر بود اما

ازش خوشم می‌اومد. سه سال بعدش، یعنی سال پیش باهم

سرد شده بود. مدتی طولانی اینطور بود.. در نهایت کات

کردیم.

_پس باید داغش تازه باشه.

خندیدم.





_ نه بابا! تو بگو.

من هم زود صمیمی شدم ها!

_ از چی بگم؟

_ زن هات.

با آرامش گفت:

_ اسم همسر اولم نانارسیس اهل کشور خودمونه. پدرش
از بزرگان کشورمون بود و دخترش رو در سن ده سالگی به
عقد من در آوردن.

_ نانارسیس؟

خندید.

_ فقط شما میتونید از اسمهای زیبا بذارید؟

خندیدم.

_ همسر دومم کاکاوه هست. دختر عمومه. خودم ازش

خوشم میاومد. یازده سالگی بهم دادنش.

_ چه سن کمی برای ازدواج.

سر تگون داد.

_ زن سومم آسونیاست. دختر خاله‌م، چهارده سالگی

گرفتمش. همسر چهارمم خواهر همون زن هست.

آمیونیس پونزده سالگی گرفتمش. زن آخرم فادی هم دختر





یکی از بزرگان بود که نوزده سالگی گرفتمش.

سر تکون دادم.

_بچه‌ها؟

لبخندی روی لبش نشست که معلوم بود از علاقه به

بچه‌هاش.

_همسر اولم سه بچه داره. دودو دوازده سالش، کاکي یازده

سالش، هستا ده سال.

_کاکي پسره؟

سر تکون داد یعنی آره.

_همسر دومم دو فرزند داره. تکتا دوازده سال، دادا یازده

سال. از همسر سومم هم یک بچه دارم. زنی سه سالش.

لبخند زدم.

_الهی!

خندید.

_همسر چهارم هنوز بچه ای نداره.

_پس شیش بچه داری. در چند سالگی؟

اول متوجه سوالم نشد بعد گفت:

_سی و سه سال.

سر تکون دادم. به خونه که برگشتم الهام توی فکر بود.



بهش خاطرنشان کردم دفع القوع نکنه که من هم مقابله می‌کنم. توی یک هفته ای که الهام فکر می‌کرد من هم به اون مرد آموزش می‌دادم. فارسی رو زود یاد می‌گرفت و به تاریخ علاقه داشت اما حفظ کردن اسم‌های جغرافیایی براش سخت بود. اول سواد تصمیمش رو گرفت. _به دولت ایران اعلام کردم که حاضرم مسلمون بشم. و بعد الهام.

_من به بهانه دیدار از مادرم از اینجا میرم و یکجا خودم رو گم و گور می‌کنم تا بچه به دنیا بیاد. بعد اون رو با شناسنامه داداشم به خواهرم می‌سپرم و خودم بر می‌گردم. فقط یک قولی به من بده.

_چه قولی؟

با مظلومیت نگاهم کرد.

_وقتی برگشتم کمکم کن تا بابات رو راضی کنم.

_چی می‌خوای بهش بگی؟

سرش رو پایین انداخت و یکم مکث کرد بعد گفت:

_میگم افسردگی داشتم و نیاز به مدتی دوری.

_باشه، کمکت می‌کنم.

_پس من یک ماه به عنوان مسافرت میرم و این مدت با



پدرت هم تماس برقرار می کنم بعد هم با مادرم از اون شهر
میریم.

روش خوبی بود. از اون طرف پیشنهاد سواد هم توی
مجلس رفته بود. سر میز شام الهام گفت:
_دلم برای مادرم تنگ شده مدتی پیشش میرم.
بابا نیم نگاهی بهش انداخت.

_چه مدت؟

الهام من منی کرد.

_یک ماه.

چشم های بابا گرد شد.

_یک ماه؟!

من گفتم:

_اتفاقا خیلی خوبه! طفلک الهام هر وقت میره فقط یک
هفته می مونه. الان یک ماه نرفته بهتر بره.
بابا کلافه گفت:

_یک ماه خیلی زیاده. ما چیکار کنیم؟

_دختر و پدری کیف می کنیم.

بعد لبخند اغوا کننده ای زد. بابا توی عمل انجام شده
قرار گرفت.





_آره بابا جان خیلی خوبه!
دوباره به سرکار رفتم. سواد خیلی خوشحال بود.
_بخاطر پیشنهاد مسلمون شدن قبول کردن که من بمونم.
بعد جعبه ای رو جلوم گذاشت.
_این برای تو.
_چیه؟
با چشم اشاره کرد بازش کن. بازش کردم. توی جعبه پر از
گل رز بود.
_وای!
خندید.
_شنیدم دخترهای ایرانی گل خیلی دوست دارن.
درحالی که روی گل ها دست می کشیدم گفتم:
_آره، اما چرا؟
_بخاطر کمکت، اگه راحل تو نبود من نمی تونستم از این
مشکل رد بشم.
بهش خندیدم. شب که به خونه برگشتم الهام داشت
لوازش رو می بست. با دیدن باکس پرسید:
_کی بهت داده؟
_همین شاهزاده آفریقایی که بهش درس یاد میدم.





ابروهاش بالا پرید.

_چرا؟

ماجرا رو تعریف کردم. سری تگون داد و دوباره مشغول جمع کردن شد. صبح زود بابا بیدارم کرد تا خدا حافظی کنیم. از الهام خواست که مراقب خودش باشه. الهام بعد از بابا به سمت من اومد. توی چشم هاش التماس موج میزد. انگار باز هم امید داشت که نجات پیدا کنه. سرد نگاهش کردم اما با گرمی ساختگی بهش دست دادم و ازش خواستم مراقب خودش و پسرش باشه. وقتی رفت نفس عمیقی کشیدم.

یک روحانی جدید برای آموزش های دینی به سواد اومده بود. دیشب اشهد گفته بود. با اینکه حجم آموزش ها بیشتر شده بود اما اعتقاد داشت که از پیشش بر میاد. بابا بعد از رفتن الهام گوشه گیر شده بود. بد به این زن جوون عادت کرده بود. با اینکه بهش قول تعطیلات دو نفره رو داده بودم اما بخاطر کارم کمتر می تونستم پیشش باشم. سواد آموزش های دینی رو کامل دید و تا حدودی به زبان فارسی هم تسلط پیدا کرد اما هنوز باهم فرانسوی صحبت می کردیم. یک ماه خیلی زود گذشت و از آخرین روزی که





بابا از، الهام پرسید کی بر می گرده الهام دیگه تلفنش رو جواب نداد.

از اون طرف سواد آموزش لازم رو درباره دین دید و حالا اجازه داشتم مکان های دیدنی ایران رو نشونش بدم یا به قول وزیر...

_عظمت و قدرت ایران!

از اون طرف بابا هم از نگرانی طاقت نیاورد.

_من میرم ببینم چرا جواب نمیده.

_برو بابا ان شاءالله که حالش خوبه!

من هم داشتم برای اولین بازدید آماده میشدم. لیست رو تحویل من دادن.

پل طبیعت

موزه ملی

سد

کاخ های سعد آباد

برج میلاد

امروز قرار بود پل طبیعت رو بریم. دنبال یک لباس

مناسب گشتم. هوا دیگه سرد بود و من هم یک پالتو

آجری_ زرد پوشیدم با شلوار مشکی و مغنه مشکی. کیف





مشکی م رو برداشتم و بیرون رفتم. در همون حال به نقشه
ای که برای الهام کشیده بودم فکر می کردم. به هتل که
رسیدم ماشین رو همون جلوی در پارک کردم و توی لابی
رفتم. از همون جا باهاش تماس گرفتن تا بیاد. چند دقیقه
بعد با کاپشن براق سفید و شلوار شیش جیب سفید و کلاه
ستش اومد. دهنم از تعجب باز موند. این چه وضعی؟ جلو
اومد و به فارسی گفت:

_سلام!

به دو بادیگاردش نگاه کردم که پشت سرش با پالتوهای بلند
مشکی و کلاه مشکی ایستاده بودن و سعی داشتن جلوی
خندشون رو بگیرن.

_بریم.

خندم رو در قالب لبخند بیرون دادم.

_بریم.

باهم به سمت در رفتیم. یک محافظش جلوتر از ما رفت و
ماشین رو آورد. هر دو جلو نشستن و ما عقب. گفت:

_هوای تهران خیلی سرد است.

با اشاره دستش محافظ ها حرکت کردن.

_و آلوده.





فقط سر تکون دادم. یکم به بیرون نگاه کرد بعد گفت:
_حجاب نیز چیز جالبی است.

_چطور؟

نگاهم کرد.

_در کشور من زنان با بالاتنه برهنه می گردن.

چشم هام گرد شد.

_نه!

_چرا.

یکم فکر کردم بعد گفتم:

_دین مردم شما چیه؟

_بیشتر مسیحی هستیم اما این مسئله از سنت نشات می

گیره البته اینجور نیست که همیشه این شکلی باشن،

معلوما توی جشن های سنتی.

سر تکون دادم. این چه سمی بود دیگه؟ من بیشتر خجالت

کشیدم. گفت:

_ترنج، یک سوال می تونم ازت بپرسم؟

_پرس.

یکم مکث کرد و دو دوتا چهارتا کرد بعد گفت:

_اینجا زن نیست؟





متوجه سوالش نشدم.
_ زن؟ این ها همه زن هستن.
_ نه نه منظورم این زن ها نیست.
یکن به دور و بر نگاه کرد و بعد دوباره من رو نگاه کرد و
صداش رو پایین آورد:
_ همنشین.
چشم هام گرد شد.
_ چی؟!
اومد توضیح بیشتری بهم بده که دستم رو به سمتش
گرفتم.
_ ساکت شو. دیگه ادامه نده.
با تعجب نگاهم می کرد.
_ تو مسلمونی نباید درباره این چیزها حرف بزنی این کار
اصلا اخلاقی نیست.
و روم رو گرفتم. بچه پرو پنج تا زن داره هنوز هم می خواد.
اون روز بخاطر همین بحث اصلا بهمون خوش نگذشت و
خیلی رسمی دیدار پل طبیعت رو تموم کردیم و حتی بیرون
غذا نخوردیم و به خونه برگشتم. بابا دنبال الهام رفت و
من هم منتظر عملی کردن بقیه نقشه م بودم. یک هفته





که تا برگشتن بابا طول کشید روز درمیون سواد رو به بیرون می بردم یا آموزش می دادم. دیگه درباره هوس هاش چیزی به من نمی گفت و من هم خیلی رسمی رفتار می کردم. بابا با شونه های خمیده برگشت. بدون اینکه به من نگاه کنه رفت توی اتاقش و وقتی وارد شدم کنار تخت روی زمین نشسته بود.

_بابا!

دستش رو روی صورتش گذاشت و مثل بچه ها شروع به گریه کرد. جلو رفتم و بازوهاش رو گرفتم.

- خوبی؟ الهام خوبه؟!

الهام سرش رو بالا آورد و با چشم های اشکی نگاهم کرد. به اتاقم رفتم. وجدانم اذیتم می کرد. گوشیم رو در آوردم و به گروه دوستانه رفتم. دینا داشت از اصرار مامانش برای ازدواجش می گفت. دیبا بیست سال داشت و خلبانی می خوند و کلی آرزو داشت. سوگل می گفت :

*همین پسر رو بچسب! مورد خوبیه !

خانم ماه هم موافق بود .





*هر کدوم از ما وقتی مورد خوبی پیدا کنیم ازدواج می کنیم.
دل به ما نبند که میگی من هنوز می خوام همه وقتم با شما
باشم .

من و بلوط مخالف بودیم .

*کاری که دلت نمی خواد رو نکن .

*الان وقت ازدواجت نیست خوش بگذرون .

*تو متاهل بشی ازمون دور میشی .

زمرد هم مخالف بود اما اون دلیل دیگه ای داشت :

*یا عشق ازدواج کن. ازدواج سنتی بدرد نمی خوره .

مظفر آنلاین بود اما توی بحث خانم ها دخالت

نمی کرد .مهیاری، سلطان و مولودی هم آنلاین نبودن. خوب

که صحبت کردیم گوشی رو کنار گذاشتم و به فکر رفتم.

یعنی من کی و چطور ازدواج می کنم؟

فردا با خیال راحت از رفتن الهام برای آموزش پیش سواد

رفتم. وسط درس متوجه بودم همه حواسش به منه و

داره نگاهم می کنه. سرم رو بالا آوردم.

_چیه؟





_میشه با من اینطور رفتار نکنی؟ می تونیم برای هم

دوستان خوبی باشیم؟

یکم مکث کردم.

_باشه، سعی می کنم.

_سعی نکن دوست خوبی بشو. من هم قول میدم دیگه از

اون حرف ها نزنم.

سر تکنون دادم و باشه دیگه ای گفتم. خواستم ادامه درس

رو بگم که تلفن رو برداشت و گفت:

_بذار به مناسبت آشتی کنون زنگ بزنم یکم خوراکی

برامون بیارن.

چند دقیقه بعد میز رو به رومون پر از خوراکی های

خوشمزه بود. اون روز بیخیال درس شدم و به حرف زدن

مشغول شدیم.

بابا چند روزی در حال جست و جو بود. مدام می گفت:

_می ترسم بلایی سرش اومده باشه.

من هم خودم رو نگران نشون می دادم. وزیر من رو

خواست.

_می تونم یک چیزی ازتون بخوام؟

_در خدمتم!





اول مقدمه چینی کرد:

_ شما برای ما ثابت شده هستید و بهتون اطمینان داریم
جز اون از این پروژه هم خبر دارید و غیر از اون آخرین
نفری هستید که امکان شک کردن بهتون هست.

_ چه ماموریت مهمی هست که من باید انجام بدم؟
یکم مکث کرد بعد توضیح داد:

_ بودن بیشتر جواب سواد در اینجا خطرناکه اما ما قصد
برگردوندنش رو نداریم اما می‌خوایم یک مدت طوری نشون
بدیم که انگار به کشور دیگه فرستادمشون.

_ یعنی من هم باید باهاشون برم؟
سرش رو به معنی نه تکون داد.

_ شما باید پنهانش کنید.
چشم‌هام گرد شد.

_ پنهانش کنم؟!
سر تکون داد یعنی آره.

_ بهتر خونه خودتون هم نباشه چون ممکن اونجا رو هم
تحد نظر بگیرن.

_ کجا ببرمش؟!
شونه ای بالا انداخت.





_خونه اقوام، شنیدم اقوام پدری شما در شهر کوچیکی
نزدیک یامسر زندگی می کنند.

خوب آمار من رو داشتن.

_کی باید این کار رو بکنیم؟

_دقیقا یک ماه دیگه.

سر تکون دادم.

_مشکلی نیست.

_از شما توقع دیگه ای هم نمی رفت. ما یک هدیه ای هم
در نظر گرفتیم بابت این کار که بعدا تقدیم می کنیم.

این خوب بود.

_چند وقت باید اونجا نگه شون دارم؟

_دو ماه.

زیاد بود اما حتما پول خوبی هم می دادن از طرفی اینطور
ادامه نقشه م برای الهام می گرفت. به خونه که برگشتم
دیدم بابا داره گریه می کنه. کلافه شدم و رفتم جلوش
نشستم.

_چرا نمی خوای باور کنی الهام ترکت کرده رفته؟

سرش رو بالا آورد و بهت زده نگاهم کرد. بعد صورتش رو
بین دوتا دست هاش گرفت و با صدای بلندتر گریه کرد.



_بابا!

از بین دست هاش گفت:

_مگه من چقدر بدم که هیچ زنی باهام نمی مونه؟ چرا
هر بار عاشق میشم باهام این کار رو می کنند؟ من کی رو
اذیت می کنم؟ من به کی ظلم می کنم؟ مگه من کمتر از گل
بهشون گفتم؟

بعد دست هاش رو از مقابل صورتش برداشت و دست من
رو گرفت.

_آره ترنج؟ من بدم؟ من اذیتشون می کنم؟ من لایق
دوست داشتن نیستم؟ اگه اینطورم بگو خودم رو اصلاح
کنم.

کل وجودم درد کشید. خودم رو جلو کشیدم و بغلش
کردم. از خودم بدم اومد. گریه م گرفت.

_نه بابا تو بد نیستی تو ماهی! گیر آدم های بد افتادی.
و توی دلم گفتم: از جمله خود من!

فردا که پیش سواد رفتم داشت اعتراض می کرد:

_مسئولین ایران دوست ندارن من اینجا باشم. برای تقدیم
کردن من به برادرم هرکاری می کنند که اگه همین تلاش رو
برای کمک بهم می کردن تا حالا کل آفریقا رو گرفته بودم.



_ چرا به یک کشور دیگه پناه نبردی؟
به سمت گاو صندوق رفت و ازش کاغذی رو برداشت و
اومد و روی میز انداخت.

_ خودشون برام نامه فرستادن که به ایران بیا. حالا هم
تهدیدم می کنند اگه بخوام کشور دیگه ای بریم نمی دارن
زنده برسم.

_ حالا می خوام چیکار کنی؟
دادهاش رو زده بود و آروم تر شده بود.
_ سه ماه دیگه انتخابات ریاست جمهوری تونه تا اون
موقع منتظر می مونم.

بعد هر دو در سکوت به فکر رفتیم. به فکر برنامه ای که با
خانواده مون راه انداختیم. به خونه که برگشتم حال بابا
هنوز خوب نبود. غذا حاضر کردم و صدایش زدم. سر میز با
غذا بازی می کرد.

_ بابا!

_ جان!

با چشم به غذا اشاره کردم.

_ بخورید؟

_ باشه.





فردا دوباره برای تدریس سواد رفتم. قبل از اینکه سوار
آسانسور بشم و بالا برم صدای افراد هتل رو می شنیدم که
باهم صحبت می کنند.

- آره از کشور خودش پرتش کردند بیرون.

- الان چرا ایران این رو پناه داده؟

- چی بگم والا. کشور درست و حسابی که نداره. همسایه
ماهم که نیست. ثروت و این ها هم که کشورش نداره.

تصمیم گرفتم سوار نشم تا یکم اطلاعات پیدا کنم.

- چند روز پیش براش چندتا دختر آورده بودن. همین سیاه
پوست های همراه خودش آورده بودن. من به پلیس زنگ
زدم.

- آره دیدم فرداش از وزارت اومدن و باهاش صحبت
کردن.

- فکر کنم یکم تند صحبت کردن یا تهدیدش کردن آخه
وقتی من غذاش رو بالا بردم کلافه بود.

اوه چه کارهایی کرده این پسر!





- خوب کردن. پرو پرو برگشته گفته حداقل برام یک صیغه بیارید.

- خوب چی جوابش رو دادن؟

- این آقای عبدالهیان خیلی باغیرت، واقعا با جوابش کیف کردم. به بهانه جارو زدن اون راهرو دم در گوش ایستاده بودم.

همه ترسیده به سراپدار نگاه کردن.

- کارت خطرناک بود اگه متوجه میشدن چطور می خواستی ثابت کنی جاسوس نیستی؟

- نه نترس زیاد نمودم. خلاصه برگشت و بهش گفتم من زنان زناکار ایرانی هم بازیچه شهوت مردها نمی کنم، اون هم چه برسه به یک مرد خارجی.

همه خندیدن.

- دلمون خنک شد!

دیگه کافی بود سوار شدم و بالا رفتم. یک ساعت و نیم رو کامل با سواد درس کار کردم. هوش بالایی داشت و به سرعت یاد می گرفت. هیچ کدوم اشاره‌ای به اتفاقات افتاده





نداشتیم و حالش بنظر من عادی بود. بعد از تموم شدن
درس لوازم رو جمع کردم و بلند شدم.

- من بهتر برم.

- یک... لحظه... بشین.

به فارسی گفتم. نشستم. فکر کردم می‌خواد درباره همون
حرف‌هایی که پایین شنیدم صحبت کنه.

- من... خواست... جبران کرد... جبران کرد.

- چه چیزی رو؟

- همین... یاد داد به من...

توی دلم نفس عمیقی کشیدم که انگار بحث اون نیست.

- نیازی نیست. من حقوق می‌گیرم.

- دونست... اما من خود جبران کرد... فرهنگ، سنت.

- آها یعنی منظورت اینه توی فرهنگ شما کسی که براتون

کاری بکنه شما باید براش جبران کنید؟

سر تکون داد یعنی بله.

- بذار من جبران کرد.





خندم گرفت.

- خوب... چطور می‌خواهی برام جبران کنی؟

- تو پیانو بلد؟ تو پیانو دوست؟

- نه من پیانو بلد نیستم. علاقه دارم بلد نیستم. آخه پولش رو ندارم.

با هیجان گفت:

- من پیانو داشت. گفت برام خرید این‌ها. فردا آورد. تو دوست با من پیانو زد؟

- یعنی چی؟

- من به تو پیانو یاد داد.

چشم‌هام از تعجب گرد شد و دوتا دست‌هام رو روی میز گذاشتم.

- تو واقعا به من پیانو یاد میدی؟!

سر تکون داد یعنی آره. چشم‌هام برق زد.

از فردا آموزش همزمان پیانو و زبان فارسی رو شروع کردیم. سواد از همسرهای بهم می‌گفت. از بچه‌هایش و از اینکه این مدت باهاشون ارتباط تلفنی داره اما اون‌ها نمی‌تونند





پیشش بیان چون پدرش خیلی مراقبه. بابا بعد از رفتن زن و بچه‌ش در به در دنبالشون بود. سردردهای وحشتناک می‌گرفت و من سعی می‌کردم ازش مراقبت کنم. خیلی هم بهانه‌گیر شده بود. مداو گیر می‌داد چرا دیر اومدی! فلان لباس رو نپوش! یا خواسته داشت. فلان غذا رو پیز! اونجا جارو نخورده! طلاهای الهام رو قبل از رفتنش ازش گرفته بودم اما بابا خبر نداشت. توی دلم بهش خندیدم.

- زنکه خنگ!

چند روز دنبال فروش طلاها بودم. مقدارشون کم بود اما درخواست یک وام هم داده بودم که تازه برام ریخته بودن و اون رو هم گرفتم و یک زمین خریدم. چقدر خوشحال بودم. از اول هم از این دختره خوشم نمی‌اومد. باید بابام رو دوباره داماد کنم. با یکم پول که از طلاها نگه داشته بودم رفتم یک رستوران خارجی و سفارش سوشی دادم. وقتی آوردن. گارسون بهم گفت:

- عزیزم این سبزه‌ها ریشه یک دختر ژاپنی و خیلی مراقب باش چون تنده.





اون رفت و من کنجکاو اول از همه همون رو تست کردم.
زرشک! فکر کنم آه الهام من رو گرفت چون تمام مدت
بعدش داشتم چیزی می خوردم که تندیش بره و غذا زهرم
شد. همه هم بهم خندیدن و فقط صاحب رستوران یکم
دلداریم داد :

- برای خیلی ها اینجا پیش اومده .

کلافه بیرون اومدم. چقدر پول داده بودم هیچی از غذام
نفهمیدم. فرداش وقتی داشتم برای دیدار با سوا می رفتم یکی
از افراد وزارت جلوم رو گرفت .

- ببخشید !

- در خدمتم !

- من رو که می شناسید؟

لبخند زدم .

- بله در ملاقات ها دیدمتون .

اون هم لبخند رسمی زد و چیزی رو دو دستی به سمتم
گرفت. یک کارت بود .

- این چیه؟





- مراسم سیاسی برگزار شده. در اصل برای شاهزاده و
آشنایی ایشان با مسئولین هست. از شما هم دعوت شده
که شرکت کنید .

با خوشحالی کارت رو گرفتم .

- خیلی ممنون !

لبخند زد و رفت. من بالا رفتم. سواد چهره رو که دید به
انگلیسی گفت :

- تو خیلی خوشحالی !

- بله خوشحالم .

و کارت رو نشونش دادم .

- منم میام .

اون هم خوشحال شد .

- خوبه من تنها نیستم .

کارت رو که باز کردم از خوشحالی جیغ زدم :

- وای خانوادگی دعوتم بابا هم میاد .

سواد یک تار ابروش رو بالا انداخت .





وقتی بابا فهمید قبول کرد. این مراسم‌ها چیزی نبود که راحت پیش بیاد. تازه گفت :

- می‌خوام این شاهزاده رو ببینم .

من به فکر لباس بودم .

- شما باید یک کت و شلوار نو بگیرید .

آهی کشید .

- واقعا حوصله ندارم اما چون تو می‌خوای باشه .

گونه‌ش رو بوسیدم و با لحن لوسی گفتم :

- میسی ددی !

نمی‌دونستم باید هدیه هم ببرم یا نه. اصلا هدیه ببرم به کی

بدم؟ سعی کردم فعلا به مراسمی که نرسیده فکر نکنم و

رفتم تا چیزی برای بابا درست کنم تا بخوریم. بعد از ناهار

بابا رفت بخوابه و من حاضر شدم تا برم لباس بخرم.

می‌خواستم هرچقدر پول دارم رو برای اینکار بذارم. باید

قشنگ‌ترین لباس ممکن رو انتخاب می‌کردم اما اون لباس

باید با حجاب هم می‌بود. چندتا لباس اندازه کردم. آخر سر





یک لباس نباتی یقه قایقی که جنس نمه داشت انتخاب کردم .

از روی شکم دامن کلوش شروع میشد و کمربندی از جنس خود لباس داشت. با خوشحالی برگشتم. شب با بابا رفتیم و یک دست کت و شلوار نقره‌ای و پیراهن یخی براش گرفتیم. روز قبل از مراسم یادم اومد که کیف و کفش همرنگش ندارم پس رفتم و یک کیف مجلسی مکعبی و پر نگین با کفش‌های پاشنه پونزده ثانی ستش گرفتم. روز مراسم بابا هم به حال اومده بود. ظهر بابا رفت آرایشگاه مردونه من آرایشگاه زنونه .

- مراسم با حجاب لطفا برام شال رو لبنانی ببندید .
نگاهی بهم انداخت .

- بنظر نمیاد که به حجاب چندان اهمیت بدی .

- آره اما افراد این مهمونی برام مهم هستن. آرایش اروپایی باشه و زیاد معلوم نباشه .

شال نباتیم رو برام بست و شروع به آرایش صورتم کرد. بعد از گریم کاملاً پشت پلک‌هام رو کرم، نارنجی زد و رژگونه نارنجی محوی زد و رژ لب کرم برام زد و روش برق





لب. به بینیم و زیر گردنم چیزی زد که نفهمیدم چیه اما خودش گفت :

- باعث خوش فرم نشون دادن چهره و زاویه دار نشون دادن چونه میشه .

ریمل پر و خط چشم ظریفی هم زده بود .

- بین خوبه؟

خودم رو توی آینه نگاه کردم .

- عالیه ممنون !

به خونه که برگشتم بابا داشت با تلفن صحبت می کرد. فهمیدم هنوز دنبال الهام. رفتم و مانتو بیرونیم رو با مانتو مجلسی جلو باز و بلند نباتی عوض کردم و بیرون رفتم. بابا که توی فکر بود تا صداش نکردم متوجه من نشد .

- بابا، خوبین؟

سرش رو بالا آورد و چند ثانیه طول کشید تا به دنیای واقعی کشیده بشه و بعد سعی کرد من رو گول بزنه .

- آره... آره بابا... چه خوشگل شدی دخترم !

به روی خودم نیاوردم و لبخند زدم .





- ممنون! شما هم لباستون رو بپوشید بهتر بریم .

بلند شد .

- باشه بابا .

تا موقع ای که حاضر بشه عطر زدم و انگشتر نقره پر نگینم
رو هم دستم کردم. سوار ماشین شدیم و آدرس رو به بابا
دادم. جلوی در هتل گفت :

- کاش الهام و بچه ش هم بودن .

دپرس و کمی کلافه شدم. راستش یکم ته دلم عذاب وجدان
برای الهام داشتم .

- اگه بودن هم به این مراسم دعوت نمیشدن چون فقط
خانواده من می‌تونند بیان .

بعد لبخند زدم .

- بریم بابا؟

دم در یک نفر ایستاده بود. به ما گفت :

- سویچ رو بدید ما ماشینتون رو توی پارکینگ می‌بریم .

بابا سویچ رو داد و هر دو پیاده شدیم و به سمت تالار
هتل رفتیم. وارد که شدیم استرس بهم دست داد. همه





شیک و مرتب. چندین میز و صندلی گذاشته شده بود و چندین میز هم بدون صندلی گذاشته شده بود و روی همشون پذیرایی بود. یکی از خانم‌های هتل به سمتمون اومد .

- خیلی خوش اومدید! می‌تونم کارت دعوتتون رو ببینم؟
- بله .

کارت رو از کیفم در آوردم و نشونش دادم .

- بفرمایید به جایی بیرمتون تا لباس‌هاتون رو عوض کنید .

همراهش به اتاقی که برای پرو آماده کرده بودن رفتم. کلی کمد بود. لباس‌هام رو توی یکی گذاشتم و درش رو قفل کرد و بجای کلید یک عدد تحویل داد و رفت. من هم به جمع برگشتم. بابا پشت یک صندلی نشسته بود و معذب بود. به سمتش رفتم. متوجه اومدنم شد و بهم لبخند زد. کنارش نشستم .

- چه مهمونی هست؟

- یعنی این‌ها همه آقازادن؟

- خیلی خانواده افراد سیاسی هم هستن .





مراسم توی بهمن ماه سال هزار و چهارصد بود و اون موقع
رییس جمهور آقتی ریسی بود. یکم بعد همه بین
جمعیت افتاد و دیدم همه بلند شدن یا به سمتی رفتن. نگاه
کردم. نشناختمش و از بابا پرسیدم :

- اون کیه بابا؟

- شناختی؟ زن رییس جمهور .

خانم علم الهدی با عبای مشکی مجلسی داخل اومد و انقدر
دورش شلوغ شد که دیگه ندیدیمش تا اینکه رفت و پشت
میزی نشست. بقیه نشستن و ماهم نشستیم. اینبار بابا از
من پرسید :

- بنظرت همسر رهبر هم میاد؟

خندم گرفت .

- خانم خجسته؟ نه اصلا .

نگاهی به دور و بر انداختم و در حالی که یکم تردید داشتم
گفتم:

- نه بابا اون نمیاد .

چیزی نگذشت که اعلام کردن .





- مهمان عالی قدر ما داخل میان .

همه دوباره بلند شدن .

- این ها بابا این سواده .

بابا هم به آسانسور هتل نگاه کرد. سواد در حالی که پشتش دوتا محافظ سیاه پوست و چهار نفر سپاهی ایستاده بودن وارد شد. کت و شلوار خاکستری پوشیده بود با پیراهن آبی روشن. جز دو سه نفر که انگار میزبان بودن کسی جلو نرفت اما اون با سر و کلمات فارسی دست و پا شکسته ای که دیروز یادش داده بودم به همه خوش آمد گفت. راهنمایی ش کردن پشت یک میز از قبل تایین شده نشست و مشغول صحبت شد .

یکم بعد جشن حالت خودمانی تری گرفت. همه یا صحبت می کردن یا پذیرایی میشدن و یک گروه دف زن قشنگی هم آورده بودن. گروهی هم اینور و اونور می رفتن و ایستاده باهم صحبت می کردن. بیشتر از همه دور زن رییس جمهور شلوغ شده بود. رو برگردوندم دیدم دور میز سواد کسی نیست و اون هم داره پوست پرتقالی که خورده رو ریز ریز می کنه. به بابا گفتم :





- من میرم دوری بزnm .

با لبخند سر تکون داد. بلند شدم و به سمت سواد رفتم و
سر راه از روی میزی دوتا شربت برداشتم. بهش که رسیدم
یکی از شربت‌ها رو رو به روش گذاشتم .

- سلام آقا سواد !

سرش رو بالا آورد و به انگلیسی گفت:

- اوه خدای من! ترنج! چرا ایستادی بشین .

لبخند زدم و با یک صندلی فاصله ازش نشستم و من هم
مکالمه رو به انگلیسی ادامه دادم :

- خوبی؟

- بله! آشنایی ندیده بودم .

نگاهی به بقیه انداخت .

- فکر کنم اینجا کسی زیاد از بودن من راضی نیست. شنیده
بودم ایرانی‌ها خیلی نژاد پرستن اما باورم نمیشد .

- اینطور نیست. فکر بد نکن. منظور ایرانی‌ها از نژاد با بقیه
فرق می‌کنه .

- منظورت چیه؟





با اینکه من اهل این بحث‌ها نبودم اما احساس کردم باید از این اشتباه درش بیارم و از شرفمون محافظت کنم :

- تو نباید معنی نژاد پرستی ایرانی‌ها رو با چیزی که دنیا تصور می‌کنه یکی بدونی .

- منظورت چیه؟

- یعنی ما اینطور نیستیم که آره مثلا طرف رنگ پوستش با ما فرق می‌کنه پس حق و حقوقات ما رو نداره. یا فلانی ترک و بلوچ و... با اینکه ایران کشوری که قانونا روی خون حساب باز می‌کنه اما عرفا مردم ایران روی خاک حساب باز می‌کنند. و مردم ایران از این لحاظ نژادپرست به حساب میان که ایرانی‌ها رو بالا می‌بینند. نه نژاد یا رنگ پوست خاصی. البته همه جا استثنی وجود داره .
بی صدا خندید .

- ترنج، مثل خانم معلم‌ها شدی .

منم خندیدم .

- دیونه !

یکم که خندیدیم گفت :





- اینجا رقص نداره؟
- مهمونی‌های دولتی نه .
- حیف شد می‌خواستم باهات برقصم، یا رقص سنتی مون
رو نشونت بدم. حتما عاشقش میشی !
- یکم بهم خیره شد معذب شدم .
- چیه؟
- هیچی. تنها اومدی؟
- نه با بابام .
- بلند شد. با تعجب نگاهش کردم .
- بهتر بریم و باهاشون آشنا بشیم .
- تعجب کردم اما من هم باهاش بلند شدم و به اون سمت
رفتیم. اول تعداد کمی متوجه ما شدن یا اهمیت دادن اما
بعد همه نگاه‌ها برگشت که ببینند این شاهزاده سیاه
پوست به کجا و برای چی میره! احساس غرور کردم. بابا
وقتی که دید ما به سمت اون میام بلند شد و ایستاد. وقتی
رسیدیم سواد دستش رو به سمتش دراز کرد .
- آقا !





بابا با خوشرویی دست داد .

- از آشنایی تون خوشبختم آقا سواد... ببخشید شاهزاده !
سواد لبخند زد .

- با من راحت بود! بفرما !

و اشاره کرد بشینید. بابا نشست و سواد صندلی رو برای
من عقب کشید و من هم در حالی که خرکیف از اینکارش
شده بودم نشستم. خودش هم نشست و به بابا گفت :

- قبل از هرچی به شما تبریک گفت بخاطر دختر با
استعداد !

بابا خیلی از حرفش خوشحال شد. اون‌ها مشغول حرف
زدن بودن و من دیگران رو نگاه می‌کردم که نگاهشون به ما
بود و گاهی از کنار دستی‌شون چیزی می‌پرسیدن که انگار
می‌خواستن ببینند من کی هستم. صدای، سواد می‌اومد :

- آره، شیعه مذهب قشنگ بود. من خواست بین مردم
گسترش داد. البته از ایران نبرد روحانی. چون نخواست
اونجا به من احاطه. با روحانی قوی از پاکستان صحبت
کرد. بیاد با من اونجا وقتی رفت .





یکم بعد حرف درباره من شد. بابا می گفت :

- آره من دوست داشتم معلم بشه اما خودش این شغل رو دوست داشت و هرچی من بهش اصرار کردم قبول نکرد. راستی شما از خانواده تون دورید سختتون نیست؟

- چرا سخت هست. اینجا نداشت من زن آورد. دانست من اذیت هست، اهمیت نداد .

بابا تک خنده ای زد و من با خجالت نگاهم رو گرفتم انگار من نفهمیدم. البته منظور بابا این نبود. شب که به خونه بر می گشتیم بابا خوشحال تر بود. قبل از خواب گونه اش رو بوسیدم .

- شب خوبی داشته باشی! کمتر فکر کن تا کمتر اذیت بشی !
لبخند مهربونی زد .

- باشه بابا. ممنون که به فکر منی !

بابا که رفت خوابید من هم رفتم لباس عوض کردم که صدای پیام گوشیم اومد .

- اه، کیه این موقع شب !





گوشی رو برداشتم. باربد دوست اجتماعیم بود. البته جز
اکیپمون نبود. سوگل ازش خوشش نمی اومد. می گفت هیزه.
من همیشه احساس می کردم سوگل خیلی سختگیره و حتی
یکم مذهبی هم بود. باربد گفته بود بیا فردا باهم بیرون
بریم. نوشتم:

خبر میدم

سمینار موفقیت

می دونست من چه چیزی دوست دارم.

اوکی

فرداش چون می خواستم بعد از کلاس با اون دوستم بیرون
برم یکم بهتر تیپ زدم. کت و شلوار عسلی پوشیدم و زیرش
شومیز کرم و مغنه عسلیم رو هم سرم کردم و یک آرایش
معمولی هم کردم. سواد وقتی دیدم ابروهاش بالا پرید.

- چه زیبا کرد! برای من؟

خندیدم.

- می خوام سمینار برم.

- خوش!





- مرسی !

بعد از کلاس بیرون رفتم تا باربد رو پیدا کردم. باربد دو سال از خودم بزرگتر بود و جز خوشتیپترین پسرهایی که دیدم شناخته میشد که توی همین مراسم‌ها باهم آشنا شدیم. به ایستگاه اتوبوس که باهم قرار گذاشته بودیم رفتم من رو که دید از راه دور لبخند زد. من هم با لبخند جوابش رو دادم. بهم رسیدیم و دست دادیم .

- دیر که نکردم؟

- نه، به موقع اومدی .

همون موقع اتوبوس خط ما رسید .

- او پس خیلی به موقع اومدم .

فردی که برای کنفرانس اومده بود یک دکتر موفق بود. مشغول گوش کردن صحبت بود که یک خانم رو بلند کرد و ازش پرسید :

- دوست داری دکتر بشی؟

- من کلی کار دارم. باید بچه‌داری کنم. خانه‌داری. همسرم هم که هست.





خانم دکتر با آرامش گفت:

- می فهمم خانه داری و خانواده داری و اینکار خیلی سخت و ارزشمندی هست اما می خوام یک سوال ازت بپرسم. اگه دوست داشتی دکتر بشی چه رشته ای رو انتخاب می کردی؟
- دامپزشکی. اما چطور میشه؟
- کنکور شرکت کن و بیا دانشگاه.

انگار زن از این پیشنهاد بدش نیومد اما هنوز در شگفت بود.

- یعنی فکر می کنی بشه؟
- من میگم می تونی.

واقعا برنامه خوبی بود. بعد با باربد کافه رفتیم و اون که باستان شناس بود از سفرهای اخیر باستانیش می گفت و من طوری که انگار دوست دارم گوش می کردم. بعد من رو سوار کرد و به سمت خونه برد. داشتم به آهنگ گوش می دادم اما احساس کردم یکم سرعت ماشین پایین هست.

- باربد!

- جان باربد!

- یک آهنگ بذار و یکجور برون که ماشین پرواز کنه.





ای لامصو! بیا بنیش! باشد مْخوام حرف بزنم ♪♪●...

شیتم نکن، جانِ نت ♪♪●!

دارم آغم، دق مْگنم...! دارم آغم، دق مْگنم ♪♪●!...

اون پسرگه کی یده؟! چند وقتیّه دنبالته ♪♪●...

بری مّه، فیلم بازی نگو ♪♪●!

همه میگن، رفیقته! همه میگن، رفیقته ♪♪●!

میگن، خیلی دوستش داری... شبا براش، خواو

نداری ♪♪●!

میگن، خیلی عاشقده... از صو تا شو دنبالده ♪♪●!

خداته شکر! حرفی بزن ♪♪●...

امشو خونت، پای خودته ♪♪●!

ای لامصو! چیزی بگو! صبرم دیه سر آمده ♪♪●...

بری بچه ی کرماشان؟! خداته شکر! ای آسمان ♪♪●!

بری بچه ی کرماشان؟! خداته شکر! ای آسمان ♪♪●!





گیسِ ننت! بذار برو... خونی نگو گردنِمان ♪♪●!
گیسِ ننت! بذار برو... خونی نگو گردنِمان ♪♪●!
سر به سرم، نذار دیه! ولم بگو، ای آسمان ♪♪●!
سر به سرم، نذار دیه! ولم بگو، ای آسمان ♪♪●!
به او بچه قرتی بگو، امشو مَخوام مَس بکنم ♪♪●...
امشو میرم محله شان... یه شری بر پا مکنم... امشو قیامت
مکنم ♪♪●!
گاز می داد و من هم شیشه رو پایین کشیده بودم و
می خوندم.
هر چی مَخوا بشه، بشه ♪♪●...
بری مه دیه، آخرشه ♪♪●!
بگو که مه فلانیم ♪♪●...
همه میگن، روانیم! همه میگن، روانیم ♪♪●!
ای شهر داره، یه طاق و سان... امشو می گیرمش،
نشان ♪♪●!





جانِ مولا، مَه قاطی ام ♪♪●!

زده سرم! ای آسمان ♪♪●!

خونی، بشه گردنمان... خونی، بشه گردنمان ♪♪●...

کسی نیاد، دور و ورم ♪♪●!

گیسِ ننم، زده سرم ♪♪●!

پِری بچه ی کرماشان؟! خداته شکر! ای آسمان ♪♪●!

پِری بچه ی کرماشان؟! خداته شکر! ای آسمان ♪♪●!

گیسِ نت! بذار برو... خونی نگو گردنمان ♪♪●!

گیسِ نت! بذار برو... خونی نگو گردنمان ♪♪●!

سَر به سرم، نذار دیه! ولم بگو ای آسمان ♪♪●!

سَر به سرم، نذار دیه! ولم بگو ای آسمان ♪♪●!

— ♪♪♪ ♪♪ —

محسن لرستانی بچه قرتی





وسط این عشق و حال یکدفعه متوجه شدم ماشین بدجور
چرخید و فهمیدم کنترلش از دستش در رفته. جیغ
کشیدم :

- باربد !

اما اون نتونست کاری کنه و ماشین به پهلو با درخت
برخورد کرد و بعد شروع کرد دور خودش چرخ زدن و به
تابلو ایستی خورد و به داخل کوچه پرتاب شد. یک راه
طولانی مستقیم و بدون برخورد با دیوار طی کرد و بعد
ایستاد. هر دو نفس نفس می‌زدیم. ترسیده بودیم و حتی
نمی‌تونستیم دقت کنیم که آیا سالم هستیم یا نه. آهنگ
هنوز می‌خوند. شیشه جلوی من شکسته بود و اربک
جلوی باربد باز شده بود .

من خشکم زده بود و نفس نفس می‌زدم. باربد در سمت
خودش رو باز کرد و خودش رو پایین انداخت. با بیرون
رفتن اون من نگاهم رو گرفتم و به بقیه ماشین دوختم.
سمت عقب صندلی راننده کلا مچاله شده بود. درب من
باز شد و باربد بود .

- ترنج! ترنج خوبی؟





فقط ترسیده نگاهش کردم. سعی کرد کمربندم رو باز کنه
اما باز نمیشد. در همون حال می پرسید :

- خوبی؟ حالت خوبه؟ آسیب دیدی؟

کمربند رو باز کرد و ایستاد و به من نگاه کرد .

- می تونی بیرون بیای؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم. آب دهنم رو قورت دادم
و سر تکون دادم و گفتم :

- آره .

کنار رفت و دستش رو به سمتم گرفت. دستم رو توی
دستش گذاشتم و داشتم بیرون می رفتم که احساس کردم
پای راستم سوخت. بیرون که اومدم و ایستادم هنوز پام
می سوخت. بارید همینطور که دستم رو گرفته بود نگاهی
به سرتاپام انداخت .

- وای خدای من !

از صدای دادش لرزیدم. خیلی شکننده شده بودم. داشت
به پام نگاه می کرد. سرم رو پایین آوردم و من هم نگاه کردم.
با دیدن یک تیکه شیشه که کفشم رو پاره کرده بود و توی





پام فرو رفته بود جیغ زدم. می لرزیدم و جیغ می زدم. باربد بغلم کرد .

- هیس! هیس عزیزم! چیزی نیست! الان زنگ می زنم دکتر بیاد .

از صدای جیغ های من در یکی از خونه ها باز شد و یک خانم در حالی که چادر رنگی رو سرش انداخته بود با اضطراب بیرون اومد. اول نگاهی به ما انداخت و بعد به ماشین که معلوم بود تصادف کرده. باربد اون رو که دید از من جدا شد و سریع به سمتش برگشت .

- خانم میشه بیان کمک هم سرم .

اون خانم به سمتمون دوید .

- یا خدا چی شده؟

من با حق حق دستم رو پایین بردم و کفشم رو نشون دادم. اون نگاهی به پام کرد .

- ای وای !

باربد گفت :

- میشه زنگ بزنی دکتر؟





- من پرستارم. داخل می برمش اگه تونستم کمکش کنم که هیچ اگه نه می برمش .

باربد نفس راحتی کشید. من هم وقتی شنیدم پرستار آروم تر شدن. خانمه گفت :

- داخل بیارش .

باربد به سمتم اومد. با تعجب نگاه می کردم که می خواد چیکار کنه. با لب خونی گفت :

- ببخشید !

بعد دستش رو دور بازو و پاهام انداخت و من رو بلند کرد .
- هی !

از خجالت سرخ شده بودم. تا حالا... یعنی تا چند دقیقه پیش نهایت کاری که با مردهای نامحرم کرده بودم دست دادن بود. با راهنمایی خانم من رو داخل برد .

- بیارش حموم .

من رو به حمومی برد و اونجا گذاشت. به باربد گفت :

- برو اگه وسیله مهمی توی ماشین داری بردار و زنگ بزن پلیس و ...





باربد نگاه نگرانی به من انداخت و رفت. خانمه چادرش رو
در آورد و لول کرد و بیرون انداخت و گفت :

- واستا لوازمم رو بیارم .

اون رفت و من با وحشت به پام نگاه کردم. کفش نقره‌ایم
سرخ شده بود. چند ثانیه طول نکشید که با یک جعبه
لوازم پزشکی اومد و جلوی پام نشست. متوجه شدم یک
چاقو هم توی دستش .

- پات رو تکون نده .

- باشه .

نمی‌دونستم با اون می‌خواد چیکار کنه .

کفی کفش رو برید به کنار پرت کرد. خون پام روی زمین
ریخت. خدا رو شکر کفشم پارچه‌ای بود. پارچه کفش رو
برید. با دیدن پام با اون شیشه داخلش جیغ کشیدم اما اون
گفت :

- خدا رو شکر کفشت جلوش رو گرفته و زیاد داخل نرفته .

همون موقع باربد مقابل در قرار گرفت .

- چی شد؟! جیغ کشید .





- چیزی نیست .

بعد با خنده به من که با حرفش درباره خطرناک نبودن پام
خیالم راحت تر شده بود و گفت :

- شوهرت خیلی دوستت داره ها !

نگاهی به باربد کردم که لبخند کوچیکی زد. اومدم بگم
همسرم نیست که با سردی روی پام برگشتم. با پارچه خون
پام رو پاک کرد و الکل رو روی پنبه ریخت و به دور زخم
زد .

- می خوای بیرون بیاریش؟

- آره .

- تو رو خدا اینکار رو نکن !

بهم لبخند زد .

- نترس چیزی نمیشه !

بعد به سمت باربد برگشت .

- بیا کنارش .

و به من گفت :





- مراقب باش زبونت رو گاز نگیری .

از شدت ترس می لرزیدم. حالا ترس بیشتری هم به سمتم اومده بود. اگه زبونم رو گاز می گرفتم چی؟ شیشه رو بیرون کشید. جیغ بلندی کشیدم. بارید دستم رو محکم گرفت. بیحال تکیه‌م رو به دیواز حموم دادم. بارید نگران شد .

- ترنج، خوبی؟ !

خانمه به سرعت زخمم رو ضد عفونی می کرد و می بست.
بارید گفت:

- بیحال شده !

- از ترس هست. برو براش آب قند درست کن .

بارید بیرون دوید و خانمه داشت به من می رسید و اصلا حواسش نبود که چادرش رو جلوی بارید در آورده که صدای دادی اومد :

- تو کی هستی توی خونه من؟

من و زن یک لحظه خشکمون زد بعد زن داد زد :

- حمید، بیا اینجا .





یک مرد داخل اومد و با دیدن ما بجای اون اخم بهت
صورتش رو گرفت .

- چه خبره؟

- ماشین جلو خونه رو دیدی؟ این زن و شوهر تصادف
کردن. برو کمک شوهرش کن کارهایش رو درست کنه .
مرد چند ثانیه ما رو نگاه کرد .

- شما کمک نمی‌خوان؟

زن که دوباره مشغول باندپیچی پای من شده بود گفت :
- نه، کارش تموم .

اون رفت و وقتی پای من تمیز شد زن بلند شد و گفت :
- بذار کمکت کنم .

اول دو جفت دمپایی که خیس شده بود شست و جلوی
پای من و خودش گذاشت و کمکم کرد که یک پام رو داخل
بذارم .

- سعی کن اون یکی رو زمین نداری .

کمکم کرد به صورت لی لی به اتاقی که رو به روی حموم بود
برم اما حتی همون لی لی رفتن هم باعث میشد به پام فشار





بیاد و وقتی به اتاق رسیدم بیحال باشم. کمک کرد روی
تخت دراز بکشم .

- باربد کجاست؟

- همسرت؟ حتما دنبال کارهای ماشین رفتن. یک
آرامش بخش برات بیارم؟

انقدر اطمینان به یک غریبه نداشتم که آرامش بخش رو
ازش قبول کنم پس سرم رو به دو طرف تگون دادم اون هم
گفت :

- من میرم به کارهام برسم اگه کارم داشتی صدام کن .
- باشه .

اون رفت و من با اینکه حسابی با پلک هام سر و کله زدم اما
خوابم برد. وقتی چشم باز کردم برق خاموش بود. اول فکر
کردم توی اتاق خودمم اما بعد شرایط برام ناآشنا اومد. رو
برگردوندم که دیدم یک پسر کنارم خوابیده. خواستم جیغ
بزنم که دستش روی دهنم قرار گرفت. سکته کردم که
سرش رو آورد دم گوشم و گفت:
- هیس ترنج، منم .





دستش رو برداشت. با حرص گفتم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟ !

- ما که اومدیم تو خواب بودی و چون دیروقت بود خانمه
نذاشت بیدارت کنم و گفتم منم پیام پشست بخوابم .

بعد با صدایی که ته مایه های خنده داشت گفت :

- آخه فکر می کرد من و تو زن و شوهر هستیم .

- اون فکر می کرد من و تو زن و شوهر هستیم تو چرا اینجا
اومدی؟

- ترسیدم بگم زن و شوهر نیستیم برامون بد بشه .

نگاهی به فاصله کم بین خودمون کردم و معذب یکم خودم
رو عقب کشیدم .

- می رفتی روی زمین می خوابیدی .

دستش رو زیر سرش گذاشت و با خنده و صدای آروم
گفت :

- اینم میشد .

ایستادیم و هم رو نگاه کردیم. گفتم :





- خوب !

- خوب؟

- برو روی زمین دیگه .

یکم مکث کرد بعد ابرو بالا انداخت .

- نوچ !

- چی؟ !

- بله .

یکم ترسیدم .

- باربد مسخرش رو در نیار برو روی زمین .

فقط نگاهم کرد. چیزی توی نگاهش دیدم که ترسوندم .

- باشه، من میرم .

اومدم عقب بکشم که یک دستش رو دور کمرم انداخت.

اومدم جیغ بکشم که با اون دست دیگهش دهنم رو

گرفت. احساس می کردم صدای قلبم رو می شنوه. خودش

رو جلو کشید و سرش رو زیر گوشم آورد .

- هیس! کوچولوی من !





دستش رو از روی دهنم برداشت و شروع به بازی کرد. از ترس نفس نفس می‌زدم. دوباره دم گوشم گفت :

- توهم من رو می‌خوای. من مطمئنم. من تو رو به چیزی مجبور نمی‌کنم .

- باربد !

نگاهش اغوام کرد. نفهمیدم چیکار می‌کنم ...

اون شب باربد با خیال راحت کنار من خوابید اما حال من اصلا خوب نبود. وقتی نگاهش می‌کردم دوست داشتم عق بزnm. دیگه درد پام رو هم احساس نمی‌کردم. همون شبونه اسنپ گرفتم و با اینکه به سختی پیدا شد اما یواشکی طوری که هیچ کس متوجه نشه بیرون رفتم. تا خونه هیچی نمی‌فهمیدم. وارد خونه هم شدم بابا متوجه نشد. به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و با بیچارگی به رو به رو خیره شدم. من چیکار کرده بودم؟ گوشیم رو برداشتم و به باربد پیام دادم :

*دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمت .

و واقعا هم اون دیگه سراغ من رو نگرفت. چند روز آینده حالم خیلی بد بود و بابا و سواد هم متوجه شده بودن. بابا





فکر می کرد وقتی با دوستم بودم تصادف بدی کردم و از وحشت اون شرایط و سعی داشت بیشتر باهام وقت بگذرونه تا آروم بشم. دوست هام رو پیش آورد. همه نگرانم بودن. زمرد می گفت :

- چت شده عزیزم؟ کی اینطورت کرده؟
بلوط گفت:

- از کجا معلوم که کسی این بلا رو سرش آورده؟
خانم ماه گفت:

- پس چی؟ حتما تقصیر کسیه!
مظفر که داشت هویچی که بابا برای تقویت من آورده بود گاز میزد گفت:

- بنظر من پای شکست عشقی در میان هست.
مهیار گفت:

- هرچی هست کار یک مرده.
سلطان مخالفت کرد:
- شاید از مامانش ناراحته.





مولودی کلافه گفت:

- اه، خودت لال که نیستی بگو ببینم چه مرگته!

پتو رو روی سرم کشیدم.

- ولم کنید برید بابا!

یکم مکث شد بعد دیبا گفت:

- ما که تو رو همینطوری ول نمی کنیم بریم. حداقل بگو چی شده!

سوگل گفت:

- آره ما خیلی نگران شدیم. نکنه... نکنه بهت تجاوز شده؟!

این حرف انقدر دور از ذهنشون بود که جز زمرد هیچانی و زود باور کسی باورش نشد. زمرد نگران گفت:

- تجاوز!

صدای قدم‌های پاش رو می شنیدم که بهم نزدیک میشد.
پتو رو با قدرت کنار کشید و بازو هام رو گرفت و بلندم کرد.

- راست میگن ترنج؟! بهت تجاوز شده؟!





سرم رو به دو طرف تکون دادم.
- نه.

بغض داشتم. بلوط گفت:

- خوب لال مونی گرفتی؟ بگو چت شده؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم. خانم ماه سعی کرد
جو رو آروم کنه. به سمتم اومد و گفت:

- فکر می کنی گفتنش به ما کمکت می کنه؟
با همون بغض گفتم:

- نه.

- دوست داری بگی؟

- نه.

با خونسردی رو به بچه ها گفت:

- دیگه اصرارش نکنید.

بعد دوباره به من نگاه کرد.

- فکر می کنی اگه یک مدت دور بشی از خونه تون بهتر
میشی؟





سر تکون دادم یعنی آره. مظفر حرف رو توی هوا قاپید.

- خوب بیا خونه یکی از ما.

سرم رو به دو طرف تکون دادم.

- من خودم رو جمع می کنم. همین که نگرانم هستید برام ارزشمنده اما جز خودم کسی نمی تونه برام کاری کنه.

سکوتی کردن که معلوم بود حرفم رو پذیرفتن.

هر روز حداقل یکی شون بهم سر میزد. رفع یک هفته حالم بهتر شد. دیبا اصرار داشت که یک دورهمی خودمون برای جشن سلامتیم بگیریم اما انقدر هنوز حالش رو نداشتم و علاقه ای به بیرون رفتن هم نداشتم.

حالم که بهتر شد خواستم نقشه م برای بابا رو ادامه بدم.

- بابا، الهام بر نمی گرده. شما که نباید به پاش بسوزی. شما سنی داری و خدایی نکرده بلایی سرت میاد .

- تو میگی چیکار کنم بابا؟

و این حرفش نشون می داد که یکم عقب اومده بود. من به ازدواج مجدد تشویقش کردم .

- خودم برات یک خانم همسن و سال خودت پیدا می کنم .





دیدم که یکم بهم ریخت و با چونه‌ش ور رفت و بعد گفت :
- باشه درباره‌ش صحبت می‌کنیم .

توی چند روز آتی بهش فشار آوردم تا آخر سر حرف دلش
رو زد :

- راستش بابا من خانمی همسن و سال خودم نمی‌خوام. با
الهام که بودم، با جوون بودن عادت‌م شده .

حقا که پدر خودمه! با اینکه دوست نداشتم براش زن
جوون بگیرم که دوباره بچه‌دار بشه اما برای اینکه زودتر
قائله رو بخوابونم و از خطر الهام راحت بشم با کمک
دوست‌هام دنبال کسی گشتم که با شرایط پدرم بتونه کنار
بیاد. آخر سر یک دختر هفده ساله پیدا کردم که از این
غربت‌ها بود اما خیلی خوشگل بود. هم پدرم و هم دختر
داشتن با دمشون گردو می‌شکستن. بابا که براش شرایط
دختر مهم نبود و فقط جوونی و خوشگلی مهم بود حتی به
من گفت :

- تپیش رو خوب می‌کنیم جلوی اقوام و دوست‌ها می‌گیم از
روستا گرفتیمش و از مادر و پدرش دوره .





من خودم دختر رو ندیده بودم و معرفی یکی از دوستان هام بود. ماهم جز عکس ازش چیزی ندیده بودیم و حالا نمی‌دونستیم چطور به بابا نشونش بدیم. از دوستم پرسیدم :

- مادر و پدر داره؟

- مادر داره. جفتشون گدایی می‌کردن .

- بهش بگو خودش می‌تونه به خانواده‌ش سر بزنه اما ما کاری به اون‌ها نداریم. یک پولی هم میدم بهش برس و خونه خودت بیارش. من و بابام هم میام می‌بینمش .

قبول کرد. وقتی دیدنش می‌خواستیم بریم بابا از شب قبلش مدام با خودش شعر می‌خوند و به خودش می‌رسید. حموم رفت و ریش‌هاش رو مرتب کرد و کت و شلواری که برای مراسم دولتی گرفته بودیم رو پوشید و کلی عطر زد. من هم تیپ خوبی زدم و با بابا رفتیم. بابا پرسید :

- بهتر نیست براش هدیه بگیریم؟

- فکر خوبیه !

بعد از کلی گشتن یک ساعت زنانه قشنگ براش گرفتیم. توی دلم گفتم: این دختر تا حالا از این‌ها انداخته؟





و پوزخند زدم. به خونه دوستم رفتیم. حتی منم کمی کنجکاو و هیجان زده بودم. در رو باز کرد و داخل رفتیم. خودش و شوهرش به استقبالمون اومدن و ما رو داخل بردن. یک دختر بلند شد و باعث شد مدت چند دقیقه در سکوت نگاهش کنیم.

اگه بگم اون دختر از زیباترین آدم‌هایی بود که توی زندگیم دیدم دروغ نگفتم. البته دوستم هم حسابی تزیین و مشتری پسندش کرده بود

توجه کنید لحن و نگاه بد ترنج از بیانگر شخصیت بیش‌عور خودش هست و قصد دارم شخصیت اون رو نشون بدم نه نویسنده

یک دختر ظریف با قوس کمر و برنز، چشم‌های درشت سبز، مژه‌های بلند، لب‌ها سخیلی کوچیک، بینی کشیده، موهای بلند کاراملی که از روی یک شونه‌ش انداخته بود. یک تاپ یک آستین آبی کاربنی با شلوار جذب مشکی پوشیده بود و آرایش هم نکرده بود. به بابا نگاه کردم و به معنی کامل کلمه بنظرم اومد که دهندش آب افتاده. حالا باید خودم رو خوبه نشون می‌دادم. به سمت دختر رفت.





- ماشاالله! ماشاالله خدا چی آفریده!

با یک دست بغلش کردم و بوسیدمش و سریع ازش جدا شدم. کنارش ایستادم و به بابا نگاه کردم.

- تا حالا دختر به این خوشگلی دیده بودی؟ من که حسودیم شد والا!

دختر با خجالت سرش رو پایین انداخت. به دوستم نگاه کردم و ازش پرسیدم:

- اسم این خوشگل بانو چی بود؟

- دُرّه.

- معنیش چیه؟

خود دختر به حرف اومد و در حالی که سرش پایین بود گفت:

- یعنی مروارید. اسم همسر امام رضا هم هست. مادر امام جواد.

- به به چه اسم مبارکی!

بعد نگاهی به بابا و دختره کردم و گفتم:

- شیدا جون میای اون چیزی که ازت خواستم رو بدی؟





بلند شد و باهم به اتاقش رفتیم و در رو پشت سرمون بستیم. روی تخت نشست و من هم لباس هام رو در آوردم و همون جا نشستم.

- همونطور که گفתי خوشگله .

- خیلی هم خجالتی هست. بزور لباس هایی که بهش دادم رو تنش کرد .

- خجالتی خوبه، دختر پاچه دریده بدرد ما نمی خوره .

در حالی که خودش رو باد میزد گفت :

- می خوای چیکارش کنی؟

- همین روزها صیغه شون می کنم بعد دو هفته برن

مسافرت و دور دور تا منم به کارهام برسم .

ابرو بالا انداخت .

- چه کاری داری؟

نیشخند زدم .

- بماند .

من کارها داشتم. بابا و زنش که رفتن شغلم رو از سر گرفتم

اما حالا برنامه دیگه ای داشتم .





- سواد !

- بله؟

برام سخت بود اما باید بهش می گفتم :

- تو اینجا راحتی؟

- هیچ کس توی سرزمین غریب راحت نیست .

- منظورم چیز دیگه‌ای هست .

کنجکاو شد .

- چی؟

از خجالت سرخ شده بودم اما می خواستم بگم :

- چیز... از لحاظ.. همین که... زن... زن نیست. یعنی

نمی دارن با زنی باشی .

چند ثانیه متعجب نگاهم کرد بعد قهقهه‌ای زد که محافظ

نگاهش به ما جلب شد و من احساس خطر کردم .

- هیس! چته؟

- اوه دختر! هیچ فکر نمی کردم این حرف رو از زبون یک

دختر ایرانی بشنوم .





بیشتر خجالت کشیدم و خودم رو جمع و جور کردم .

- اصلا با تو همیشه حرف زد .

خندید و گفت :

- قهر نکن دیگه .

صفحه کتاب رو باز کردم .

- کتابت رو نگاه .

- ا، قهر نکن .

- قهر نیستم. نگاه کن .

کتابش رو آماده کرد و گفت :

- ادامه حرفت رو بزن خوب .

- بعدا میگم حالا .

بعد جوری که محافظ نبینه با چشم بهش آشنا کردم. در سکوت اون روز درس رو کار کردیم و ظهر به خونه خالی رسیدم. برای خودم یک شکلات داغ درست کردم و جلوی تلویزیون دراز کشیدم فیلم زخم کاری رو گذاشتم و همینطور که نگاه می کردم با خودم می گفتم: اینکاری که دارم می کنم درسته؟





نمی‌دونستم کارم چه چیزهایی می‌تونه داشته باشه. هوش
مصنوعیم رو باز کردم و ازش پرسیدم :

*یکم از کشور اسواتنی به من بگو .

یکم تعریف از جشن‌ها و طبیعت اسواتنی کرد

*جمعیت این کشور چند هست؟

یک میلیون و صد

*میزان تحصیلات عالیه در این کشور چقدر است؟

درصد بالایی از مردم تحصیلات ابتدایی دارند اما گروه
کمتری تحصیلات عالیه دارند

*با چه کشورهایی مراوده دارد؟

آفریقای جنوبی مهم‌ترین شریک تجاری او است

*نام قبلی اسواتنی چه بوده است؟

نام قبلی این کشور سوازیلند بوده است اما برای اینکه
بیشتر به فرهنگ و هویت خود اهمیت دهند نام آن را
اسواتنی گذاشته اند .

*مگر معنی اسواتنی چی هست؟





این نام به قوم سرزمین سوازی هست که نشان دهند قوم
سوازی هست

*همسر پادشاه این کشور کیست و چه جایگاهی در کشور
دارد؟

با مادر سواد ملکه نثومبنتو آشنا شدم که انگار جایگاه
والایی توی کشور داشت .

چندتا سوال معمولی دیگه پرسیدم و آخرین سوال نوشتم :
*آیا این کشور به تازگی درگیر جنگی بوده است؟

که اومد :

کاربر عزیز مصرف روزانه شما تمام شد .

بخشکی شانس !

فردا در طول درس با سواد اون هی سعی می کرد بحث رو به
بحث دیروز بیره اما من از دستی نمی داشتم تا کاملاً کنجکاو
بشه. گفت :

- از بودن توی این هتل و زیر نظر بودن خسته شدم. انگار
نفوذ داشتن توی کشور من هم چیزی برای ایران نداره که
دنبالش رو نمی گیره .





با تعجب نگاهش کردم .

- می‌خواهی بری؟

سرش رو به معنی نه تگون داد .

- شاید یک زندگی عادی توی ایران شروع کنم. یک خونه
بخرم و حتی شاید تونستم زن و بچه‌هام رو پیش خودم
بیارم .

وای نه !

- اینطور، تو نمی‌تونی برگردی .

- همینطوریش هم نمی‌تونم برگردم. من از برگشتن ناامید
شدم. می‌خوام زندگی عادی داشته باشم. می‌دونی چیه! یک
آدم عادی با درآمد نسبتاً بالا توی ایران خیلی خوشبخت‌تر
از پادشاه کشور منه .

یکم سکوت کردم بعد پرسیدم :

- اجازه میدن؟

- بهشون پیشنهاد دادم و منتظر جواب هستم .

اهومی گفتم و من هم منتظر جواب موندم. خیلی فکر
کردم. اگه به موقع ماهی بگیرم این انتخاب به نفعم میشه.





بالاخره یک روز بهم زنگ زدن و گفتن که دیگه نیازی نیست برای آموزش پیام چون سواد به اندازه کافی آموزش دیده و قرار به عنوان یک فرد معمولی در ایران زندگی کنه. گفتم :

- می‌تونم برای آخرین بار پیام و ازش خداحافظی کنم؟
اون‌ها اجازه دادن. من به هت‌لش رفتم و خداحافظی کردم و توی زمانی که مطمئن شدم کسی متوجه ما نیست آدرس خونه جدیدش رو ازش گرفتم .

- بهت سر میزنم .

- خیلی هم عالی!

نمی‌خواستم به این زودی‌ها بهش سر بزنم. حدس زدم یک مدتی تحد مراقبت باشه و نمی‌خواستم گیر بیفتم. بابا و دره برگشتن. بابا بیست سال جوون‌تر شده بود و دره اندازه یک ملکه برای خودش خرید کرده بود. کلا ما فقط یک طلا براش گرفته بودیم اون هم حلقه‌ش بود اما انگار بابا اونجا براش یک پلاک طلا هم گرفته بود. حالا اتاق بابا که یک روز با مادر من و یک روز با الهام پر شده بود حالا یک دختر بچه داخلش بود .



هر شب صدای این دختر و هیس هیس گفتن‌های بابا به اتاقم می‌رسید و حالت تهوع بهم دست می‌داد. خیلی هم ناز داشت. هفته‌ای یکبار هوس آناناس می‌کرد. اما زیاد حال خوبش ادامه پیدا نکرد. اما کم کم رو به لاغری می‌رفت و زیر چشم‌هاش کبود میشد. ما فکر می‌کردیم اول ازدواج عادی اما وقتی دیدیم حتی وقتی ایستادن سرش گیج میره بیمارستان بردیمش .

- کم خونی و پوکی استخوان داره. بهش نمی‌رسید؟
- جایی که بوده بهش نمی‌رسیدن .

بابا تا جایی که امکان داشت ازش مراقبت می‌کرد و من هم نگرانش بودم. یک دختر بچه مظلوم بود. کم کم حالش رو به بدی رفت. بابا هر دو روز یکبار پیش دکتر می‌برد و ازش مراقبت‌های اصلی میشد. به شدت رو به ضعف می‌رفت.
بابا گفت :

- به خانواده‌ش بگیم بیان؟

- عجله‌ای نیست. فعلا که خودمون مراقبش هستیم .

بعد از سه روز بستری بهتر شد و به خونه بردیمش.
فهمیده بودیم قبلا هم اینطور میشده اما دکتر نمی‌بردنش و



بعد از چند روز حالش بهتر میشد اما اینبار دکتر رفتیم.
برای سوتغذیه که روند درمان و دارو نوشت اما بیشتر
نگران پوکی استخوان بود و توضیح داد :

- اینکه توی این سن همچین بیماری گرفته عجیبه و نشون
میده که سبک زندگی خیلی سختی داشته .

پوکی استخوان به انگلیسی Osteoporosis ، یکی از
انواع بیماری های ارتوبدی است که باعث ضعیف و
شکننده شدن استخوان ها می شود. فشارهایی که در حالت
عادی باعث آسیب استخوان نمی شود در پوکی استخوان
می تواند آسیب رسان باشد. زمین خوردن و حتی فشارهای
خفیف مانند خم شدن بیش از حد استخوان یا سرفه می تواند
باعث شکستگی شود.

شکستگی های ناشی از پوکی استخوان شدید ممکن است به
شکل ترک خوردگی (مانند شکستگی مفصل ران) یا به شکل
فروپاشی بر اثر فشار (مانند شکستگی فشاری مهره های
ستون فقرات) باشد. اگرچه شکستگی مربوط به پوکی
استخوان در هر استخوانی می تواند رخ دهد اما ستون
فقرات، مفصل لگن، دنده ها و مچ دست، قسمت های





مستعد و شایع شکستگی هستند. برخی از این شکستگی‌ها می‌توانند عواقب جدی در پی داشته‌باشن .

من و بابا نگران بهم نگاه کردیم. دکتر قول داد برای بهتر شدن شرایط دره هرکاری بکنه. ماهم غمگین بیرون اومدیم. مدتی توی ماشین در سکوت بودیم تا اینکه گفتم :

- می‌تونه زندگی بی‌خطری داشته باشه، نه؟

- آره، می‌تونه .

و دوباره سکوت کردیم. شب همه چیزهایی که دکتر گفته بود رو به دره گفتیم و اضاف کردیم :

- نیاز نیست خودت رو اذیت کنی. تو قرار نیست آسیبی ببینی. دیگه نه از کار سنگین خبری هست نه از شرایط خطرناک. تغذیه‌ت هم که خوبه .

و هرطوری بود آرومش کردیم .

این مسائل باعث شد من دیرتر بتونم به سواد سر بزnm. بالاخره یک روز آماده شدم و برای اینکه اگه هم کسی اونجا رو زیر نظر داشت شک نکنند. پالتو بلند مشکی و روسری سورمه‌ای مشکیم رو کنار گذاشتم و زیرش هم پیراهن مردونه آبی، سفید پوشیدم و آرایش ملایمی کردم.





هنوز برای تیپ بهتر زود بود. راه خونه‌ش رو در پیش
گرفتم و اول خوب بررسی کردم تا مطمئن بشم تحد نظر
نیست و بعد زنگ زدم .

- بله !

صورت‌م رو جلوی دوربین گرفتم. سریع در رو زد و من داخل
رفتم و در رو پشت سرم بستم و حیاط خونه رو نگاه کردم.
یک خونه حدوداً پونصد متری بود که دویست متر حداقل
حیاط داشت و توی حیاطش باغچه بزرگ یا بهتر بگم کل
زمین حیاط و پر درخت و گیاه بود و یک استخر کوچیک
هم کنار باغش داشت و با سنگ کاری‌هایی تا خونه بود.
یک بهارخواب داشت که روی اون هم پر از گلدون بود. به
اون سمت رفتم که در باز شد و سواد رو دیدم. خیلی وقت
بود ندیده بودمش و یکجورایی دلم براش تنگ شده بود.
داد زد :

- ترنج !

چشم‌ها و صورتش برق میزد. لبخند زدم .

- سلام !





و دستم رو به سمتش دراز کردم. اول تعجب کرد. چون تا حالا ما همیشه هم رو مکان دولتی دیده بودیم نشده بود دست بدیم. با من دست داد و بدون اینکه دستم رو رها کنه من رو داخل برد و به انگلیسی گفت :

- باورم نمیشد بیای. فکر کردم دیگه نمی بینمت .
دستم رو رها کرد .

- کیف و پالتوت رو بده آویزون کنم .

کیفم رو بدستش دادم و وقتی که دستم رفت تا پالتوم رو در بیارم دیدم پشت سرم اومد و کمکم کرد پالتوم رو در بیارم و از پله هایی که سمت راست خونه بود بالا رفت. من هم روسری م رو در آوردم و موهام رو به پشت بسته بودم. روسری م رو دور گردنم بستم تا روی سینه هام هم بگیره. شروع به گشتن خونه ش کردم. یک سالن و آشپزخونه پایین داشت و پله می خورد به داخل اتاق. تموم دیوارها، کفپوش و این و کابینت ها سفید بود.

یک مبل سه نفره سفید مشکی توی سالن بود و آشپزخونه هم با کمترین امکانات بود و پرده هم سفید مشکی بود .

- دیوانه تر همیشه توی این خونه؟





- چی زیر لب میگی؟

نگاهش کردم. داشت از پله‌ها پایین می‌اومد .

- هیچی .

نگاه خریدارانه‌ای بهم انداخت و بعد تعارف کرد روی مبل
بشینم. نشستم. به سمت آشپزخونه رفت .

- جای یا قهوه؟

- جای .

چند لحظه بعد با یک سینی چای و قندون اومد و روی میز
رو به روی گذاشت و خودش نشست .

- خوبی؟

لبخند زدم .

- مرسی، تو خوبی؟

- عالی! این زندگیم رو دوست دارم !

- خدا رو شکر! البته ناامید نباش شاید به کشور خودت
برگشتی .





نگاهش پوکر شد و فهمیدم که بنظر نمیاد بتونه به کشور خودش برگرده .

- تو چیکار کردی؟ کار جدید پیدا کردی؟

- هنوز نه، البته نیازی فعلا ندارم چون به مشکل مالی بر نخوردم .

- میای یا کار باهم انجام بدیم؟

کنجکاو شدم .

- چی؟

- کتاب ترجمه کنیم .

- اوم، راست میگی توهم که زبانت خوبه. اما فارسیت هم انقدر خوب هست که بتونی به فارسی برگردونی؟
لبخند زد .

- نمی‌خوام به فارسی برگردونم. از فارسی برگردونم .

- آهان یعنی می‌خوای کتاب‌های فارسی رو به انگلیسی ترجمه کنی؟

- بله .





با هیجان گفتم :

- چه کار جالبی !

- یعنی تو کمک می کنی؟

- آره، حتما .

خوشحال لبخند زد .

- پس همکار؟

و دستش رو به سمتم دراز کرد. بهش دست دادم و گفتم :

- همکار .

یکم درباره زمان کار و... باهم حرف زدیم و بعد چایم رو
خوردم و به خونه برگشتم. خوشحال بودم که بهانه خوبی
برای صمیمی شدن باهاش پیدا کردم و از طرفی خوشحال
بودم که یک فعالیت فرهنگی جالب برای کشورم دارم
انجام میدم. دفعه بعد کتاب های پیشنهادی مون رو بردیم.
من با کمک سوگل کتاب انتخاب کرده بودم. کتاب * دختر
شینا * رو آوردم. کتاب رو یکم برانداز کرد .

- مطمئنی ترنج؟





- البته. این کتاب فوق العاده است. یک عشق زیبای شرقی و سرشار از سنت های زیبای ایرانی .

- فکر می کنی توی کشورهای غربی طرفدار پیدا می کنه؟
با هیجان گفتم :

- شک نکن .

اون هم پذیرفت. گفتم :

- فقط یک مشکلی هست .

- چی؟

- من نمی تونم هردفعه به اینجا بیام، چون ممکن اطلاعات بفهمه یا همسایه ها مشکوک بشن و خبر بدن .

یکم مکث کرد بعد گفت :

- حق با توی. کافه چطوره؟

- خیلی خوبه !

تولد من نزدیک بود. دوست داشتم یک تولد بزرگ بگیرم.
البته فقط بخاطر علاقه من نبود چون خانواده پدریم وقتی فهمیده بودن الهام طلاق گرفته، اینطور گفته بودیم، و بابا





یک زن دیگه گرفته. با اینکه خیلی ناراحت شدن و بابا رو سرزنش کردن :

- الان میگن پسر این ها چه مشکلی داره که هی زن می گیره .
اما با همه این ها دوست داشتن عروس تازه رو ببینند. بابا گفت :

- همیشه که همه یکی یکی بیان. بهتر یک مراسم کوچیک بگیریم .

و من برای اینکه عروسی نگیرن ترجیح دادم جشن رو به نفع خودم برگردونم و اینکه تولدم هم نزدیک بود دلیل می شد. خلاصه همه اقوام پدری دعوت شدن و چندتا از دوست هام و اقوام مادریم و حتی سواد رو دعوت کردم. حدود هفتاد نفر مهمون داشتیم. یعنی من کی ام دیگه، مهمون های تولدم اندازه مهمون های یک عروسی اروپایی بود. یک پیراهن کوتاه ماشی که دامنش گلگی سبز و ماشی بود و بالاتنه ش هفتی باز بود. برای آرایش و مو به آرایشگاه رفتم. اولین بار که با سواد کافه رفتیم برای مراسم دعوتش کردیم. چندبار ازش می پرسیدم :

- میای؟





- حالا ببینم چی میشه .

بار سوم دیگه خندید و گفت :

- باشه، میام .

با ذوق گفتم :

- ایول !

و هر دو خندیدیم. گفت :

- اما یک شرط دارم .

- چی؟

- اینکه یکبار با من بیای تهران گردی؟

با خیال راحت گفته بودم :

- باشه بابا اینکه چیزی هست .

خلاصه آرایشگر شروع کرد بهم رسیدن. موهام رو چتری زد

و توی یک ساعت آرایش خوبی برام زد. رژ لب خرمایی،

رژگونه لایت، سایه آبی، صدفی، مشکی .

- چطوره؟

- عالی! لاک هم میزنید؟





برام لاک آبی روشن زد .

- برو که امروز خیلی دل می‌بری .

یکی از دوست‌هام دنبالم اومده بود. خلیل! با دیدن من با
همون شال سوت کشید .

- چه چیزی شدی بانو !

- مرسی! ممنون که اومدی !

- قابلیت رو نداشت بابا !

ماشین رو به حرکت در آورد. در همون حال پرسید :

- راستی تو از باربد خبری نداری؟

رنگم پرید. خاطره تلخی که همش سعی می‌کردم فراموش
کنم توی ذهنم اومد .

- باربد، نه .

چیزی نگفت اما من یکم مشکوک شدم. نکته چیزی
فهمیده بود .

- چطور؟





- آخه چندبار بهش زنگ زدم جواب نداد. بعدش هم پیام داد دیگه نمی‌خوام با شما در ارتباط باشم .

- نه اطلاعی ندارم. لابد ازدواج کرده .

شونه‌ای بالا انداخت .

- شاید !

یکم فکر کرد بعد گفت :

- راست می‌گی، احتمالش زیاده .

دیگه تا خونه حرفی نزدیم. سعی کردم رو دوباره سر ذوق بیارم .

- خانواده‌ت مشکلی ندارن تولدت مختلط؟

- فکر کنم اقوام سخته کنند .

بعد هر دو خندیدیم. جلوی خونه پارک کرد و باهم داخل رفتیم. هنوز کسی نیومده بود. گروه بادبدک آرای رفته بودن و یک دکور خیلی قشنگ سبز و سفید درست کرده بودن .

- وای !





یک خانمی رو بابا برای کارها آورده بود. من منتظر موندم
ببینم دُرِه چه شکلی شده. صداش اومد :

- سلام !

به سمتش چرخیدم. یک تیشرت نیلوفری با شلوارک سفید
پوشیده بود. معترض به بابا نگاه کردم .

- این چرا اینطور تیپ زده؟

خنده از لب جفتشون رفت. بابا که تا اون موقع مشغول
خوش و بش، یا به نحوی حرف کشیدن از خلیل بود تا
ببینه چه نسبتی با من داره و چطور پسری هست حواسش
جمع ما شد و گفت :

- چه مشکلی داره؟

- چه ساده، مثلاً امشب میان ببینندش. می‌خواین بگن
سلیقه من کمه؟

به دره نگاه کردم. هل شد و گفت:

- من لباس مجلسی نداشتم .

یک لحظه من و بابا خشکمون زد. چطور یاد این نبودیم .

- ای وای! همراه من بیا .





بازوش رو گرفتم و با خودم به اتاق کشوندمش .

- بذار ببینم لباس هم اندازه تو پیدا می کنم .

فکر کردم اگه از لباس های دو سه سال پیشم بدم شاید اندازهش بشه . خدا رو شکر من همه لباس هام رو نگه می دارم .

- آخه کدوم رو بردارم که روی مد باشه! تو چرا به ما نگفتی آخه؟

- چی رو؟

- اینکه لباس نداری .

- من فکر کردم لابد اشکالی نداره که هیچ کدوم چیزی نگفتید .

از دست این دختر .

- این خوبه اما باز هم من دوست داشتم خیلی بهتر ظاهر بشی .

یک لباس بلند ماکسی مشکی که روی شونه هاش مروارید دوزی داشت و یقه ش بسته بود .

- زود اتوش کن تا من لوازم آرایشی برات آماده کنم .





سریع لباس رو گرفت و رفت اتو کنه اما خیلی زود فهمیدم
زیاد بلد نیست .

- تو تا حالا لباس اتو نکردی؟

- خوب، جنس لباس های ما نیاز به اتو نداره .

- چطور؟

با حالت افتخار گفت :

- آخه جنسشون خیلی خوبه .

- جنسشون خوبه؟

این رو به حالت تمسخر گفتم :

- آره، چون خیلی گرونه. ما اصلیتمون هندی و لباس هامون
لباس محلی هندوستانه. البته با فرهنگ اسلامی آمیخته
شده. یکجورایی مثل لباس بلوچ ها .

- بعد شما انقدر پول دارید که این لباس ها رو بخرید؟

متوجه لحن تمسخر آمیزم نشد و گفت :

- ما یکدست لباس می خریم و تا پنج شیش سال استفاده
می کنیم .





- اوه! خوب تو برو من این رو اتو کنم .

اون رفت و من با غرغر اتو کردم و بعد دوباره صداش زدم :

- بیا عزیزم !

اومد و کمکش کردم لباس رو بیپوشه. اندازش بود اما رنگش بهش نمی اومد و لباس هم چون مال خیلی وقت پیش بود کهنه میزد. با دوتا دست با زانوهام زدم .

- آه !

با ناراحتی گفت :

- خوب نشدم؟

- شاید آرایش بتونه خوب کنه .

نشوندمش و تندتند آرایشش کردم انقدر خوب شده بود که لباس اصلا به چشم نمی اومد. با خوشحالی گفت :

- تو که انقدر خوب آرایش می کنی چرا خودت رو توی خونه آرایش نمی کنی؟

من که سرخوش از کارم بودم خندیدم .

- بدو دختر بریم .





دستش رو گرفتم و بیرون رفتم. حالا بیشتر مهمون‌ها اومده بودن و با چشم‌های کنجکاو و براق به عروس خانم نگاه می‌کردن. چند دقیقه بعد همه جوون‌ها جز زن بابام وسط در حال رقص بودن و اون تنها وسط خانواده شوهر نشسته بود و از چهره‌ش مشخص بود که خیلی معذبه اما من بدون توجه به اون در حالی که می‌رقصیدم به این فکر کردم که سواد نیومد که بابا اومد بازوم رو گرفت .

- بله !

- سواد اومده .

- اوه، سواد .

همراه بابا به اون سمت رفتم. هرکی متوجه سواد شده بود نگاهش به اون بود که کت و شلوار مشکی و پیراهن براق سفیدی پوشیده بود و پاپیون زده بود. خندم گرفت .

- تو چرا خودت رو این شکلی کردی؟

- چطور شدم؟ مراسم بود خوب !

- منظورم از مراسم این بود .

خندید .





- آره، دارم می بینم .

- بیا به اقوامم معرفیت کنم .

بابا گفت :

- تو برو عزیزم من معرفیش می کنم .

- تنکیو !

رو به سواد دستی تگون دادم و بین بچه ها رفتم. زمرد با
ذوق صدام زد :

- دختر بیا آهنگ جعفر !

سوت کشیدم .

- همه بگین ایول !

جوون ها داد کشیدن :

- ایول !

رفتم وسط ایستادم و دورم حلقه زدن و شروع کردیم با
آهنگ مسخره بازی در آوردن .

اینجا گودبای پارتی جعفره اینجا گودبای پارتیه جعفره

اینجا گودبای پارتیه جعفره جعفره





اینجا دختر پسر قاطیه فقط تحصیل آداب آتیه
اینجا خلافای بچه ها سنگینه چرا امشب جعفر غمیگنه
حالا امشب من شدم دی جی ولی جعفر چرا گیجه
حالا همه میدان شماره اصغر چیزی نزده و خماره
آخر شب همه زدن تگری جعفر بگو بینم چرا پکری
مثه اینکه بهم زده جعفر نکن اینکار بده
بگو امروز کیو دیدیم جعفر و بعدش بگو کیو دیدم اصغرو
گفتیم

منو جعفر تنهایی با هم میریم سر قرار دو تایی
رفتیم سره قرار دعوا شد نمیدونم چی شد که دروا شد
از اون دریه خانمه اومد یهو از جعفر خوشش اومد
بعد اومد جلو داد زدو گفت
بو ایشلر پیس دی بابا بو الین چک بابا بو اوز عیب دو
دوست اولون یولداش اولون بیر بیرین





تموم که شد همه در حالی که غش غش می خندیدیم رفتیم
سمت میز سلف سرویس تا لبی به آب بزنیم و انرژی تازه
کنیم. از دور دیدم سواد کنار معلم دبیرستانم که انقدر
دوستش داشتم و دعوتش کرده بودم نشسته و دارن حرف
می زنند. سه تا بشقاب پر کردم و به اون سمت رفتم .

- سلام عزیزان !

هر دو با لبخند نگاهم کردن. بشقاب ها رو بدستشون دادم
و روی صندلی کنار سواد نشستم. معلمم گفت :

- تبریک میگم ترنج جان! هم تولدت رو و هم اینکه به
شاهزاده خیلی خوب فارسی یاد دادی .

خندیدم .

- مرسی! کار ساده ای بود. آقا سواد خیلی با استعداد
هستن .

- بله، حتما اینطور هست.

بعد از سواد پرسید :

- شما دلتون برای زندگی در کشور خودتون تنگ نمیشه؟

- من بیشتر دلم برای خانوادهم تنگ میشه .





- براتون سخت نیست؟ اونجا خدم و حشم داشتید و شاهزاده بودید .

خندید .

- کشور ما کلا یک میلیون و خورده‌ای جمعیت داره پس طبیعتاً شرایط خانواده سلطنتی هم خیلی خاص نباید باشه .

من و خانم معلم با تعجب بهم نگاه کردیم. من بهت زده گفتم :

- فقط یک میلیون و خورده‌ای؟

- بله .

- حتی از مشهد هم جمعیتش کمتره .

سر تگون داد و خندید .

- دیگه یک میلیون و خورده‌ای چی هست که پدرت بخاطر حکومتش با خانواده‌ش رو در رو بشه .

- پدر من فردی پول دوست هست. حتی با وجود اینکه شرایط مالی مردممون خوب نیست اما برای خودش جت شخصی خریده .





- تو اینکارها رو نکنی ها !
- به خنده افتاد. کنجکاو نگاهش می کردم ببینم چه مرگشه
که گفت :
- حالا بذار ببینم شاه میشم .
- آهی کشید .
- فعلا که چیزی معلوم نیست !
- چند روز پیش که اومدم گفתי نمیشه، حالا میگی چیزی
معلوم نیست؟
- دوباره خندید .
- حالا !
- یکم مکث کردیم بعد گفت :
- ترنج می تونی کمکم کنی؟
- چی شده؟
- من می خوام دوست دختر بگیرم .
- ابروهام بالا پرید .
- چی؟ !





- آره، اومدن زن هام به اینجا که درست نشد حداقل یک دوست دختر داشته باشم .

- بیخیال بابا !

گیج نگاهم کرد .

- چرا؟ من از نوجوونی سینگل نبودم. تو دختری رو نمی شناسی که بخواد با من دوست بشه .

نباید اینطور نقشه هام رو خراب می کرد .

- نه، اما منتظر بمون برات پیدا می کنم .

- مرسی !

سر تکون دادم و رفتم تا به بقیه جشن برسم. دره هم بین جمع فامیل ها اسیر شده بود. اونطور دیگه مراسم هم یکی از دوست هام که بلاگر بود داشت فیلم می گرفت. وقت دادن هدیه ها سر رسید. من به سمت بادبدک آرای رفتم و کنارش ایستادم. همه جمع شدن اما قبل از دادن هدیه ها یک نفر گفت :

- ببخشید، یک لحظه !

عمه م بود. همه نگاهش کردن .





- اول ما یک هدیه به عروس گلمون بدیم.

همه کنجکاو شدن که عروسشون کیه. بعضی نگاهها به من بود و فکر می کردن من ازدواج کردم. در حالی که سعی داشتم طوری رفتار کنم انگار مهم نیست اما توی دلم گفتم: حالا همین حالا باید هدیهش رو می دادی؟ باید دوست هام می فهمیدن که یک دختر جوون برای بابام گرفتیم؟

عمه با یک جعبه سمت دره رفت و همه به بین دوست هام افتاد. جعبه رو باز کرد. دره داد کشید :

- وای! طلاست؟ !

این چه واکنشی بود آخه؟ !

- مبارکت باشه زن داداش قشنگم !

اینبار دیگه صدای پوزخندها و خنده های که از دست دوست هام در می رفت شنیده میشد. این چه کاری بود دیگه! عمه از جعبه زنجیر و پلاکی رو در آورد و گردن دره انداخت. یک گروه دست زدن. لب هام رو بهم فشار دادم. خوبه که حداقل نمایش تموم شد! اون که کنار رفت من سر هدیه های رفتم اما دیگه حواس کسی زیاد به من نبود و





همه نگاه و ذهن‌ها به دره بود. بابا برام یک دست گوشواره
نقره از طرف خودش و زنش گرفته بود.

پدر بزرگم لوازم تحریر هدیه داده بود، انگار من بچه
مدرسه‌ای هستم. عمه بزرگم قاب گوشی موبایل و عمه
کوچیکم کارت هدیه و عموم عکس خودم روی لیوان. از
طرف دوست‌هام هم ...

لوازم تزئینی مو 🍀

کیف و کفش 👜

جعبه ای از چند کادو 🧸 🎀

لوازم آرایش 💄

کلی شکلات 🍪

شمع های خوشگل و معطر 🕯️

مجسمه های کوچیک

هدیه گرفتم. حالا نوبت هدیه سواد بود.

توقع داشتم یک چیز خاص باشه اما فقط یک دستبند
چرم بود. سعی کردم توی چهره‌م تغییری ندم و با همون





لبخند که از دیگران تشکر کردم ازش تشکر کردم اما نگاهش
شیطون میزد. بعد کیک رو تقسیم کردیم و کم کم مهمون
ها رفتن. سواد که داشت می رفت خیلی آروم گفت :

- پشتش رو بخون .

نفهمیدم منظورش چی بود. رفت. برای خانواده پدری جا
انداختم و گفتم :

- ببخشید من خیلی خسته م میرم بخوابم .

- برو عزیزم .

البته خواب تنهایی که نبود. دختر عمه هام قرار بود بیان
توی اتاق من بخوابن، اما فعلا مشغول صحبت بودن. من
هم از فرصت استفاده کردم و هدیه هاک رو چیدم.
دستبند سواد رو برداشتم. یک صفحه طلایی خالی داشت.
خواستم کنار بندازمش که یاد حرفش افتادم .

پشتش رو نگاه کن

دستبند رو برگردوندم. توی قسمت فلزی پشتش چیزی
نوشته بود که از شدت شوک دستبند از دستم افتاد .

ملکه اسواتنی





مدام توی ذهنم تکرار میشد. انگار با صدای خود سواد هم تکرار میشد اما نمی‌تونستم تمرکز کنم. خدای من! اون از من خوشش می‌اومد؟ اون از من خواستگاری کرده بود؟! راهی که من قصد داشتم یک ماه برم یک شب اتفاق افتاده بود؟ همون موقع در باز شد. سریع به خودم اومد و دستبند رو به سمت پنجره تخته پرت کردم. دخترها سمتم اومدن. من یک عمو و دو عمه داشتم که عمه بزرگم سه تا بچه داشت. پرشیا بیست و شیش ساله، رویا نوزده ساله و فدای دوازده ساله. رویا گفت :

- داری هدیه‌ها رو می‌بینی؟

- بله .

- میشه ماهم ببینیم؟

اشاره کردم بیان. فدا گفت :

- راستی چقدر زن عموی جدید قشنگه !

حسودیم کرد. با همون لباس زشت هم توی جمع قشنگ بود .

- مرسی !





- الهام چی شد؟ یکدفعه‌ای رفت .

- نساختن باهم دیگه .

عموم بچه سوم خانواده بود و یک بچه داشت به اسم
بهار که ده ساله ش بود. بهار گفت :

- خیلی زن مهربونی بود .

بهش لبخند زدم .

- دره هم مهربونه !

در حالی که سرگرم دیدن هدیه‌ها بود گفت :

- ولی اون خیلی جوونه .

- پس می‌تونید دوست‌های خوبی برای هم باشید .

- شاید، هرچند خیلی کم حرف و خجالتی بود .

عمه کوچیکم آخرین بچه خانواده بود که خودش هم سه
تا بچه داشت. خلیل هفت ساله، بودا شیش ساله و بهناز
چهار ساله که هر سه پیش مادرشون می‌خوابیدن و من از
شرشون راحت بودم. هدیه‌ها رو سرجاش گذاشتم و جای
دخترهای بزرگ رو روز زمین انداختم و بهار روی تخت دراز
کشید. یکم در سکوت بودیم تا اینکه پرشیا گفت :





- راستی اون پسر سیاه پوسته کی بود؟

با یادآوری سواد حواسم به دستبند پرت شد. ماجرای سواد رو تعریف کردم و دخترها انقدر در حال پرس و جو و تحقیق درباره اسواتنی بودن که در همون حال خوابشون برد. من هم یکم نقشه کشیدم و بعد خوابیدم. فرداش بیدار که شدم اول دستبند رو پیدا کردم و توی جعبه جواهراتم گذاشتم بعد بیرون رفتم. عمه‌ها با سر و صدا داشتن سفره رو می‌چیندن. دره هم کنار زن عمو نشسته بود و زن عمو دستش رو گرفته بود و باهاش حرف میزد و گاهی اوقات با خنده به شونه‌ش می‌کوفت.

- سلام صبح بخیر !

همه به سمتم برگشتن و با محبت جواب دادن. از دره پرسیدم :

- بابا کجاست؟

- رفته برای صبحانه شیر بگیره .

سر تکون دادم یعنی فهمیدم. عمه پرسید:

- دخترها کجا هستن؟





- دخترهاتون که مثل من سحرخیز نیستن. خوابن .
خندیدن .

تا بابا بیاد دخترها هم بلند شد. توی همه‌ها باهم صبحانه
خوردیم. زن عمو گفت :

- ترنج تو که امروز بیکاری؟

- بله، پنج‌شنبه هست .

- خوب با دخترها برید بازارگردی !

دخترها هم ذوق کردن .

- خیلی خوب !

به اتاقم رفتم. کرم زدم تا رنگ صورتم یکم برنزه‌تر بشه.
بعد خط چشم و ریمل زدم و رژگونه بنفش رو کشیدم و
دقت کردم کم بزنم تا خیلی نشه. رژ لب یاسی زدم و به
سمت کمد رفتم. یک مانتو تا روی زانو به رنگ مشکی براق
برداشتم و با شلوار ستش پام کردم و شال مشکی چروکم رو
انداختم و یکم موهام رو که فرق راست زده بودم بیرون
دادم و عطر زدم. دخترها هم آماده بودن. دیدم دره آماده
نیست .





- ا تو نمیای؟

با همون کمروپی گفت :

- نه، من می مونم کمک عمه ها .

- بابا پول داده یکم خرید برات انجام بدم .

در اصل بابا پول نداده بود اما نمی خواستم جلوی اون‌ها
بگم. بهرحال این دوتا خانواده من به حساب می اومدن و
شخصیتشون، شخصیت من بود. عمه کوچیکم با ذوق به
دره گفت :

- برو آماده بشو. ما کارها رو انجام می‌دیم .

- اما شما مهمون هستید .

- برو نگران ما نباش .

دره رفت لباس عوض کنه. چند دقیقه بعد با مانتو و شلوار
لیش و شال بادمجونی برگشت. پوفی کشیدم. آخه
بادمجونی با لی؟ هرطوری بود همه دخترها جز بهناز که
خیلی کوچیک بود توی ماشین من جا شدن .

- ترنج آهنگ بذار .

- یک آهنگ ده بوقی می دارم حال کنید .





دوست دختر من نازहतوی دخترا ممتازه...

عاشقش شدم تازه دوست دختر من!

دوست دختر من آسه قلبش پر احساسه...

مثله یه دونه الماسه دوست دختر من...

دوست دختر من بیست قیافش مثله آرتیسته

قلبم داره وای می ایسته دوست دختر من!

دوست دختر من ماهه دامنش چه کوتاهه...

نیومده تویه راهه دوست دختر من...

دوست دختره من موهاش بلوند

اخلاقش ولی یکمی تنده!

من دوشش دارم هفته به هفته روزه اولش یادم نرفته...

دوست دختره من موهاش چه صافه اگه اون نباشه می شم
کلافه

وقتی دیر میاد حتما داره موهاشو میبافه...

دوست دختره من فردا داره موهاش این آهنگه من قر داره
این جاش!

دوست دختره من موهاش بلونده ولی گریه میکنه این
خرسه گنده

دوست دختر من با مزه س وقتی بامن هست...





رقصش آره کشنده اس همه با هم دست دست دست
دست!

دوست دختر من نازه توی دخترا ممتازه...
عاشقش شدم تازه دوست دختر من...
دوست دختر من آسه قلبش پره احساسه
مثله یه دونه الماسه دوست دختر من!
دوست دختر من بیست قیافش مثل آرتیسته...
قلبم داره وای می ایسته دوست دختر من...
دوست دختر من ماهه دامنش چه کوتاهه!
نیومده تویه راهه دوست دختر من...
خوب بین منم بامزه ام مثل میکی موسم...
اگه توم بری میمونم و حوضم...
من تپلم منو دوس داری آره!
انگار تن تو یکمی میخاره!
من خوشتیپ ترم از اونی که فک کنی!
انقد خر نیستی که بخوای منو ول کنی

جز من و دره بقیه مثل اوسکل ها با آهنگ بالا و پایین
می پریدن و من در حالی که با لبخند زوری روی لبم رانندگی
می کردم توی دلم گفتم :





- از همتون متنفرم !

به ایران مال رسیدیم. دخترها عاشق ایران مال بودن. هر وقت که اینجا می‌اومدن حتما به ایرانمال می‌رفتن. من هم ایرانمال رو دوست داشتم و معمولا جایی بود که با بلوط می‌اومدیم. مشغول گشتن شدیم. به رویا گفتم :

- هرجا لباس مجلسی دیدی داخل بریم .

- برای دره؟

- بله .

یکجا پیدا کردیم و داخل رفتیم .

- بچه‌ها هرکی یک لباس پسند کنه .

خودم یک لباس مشکی مخمل که آستین های حریرش حالت پف کرده داشت انتخاب کردم. خود دره لباس سبز ساده‌ای که اصلا بنظرم قشنگ نبود انتخاب کرد. من به بچه‌ها نگاه کردم و امیدوار بودم اون‌ها با انتخابشون اینطور نرینند. رویا یک لباس ماکسی قرمز که یقه قایقی داشت و جز یک سینه‌ش بقیه‌ش ساده بود رو پسندید. خواهرش هم لباس مشکی که بالاتنه تا زیر سینه حریر بود و دامن ساتن داشت رو انتخاب کرد.





بهار هم یک لباس آبی مدل ماهی که همه لباس جز دامن
اضاف شده‌ش کار شده بود انتخاب کرد. من هم انقدر نگاه
کردم که آخر سر نه چندان با رضایت یک لباس سبز،
آستین پفی ساده با پارچه نخی انتخاب کردم. حالا نوبت
دره بود که نظرش رو بگه .

- وای مال فدا خیلی لختی هست من خجالت می کشم .

اون رو بیخیال شدیم. رفت لباس‌ها رو امتحان کنه.
انتخاب خودش رو پوشید. وقتی دید همه داریم در و دیوار
رو نگاه می کنیم رفت و انتخاب رویا رو پوشید. صدای
تعریف‌هامون بلند شد. بعد انتخاب بهار رو پوشید. این
هم خیلی قشنگ بود. من انتخاب خودم رو برداشتم .

- این دوتا خیلی بهتر هستن، از همین‌ها انتخاب کن .

رویا که بزرگ‌تر بود با چشم اشاره کرد که انتخاب بهار رو
بردار تا بچه راضی بشه. دره هم مخالفت نکرد. بهار که
کوچیک‌تر از اونی بود که بتونه احساساتش رو کنترل کنه با
شوق بالا و پایین می پرید. پاکت خرید رو دست دره دادیم و
گفتم :

- بریم یک جفت کفش کیف مجلسی هم بگیریم .





داشتیم مغازه‌ها رو می‌گشتیم که صدای اومد :

- ترنج !

به اون سمت برگشتم .

- مامان !

چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و بعد به سمتم اومد و محکم بغلم کرد .

- وای دختر، بالاخره دیدم .

بعد ازم فاصله گرفت و نگاهم کرد. من هم به قیافه‌ی لک دوزک کرده‌ش نگاه کردم. منی که جوون بودم یک عمل نداشتم اما این زن یک نقطه عمل نکرده داشت. چی توی فکر بابام گذشت که این زن رو به عنوان مادر فرزنداش انتخاب کرد. دوباره گفت :

- هیچ خبر از ما نمی‌گیری .

- خبر گرفتم. دفعه اول آذربایجان بودی، دفعه دوم با دوست پسر آژانتین بودی. دفعه سوم آفریقا بودی .

- ترنج !

با کلافگی پرسیدم :





- بله !

- نمیای پیشم؟

- تا کی هستی؟

خوشحال از اینکه دوباره خرم کرده گفت:

- تا هشتم .

- میام .

محکم بوسیدم و بی توجه به بقیه رفت. نگاه دره خاص بود. بچه ها سعی کردن ماجرای دیدن مامانم رو فراموش کنند، دل خوشی ازش نداشتن .

- بریم .

یکم پاساژ رو بی هدف دور میزدیم تا ذهنم آروم تر بشه. بهتر که شدم متوجه شدم دره همش جوری کنارم راه میره انگار می خواد حرفی بزنه. بهش فرصت دادم .

- اون خانم مامانت بود؟

- بله .

- بابات همچین زن هایی دوست داره؟





کنجکاو نگاهش کردم .

- یعنی چی؟

- یعنی بابات مثل من دوست نداره؟ ساده، با لباس و صورت ساده؟

خندم گرفت. خنده‌ای عصبی .

- اصلا ماجرا این نیست دره. بابا عاشق مامانم شد. اون موقع به این چیزها فکر نکرد. اما بعدا دید... دید اشتباه کرده .

- یعنی انتخاب مامانم یک اشتباه بود؟

- یک اشتباه بود که طلاق گرفتن .

با بچه‌ها به خونه رفتیم. انگار بچه‌ها موضوع رو به عمه این‌ها گفته بودن چون یکجوری بودن، انگار هی یک چیزی می‌خوان بگن و نمی‌تونند. شب خانم ماه بهم پیام داد

*وقت داری فردا بریم بیرون؟

☆نه فردا رو به مامانم قول دادم .

*مگه برگشته؟





معمولا در و دل هامون رو با خانم ماه می کردم چون هم راز دار بود و هم من دوست ندارم کسی که درد و دل هام رو می شنوه برام دلسوزی کنه و توی این موردها خانم ماه گزینه خوبی بود برای همین بیشتر از بقیه درباره زندگی من می دونست .

☆ آره، توی پاساژ من رو دید .

* خوب می کنی، بهش سر بزن .

☆ دلم نیست با این نوع مادری کردن برام بهش سر بزنم

چیزی نوشت که بنظرم درست می اومد .

* اون صدمش رو برای تو نذاشته مثلا چهل و پنجاه گذاشته اما توهم در حال گذاشتن صدمت براش نیستی و حتی کمتر از چهل داری می داری پس ناراحتیت چیه .

با نظرش موافق بودم و با خیال راحت تری برای فردا آماده شدم. فردا صبح اون ها رفتن و من حاضر شدم برای دو کار. یک تیشرت که تا زیر آرنج آستین داشت به رنگ صورتی پوشیدم که روش یک خرس بود که قلب صورتی مخملی دستش بود. یک شلوار کبریتی صورتی هم پوشیدم. روسری صورتی رو جوری بستم که باتنهم محفوظ باشه و یک





دست ساق دست صورتی هم انداختم. از اتاق که بیرون
رفتم بابا با ناراحتی نگاهم کرد .

- میری پیش مامانت؟

- بله .

چیزی نگفت اما من صداش زدم :

- بابا !

نگاهم کرد .

- بله .

- برمی گردم .

ترس همیشگیش این بود که من برم پیش مامان و بخوام
برای همیشه بمونم. لبخند زد .

- باشه بابا .

بهم لبخند زدیم و بیرون اومدم. خونه مامان یک واحد
آپارتمان توی متوسط رو به پایین شهر بود. زنگ در رو زدم
از پایین باز کرد. سوار آسانسور شدم و بالا رفتم. خودش
در رو برام باز کرد و محکم بغلم گرفت. منم بغلش کردم و
باهم داخل رفتیم. یک آپارتمان صد متری دو خوابه که





مامان و مامان بزرگم درش زندگی می کردن. مامان بزرگم زنی
باهوش اما از نوع بدش، مرموز و گنده گو بود که جز داد
نمی تونست حرف بزنه. بخاطر همین چیزها بود که وقتی
مامان هم نبود من سری بهش نمیزدم .

- چه عجب خانم یادی از ما کردی !

- دیگه اومدم .

و روی مبل نشستم و شالم رو در آوردم .

- به مامانت گفتم انقدر زحمت بکش بچه بزرگ کن بعد از
دُم باباش گنده نشه .

با خودسری نگاهش کردم و گفتم :

- آره، کاش حرفتون رو گوش می کرد. چون من قرار نیست
از دُم بابام کنده بشم .

مامان که با سینی شربت اومد به مادر بزرگ چشم و ابرو
رفت که بست کن. اون هم روش رو گرفت و به تلوزیون
نگاه کرد .

- بردار عزیزم .

- بذار روی میز مامان بر می دارم .





روی صندلی نشست و با هیجان نگاهم کرد .

- چه خبر؟ !

- هیچی، سلامتی !

- شنیدم تولد گرفتی، من رو دعوت نکردی .

نگفتم در اصل جشن برای چی بود و بجاش گفتم :

- نمی‌دونستم اومدی .

از جیب لباس توی خونه‌ش چیزی در آورد و به سمت من گرفت .

- تولدت مبارک عزیزم !

لبخند زدم. توقعش رو نداشتم. گرفتم و تشکر کردم. بازش کردم. تیشرت شلوار پلنگی بود که تیشرت‌ش زیپ دار و شلوارش دم پا بود .

- خیلی قشنگه دستت درد نکنه !

- نمی‌خوای بپوشی؟

- الان زود باید برم، می‌پوشم عکسش رو برات می‌فرستم .

ناراحت پرسید :





- به این زودی؟ کجا؟

- کار دارم .

یکم دیگه حرف زدیم و بعد خدا حافظی کردم و رفتم. به
خونه سواد که رسیدم اول یک نفس عمیق کشیدم و بعد
به سمت در رفتم و زنگ رو زدم .

- ترنج تویی؟ !

- منم .

سریع در رو زد. داخل رفتم. به جلوی در که رسیدم دیدم
بدو بدو بدون دمپایی روی بهار خوابه .

- خوش اومدی !

به هیجانش لبخند زدم که سعی کردم رسمی باشه .

- ممنون !

باهم به داخل خونه رفتیم .

- فکر می کردم بعد از پیشنهاد خواستگاری دیگه نبینمت .

- ا .

روی مبل نشستم. چند ثانیه ایستاد و نگاهم کرد .





- چیه؟

- چه خوشگل شدی !

خندیدم. اون هم لبخند زد و به آشپزخونه رفت. با قهوه و میوه اومد و روی میز گذاشت .

- نوش جان !

- اوه اصطلاحات ما رو هم که یاد گرفتی .

اینبار اون خندید. تمام مدتی که قهوه می خوردم نگاهم می کرد. بدون اینکه به سمتش برگردم گفتم :

- به چی نگاه می کنی؟

- به زیباترین زن دنیا !

لبخند روی لبم نشست .

- دوستت دارم ترنج !

لبخند روی لبم ماسید .

یک ماه از دوستی من و سواد می گذشت. این مدت می خواستم ببینم امیدی به رفتنش هست یا نه. یک روز





دیدم خیلی خوشحال نیست. سعی می کرد جلوی من نشون
نده. دوری زدیم و بعد باهم به کافه رفتیم .

- چیزی شده؟

- چی؟

- غمگینی .

نگاهش رو از من گرفت و با مکث گفت :

- نه .

- معلوم که نه! چند روزه که اصلا از من سراغی نگرفتی و
الان هم که اومدی اینطور هستی .

- معذرت می خوام !

خودم رو جمع کردم .

- ببخشید... نباید اینطور حرف میزدم. اما خیلی نگران
شده بودم و خیلی دلم گرفته بود .

- خوب چرا تو زنگ نزدی؟

یکم مکث کردم بعد گفتم :

- خوب تو چرا خبر نگرفتی؟





- با خودت نگفتی شاید اتفاقی برای این مرد افتاده؟
- راستش نه، احتمالش کم بود. حالا مگه چی شده؟
- کلافه دو دستش رو روی موهاش کشید و آهی کشید.
- سرش رو که بالا آورد دیدم چشم‌هاش سرخه .
- همسر اولم فوت کرده .
- جا خوردم .
- چی؟
- همسرم فوت کرده .
- چرا؟ !
- با ناراحتی گفت :
- بیمار بود. اونجا بیماری زیاده .
- اشک توی چشم هاش حلقه زد .
- با اینکه به صلاح دید مملکتی ازدواج کردیم اما واقعا برام عزیز بود .
- توی دلم یک چیزی جوشید. یک حسی مثل خشم و حسادت. اما سعی کردم بحث رو جای دیگه ای ببرم .





- بچه هم داشت؟

- یک پسر سه چهار ساله ازش دارم .

- خدای من پسر ت کجاست؟ !

سر تکون داد .

- نمی دونم، اصلا نمی دونم چه بلایی سرش میاد .

آب دهنم رو قورت دادم .

- خیلی ناراحت شدم .

اما در اصل بخاطر اینکه می دیدم انقدر برای اون زن ناراحت شده کلافه بودم. اون روز حال نداشت و زودتر رفت. چند روز بعد سراغم اومد .

- ترنج من رو دعوت کردن آفریقای جنوبی. می خوان که کمکم کنند حق خودم رو پس بگیرم. البته یک قول هایی دادن اما نمی دونم چقدر درسته .

- ولی چه عالی! مطمئن باش که بیشتر از ایران می تونند کمکت کنند .

- آره اما من می ترسم با پدرم همکاری کنند و همه این ها نقشه ای برای لو دادن من باشه .





لبخند از روی لبم رفت. حق با اون بود .

- خدای من! می خوای چیکار کنی؟

- سعی دارم پنهانی طریق برادر همسرم که تنها فرد نزدیک به من هست که پدرم بهش اطمینان داره و توی کابینه خودش جا داده اطلاعات کسب کنم .

- اگه پدرت بهش اطمینان داره شاید واقعا آدم مورد اطمینانی برای اون هست .

ابرویی بالا انداخت .

- از این خبرها نیست .

بالاخره چند روز بعد به من میگه :

- من می خوام برم ترنج .

- خدای من! پس من چی؟

- اتفاقا برای همین اومدم سراغت، توهم با من بیا .

جا خوردم. چند ثانیه بهت زده نگاهش کردم.

- چی؟!

- نبود تو برام خیلی سخته !





- فقط نگاهش کردم. دستم رو گرفت .
- با من ازدواج کن. تو رو ملکه خودم می کنم .
- خشکم زد. فکر نمی کردم به این زودی خواستگاری کنه .
- ترنج !
- تو... تو از من خواستگاری کردی ؟ !
- آره. میام از پدرت تو رو خواستگاری می کنم .
- ذهنم شروع به تحلیل کرد. اون می خواست از من خواستگاری کنه و من رو با خودش آفریقا بیره. اما اگه قصد اون ها این بود که به پدرش تحویلش بدن چی ؟ چه بلایی سر ترنج می اومد .
- سواد !
- جانم !
- بذار فکر کنم .
- لبخند زد .
- باشه عزیزم، من منتظرت می مونم .
- لبخند زوری زدم و به سمت ماشین رفتم. دنبالم راه افتاد .





- نمی مونی؟

- نیاز دارم برم .

- نمی خوای از من خداحافظی کنی؟

چند ثانیه نگاهش کردم بعد لبخند زوری زدم .

- میام فرودگاه .

شیشه رو بالا دادم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم حرکت کردم. خیلی فکر کردم. واقعا سخت بود. از طرفی اگه بدون من می رفت هیچ تضمینی وجود نداشت که من به خواسته م برسم و اگه هم ازدواج می کردیم و بعد می رفتیم که اونجا معلوم نبود چی پیش می اومد. دو روز کامل از خونه بیرون نرفتم و فقط فکر کردم. حتی جواب تلفن کسی رو ندادم و کار تازه هم قبول نکردم. سواد هم هر وقت زنگ میزد رد تماس میزدم و براش پیام می فرستادم که نیاز دارم فکر کنم. بالاخره روز سوم خودم بهش زنگ زدم. با ذوق گفت :

- ترنج !

- خودمم .





- می دونم دختر! دیونه شدم این دو روز .
من چیزی نگفتم و اون هم چیزی نگفت. اما از صدای نفس
هاش فهمیدم که منتظره .

- من ...

نفسش حبس شد. یعنی انقدر دوستم داشت؟

- قبول می کنم .

صدای فریادش از پشت تلفن اومد .

- یس! یس! یس !

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا فریادش تموم بشه. وقتی
هیجانش کمتر شد گوشی رو دوباره به گوشش چسبوند .

- این بهترین خبر عمرم بود !

- من باید با پدرم صحبت کنم .

- تو فقط به من دستور بده چیکار کنم، همون کار رو انجام
میدم .

سکوت کردم. لحنش عوض شد :

- ترنج !





- جانم !

- خوبی؟

سکوت کردم .

- چرا یکطوری هستی؟

- ترسیدم .

- از چی؟

سکوت کردم. خودش فهمید .

- ترنج !

- جانم !

- من برای تو میمیرم !

لبخند زدم. انگار یک حسی داشت به وجود می اومد. اما
هنوز زود بود .

شب شرشام با غدام بازی می کردم. چطور به بابا بگم .

- ترنج !

- جان بابا !

- چیزی شده؟





دره با نگرانی پرسید :

- غذا رو دوست نداری؟

سرم رو به معنی نه تکنون دادم. بابا پرسید :

- پس چی شده؟

- من باید چیزی رو بهتون بگم .

- خوب بگو بابا !

چشم‌هاش نگران بود. حالم نگرانش کرده بود .

- بابا... یک نفر می‌خواد به خواستگاری من بیاد... یک نفر که دوستش دارم .

- بالاخره سواد می‌خواد به خواستگاریت بیاد؟

من و دره بهت‌زده نگاهش کردیم. دره چون نمی‌دونست و من چون نمی‌دونستم بابا می‌دونه .

- شما، چطور؟

- من یک مردم و نگاه‌های یک مرد رو تشخیص میدم .

سرم رو پایین انداختم. دلم آشوب بود. بابا ادامه داد :





- اولش برام سخت بود اما می‌دونستم که تو به زودی برای این خواسته پیشم می‌ای. اما یک چیزی رو باید بدونی. مردم ما عادت به سیاه‌پوست‌ها ندارن. اگه مسخره یا توهینی کردن نباید ناراحت بشی .

بابا نمی‌دونست که اون قرار به کشور خودش برگرده. من هم بهتر دیدم فعلا نگم .

- بگم خواستگاری بیاد؟

- انگار کسی رو نداره که براش خواستگاری بیاد. پس بهش بگو. اما منم یک شرط دارم .

سرم رو بالا آوردم و سریع پرسیدم :

- چه شرطی ؟ !

بی صدا خندید .

- انگار خیلی عاشقشی !

از خجالت سرخ شدم. بابا گفت :

- شرطش اینه که الان غذات رو بخوری .

چند ثانیه گیج نگاهش کردم بعد خندم گرفت. خودش هم خندید. مشغول غذا شدم و صدای دره رو شنیدم :





- مبارکه !

اون روز به مظفر که بهم پیام داده بود گفتم. برام نوشت .
*لباس داری؟

☆ یک چیزی می پوشم .

*آماده شو پیام بیرمت بخری .

پشمام ریخت اما زود آماده شدم. باهم رفتیم پاساژگردی و
یک دست لباس مشکی گرفتم .

- مشکی برای خواستگاری؟

- خوبه که !

شونه‌ای بالا انداخت .

- چی بگم !

حساب کرد و من هم تشکر کردم و رفتیم شیرموزی. اونجا
ازش پرسیدم :

- تو که انقدر دست و دل باز نبودی چی شد؟

چشمکی زد .

- گفتم نمک گیرت کنم ملکه شدی ما رو فراموش نکنی .





خندیدم .

- یعنی چیکار کنم؟

- من هم می خوام پیام اون کشور .

اینبار برگام ریخت .

- چی؟ !

- آره .

- مظفر اون یک کشور آفریقایی عقب مونده، ست ها .

با چهره درهمی که کمتر ازش می دیدم گفت :

- یک شروع جدید می خوام .

- خوب چرا به یک کشور اروپایی مهاجرت نمی کنی .

- می خوام قدرت رو امتحان کنم .

متوجه منظورش نشدم .

- قدرت چی؟

- یعنی تو نمی خوای به دوستت یک مسئولیت بدی؟

مکث کردم. برای اولین بار این ذهنیت برام اومد. رفتن به

اسواتنی با چند همراهی و بدست آوردن دولت اونجا .





یک تیشرت مشکی با دامن راه راه مشکی و زرد پوشیدم.
موهام رو که تازه کوتاه کرده بودم مرتب کردم و پایین رفتم.
هنوز نیومده بود. دره همه چیز رو تمیز کرده بود و خودم
خوراکی‌ها رو آماده کردم. زنگ در زده شد. بابا به سمت در
رفت و آیفون رو زد و خودش به استقبال رفت. صدای
احوال‌پرسی‌هاشون می‌اومد. داخل که اومدن من و دره به
استقبال سواد رفتیم. لبخند زدم. همون کت و شلوار
سفیدش رو پوشیده بود با پیراهن مشکی و پاپیون سفید.
یک دسته گله گلایل قشنگ هم دستش بود. دسته گل رو
به سمتم گرفت .

- گل برا گل !

از لهجه‌ش خندم گرفت و دسته گل رو ازش گرفتم .

- خوش اومدی !

با دره هم سلام و احوال‌پرسی کرد و رفت و نشست. خیلی
زود با بابا مشغول حرف زدن شدن. مثل همه افرادی که
سواد رو می‌دیدن از وضعیت اسواتنی ازش سوال می‌پرسید.





قبلا بهش سپرده بودم راجع به رفتنش چیزی به بابا نگه.
بالاخره حرف‌های زندگی جلو اومد :

- من خواست دختر شما برای ازدواج، آمدم با سنت و
اجازه شما ایشان برای من .

خاک به سر من با این فارسی یاد دادم. دره تمام مدت
داشت می خندید .

- شما بگو ببینم الان وضعیت درآمدت چطور هست؟

- من داشت یک پولی قبل از اومدن در خارج که همان کرد
سرمایه و وضعم بود خوب.

- خونه هم داری؟

سواد با لبخند سری تکون داد .

- دارم یک خونه ویلایی .

- آقا سواد این دختر من یکی یکدونه‌ست، عزیز منه، نکنه
براش کم بذاری .

- من کم نذاشت، من بود حامی دختر شما .

بابا سر تکون داد و نگاهی به من کرد. بلند شدم تا پذیرایی
کنم. در همون حال بابا گفت :





- جلسه بعد مادرش هم بیاد که قباله‌نویسی کنیم. شما سنت‌های ما رو می‌دونید .

- کم .

بابا مشغول توضیح سنت‌ها شد. سواد شام رو موند و بعد رفت. بابا بهم گفت :

- پسر خوبی بنظر میاد! مبارک باشه دخترم !

- ممنون !

- زنگ بزن به مامانت هم بگو .

پوزخند زدم .

- اگه ایران باشه .

ایران بود. وقتی بهش گفتم گفت:

- حالا جدی هست که من پیام؟

- برای قباله‌نویسی می‌خوای بیای .

- آها یعنی همه کارهاتون رو کردید آخر کار به من گفتید؟

حالا موضعش عوض شد .

- آشنایی مدرن بوده. بابا هم زیاد کاری نکرده .





- او! حالا کی هست پسره؟
- یک پروژہ باهاش داشتم. یک چیزی هست که باید بدونی .
- صداش یکم نگران شد :
- چی؟
- اون یک شاهزادهست .
- یکم مکث کرد بعد نیمه خنده گفت :
- چی؟ !
- درست شنیدی .
- از خاندان قاجاره؟
- واقعا با خودش چی فکر کرده !
- اون خارجیہ !
- واه! خارجیہ؟ شاهزاده انگلیسی هست؟
- نه، اسواتنی .
- یکم سکوت کرد بعد گفت :
- اسواتنی کجاست؟





- آفریقا .

- آفریقا؟ !

سکوت کردم. اون هم یکم سکوت کرد و بعد گفت :

- پولداره؟

- بله .

- می دونم، من دختر خودم رو می شناسم .

چیزی نگفتم. خوب می شناخت دیگه .

- برت نداره اونجا بیره .

یکم هول شدم .

- نه، نگران نباش .

- باشه بین من میام اما یک مشکلی اینجا هست .

- چی؟

- زن پدرت نباشه .

یکم گیج شدم و بعد گفتم :

- یعنی چی نباشه؟

- توی جلسه ای که من میام زن پدرت نباشه .





- کجا بره توی شهر غریب آخه؟

با لجبازی گفت :

- من نمی‌دونم، بهرحال الهام نباید باشه .

شاخک‌هام بالا پرید. پس اون فکر می‌کرد که الهام هنوز زن
باباست .

- باشه .

- خیلی خوب، مراسم کی هست؟

- پس فردا شب .

یکم درباره سواد ازم توضیح گرفت و بعد قطع کرد.
می‌دونستم که می‌خواد بره لباس بخره. به بابا و دره گفتم
که مامان چی فکر می‌کنه و گفتم:

- دره یکجوری رفتار کن انگار دوست منی .

- باشه، مشکلی نیست .

روز قباله‌نویسی رسید. بابا از قبل ازم پرسیده بود :

- لباس نمی‌خوای بخری؟

- نه، لباس دارم .





اون روز رو تصمیم گرفتم کت و شلوار بپوشم. یک کت کوتاه کرم و شلوار دم پای کرم پوشیدم. تقریباً بدون آرایش بودم. زنگ در خونه رو زدن. فهمیدم مامانه. توی هال رفتم. بابا نگاهی به دره کرد و در رو باز کرد. چند دقیقه بعد مامان وارد شد .

- کسی نیاد استقبالم ها !

درحالی که نگران دره بودم لبخند زدم و باهاش دست دادم .

- خوش اومدی !

گونه‌م رو بوسید .

- چه خوشگل شدی تو !

بعد به دره نگاه کرد و با نگاهی به من پرسید :

- ایشون؟

- دوستمه، دره. گفتم امروز کنارم باشه تنها نباشم .

مامان درحالی که معلوم بود محو زیبایی دره شده بود باهاش دست داد و بعد به عقب برگشت و چشمش به بابا





افتاد. چند ثانیه هم رو نگاه کردن. توی ته چشم‌های پر
نفرتشون دلتنگی رو می‌دیدم. بابا گفت :

- خوب شد اومدی !

- ممنون !

بعد مامان به سمت من برگشت .

- کی میاد؟

- یک ربع دیگه باید بیاد .

- کجا لباس عوض کنم؟

به اتاقم اشاره کردم. رفت و لباس عوض کرد و برگشت.
همه جا خوردیم. یک تاپ کثیف صورتی و دامن تا روی
زانو صورتی، بهت‌زده گفتم :

- مامان !

بهم لبخند زد .

- جانم عزیزم !

خدای من چی باید می‌گفتم! اون اومده بود تا بابا رو جذب
کنه. به دره نگاه کردم. سرش رو پایین انداخته بود. حالش
بد بود. خودش یک شومیز مشکی با شلوار لی مشکی





پوشیده بود و آرایش کم حالی داشت. روم رو گرفتم و سعی کردم شرایط رو کنترل کنم .

- خوب شما بشین الان میاد .

بابا رفت توی اتاق و لبخند کوچیکی روی لب دره نشست. من همش نگران بودم مشکلی پیش بیاد. از طرفی این نوع تیپ زدن مامان توی اولین جلسه آشناییش با خواستگار من بنظرم جلف می اومد. دوباره زنگ در رو زدن. چند دقیقه بعد سواد داخل اومد. با دیدن مامان با احترام گفت :

- مادر !

مامان باهاش دست داد و خیلی محبت آمیز به بالا راهنماییش کرد. بابا یک کنار نشست و سرش رو پایین انداخت و مامان سعی کرد با سواد آشنا بشه و من و دره هم پذیرایی می کردیم. توی آشپزخونه به دره گفتم :

- مرسی که صبوری می کنی !

سرش رو پایین انداخت و گفت :

- نگران من نباش !





لبخندی بهش زدم و ظرف میوه رو بردم. بعد از نیم
ساعت حرف زدن مامان و سواد بابا حرف قباله رو وسط
آورد. سواد گفت :

- من به سنت شما بود .
- ما پنج تا حقوق اصلی برای دخترمون و یک زمین یا خونه
اگه دارید مد نظرمونه .
- من زمین داشت. در اسواتنی. اما حالا نه .
- بابا گفت که می‌تونه تعهد برای بنام کردن بده .
- مراسم‌ها هم نصف نصف، و می‌مونه جهاز .
- خونه من خیلی وسایل داشت .
- پس هرچی کم بود ما بهتون هدیه می‌دیم .
- بعد بابا به من نگاه کرد .
- خوبه بابا؟

لبخند زدم. سواد شام موند. من یکم استرس داشتم.
استرس‌هایی که هر دختر قبل از ازدواجش داره. وقتی رفت
مامان همینطور که بی‌قید و از دستی جلوی بابا سبک رفتار
می‌کرد گفت :





- پسر خوبیه! واقعا که شاهزاده‌ست !

لبخند زدم. مامان رو به دره کرد .

- تو نمی‌خوای بری عزیزدلم؟

دره جا خورد. من سریع به کمکش شتافتم .

- چرا، حاضر بشین هم شما رو می‌رسونم هم دره رو .

مامان زیر چشمی به بابا نگاه کرد. انگار توقع داشت بابا بهش بگه نرو اما بابا خودش رو مشغول جمع کردن لوازم پذیرایی کرد و چیزی نگفت، پس مامان با دلخوری گفت :

- باشه، بریم .

رفت آماده بشه. دره گیج من رو نگاه کرد. سرم رو جلو بردم و آروم بهش گفتم :

- برو حاضر شو می‌برمت یک دوریت میدم بر می‌گردیم .

سر تکون داد و رفت حاضر بشه. من هم حاضر شدم. دره عقب نشست و مامان جلو. مامان با سرخوشی گفت :

- وای باورم نمیشد یک روز عروسی تنها دخترم رو ببینم .

با نیشخند نگاهش کردم .





- چرا باورت نمیشد؟ کسی حاضر نیست من رو بگیره؟
خندید .

- نه، منظورم اون نیست .

جلوی در خونه شون نگه داشتم. من رو بوسید و از دره
خدا حافظی کرد و رفت. به دره گفتم جلو بیاد. نشست و
حرکت کردیم. آهنگ گذاشتم و با دست روی فرمون ضرب
گرفتم .

یارم

من به خال لب ت ای دوست گرفتارم
من به عنوانه ی عاشق به تو بدجور بدهکارم
زیبا رو

هر چه میخواهد دل تنگت بگو
به مثال شهرزاد قصه ی شیرین و فرهاد بگو
جان من جانان من عشق بی تکرار من
شوق دیدار تو دارد دیده ی گریان من
هر چه میخواهی بگو شهرزاد قصه گو
من فقط محو تماشایت بشینم رو به رو
جان من جانان من عشق بی تکرار من





شوق دیدار تو دارد دیده ی گریان من
هر چه میخواهی بگو شهرزاد قصه گو
من فقط محو تماشایت بشینم رو به رو
تا که چشمت میگشایی ای عشق غوغا میکند
حال مجنون را که خوب جز چشم لیلا میکند
بی بهانه عاشقانه من به دنبال تو ام
تا طبیب حال زارم باش بیمار تو ام
جان من جانان من عشق بی تکرار من
شوق دیدار تو دارد دیده ی گریان من
هر چه میخواهی بگو شهرزاد قصه گو
من فقط محو تماشایت بشینم رو به رو
جان من جانان من عشق بی تکرار من
شوق دیدار تو دارد دیده ی گریان من
هر چه میخواهی بگو شهرزاد قصه گو
من فقط محو تماشایت بشینم رو به رو
صدای آهنگ رو کم کردم و به دره گفتم :
- ممنون از صبوری کردی !
لبخند زد .





- کاری نکردم.

- دوست داری یکم بازار بگردیم؟

- بازار می‌خواهی؟

سر تگون دادم .

- خیلی استرس دارم !

خندید .

- باشه، بریم .

باهم به اولین پاساژ سر راهمون رفتیم. مشغول دیدن کیف‌ها بودیم. مخصوصاً کیف‌هایی که شکل میوه‌های واقعی درست شده بودن خیلی چشممون رو گرفت اما قیمتش خیلی زیاد بود .

- خدای من چه خبره !

دره گفت :

- بریم یکجای دیگه .

- آره، بریم .





گوشیم زنگ زد. فکر کردم باباست اما شماره ناشناس بود.
برداشتم .

- بله !

- خانم ترنج تازیان؟

- بله، خودم هستم .

با چیزی که گفت قلبم فرو ریخت .

- از سازمان اطلاعات سپاه مزاحمتون میشم !

هل شدم .

- در خدمتم! چیزی شده؟

- فردا می‌تونید یک سر به آدرسی که میگم تشریف بیارید؟

- جسارتا، چرا؟

با لحن خشکی گفت :

- شما تشریفات بیارید میگم .

- باشه .

آدرس رو گفت و قطع کرد. دره نگاهی به رنگ پریدم کرد .

- کی بود؟





- هیچی، بریم .

هرچی با خودم فکر می کردم من رو چیکار دارن به نتیجه ای نمی رسیدم. به بابا نگفتم که نگران نشه اما یک نامه روی تخت گذاشتم که اگه برنگشتم بدونند ماجرا چی هست. یک چادر داشتم که وقتی جاهای مهم و اداری می رفتم اون رو می پوشیدم. با مانتو و شلوار شکلاتی اداری. بیرون که رفتم بابا گفت :

- درباره کار جدید؟

- بله .

- هزینه کار قبلی رو دادن؟

با اینکه استرس داشتم و زودتر می خواستم برم گفتم :

- بله .

- چقدر؟

- بیست و هشت میلیون. هزینه مراسم عقد رو خودم میدم .

بابا با خوشحالی سر تکون داد. سویچ ماشین رو گرفتم و رفتم. به اون آدرس رسیدم. جلوی در پارکینگ ایستادم و





کارت ملیم رو نشون دادم و داخل رفتم. ماشین رو توی پارکینگ که توی انباری بود پارک کردم و بعد رفتم سمت نگهبانی. کارت ملیم رو که نشون دادم. یک نفر که کنار نگهبان بود بدون هیچ سوال اضافی گفت :

- دنبال من بیان .

دنبالش راه افتادم. از راهرویی گذشتیم و جلوی رو اتاق ایستاد .

- بمونید تا خبرتون کنم .

خودش داخل رفت و چند دقیقه بعد بیرون اومد .

- بفرمایید داخل !

من داخل رفتم و اون دیگه نیومد. یک اتاق معمولی اداری بود و یک آقای پشت میز. آب دهنم رو قورت دادم و سلام کردم. با لبخند بلند شد و گفت :

- سلام خانم خوش آمدید !

و با دست اشاره کرد که بشینید. نشستم و شروع به بازی با انگشت هام کردم. سریع کاری که داشت انجام می داد رو تموم کرد و بعد گفت :





- خانم ترنج تازیان؟

- بله .

بعد نگران پرسیدم :

- من چرا اینجام؟

دره گفت :

- بریم یکجای دیگه .

- آره، بریم .

گوشیم زنگ زد. فکر کردم باباست اما شماره ناشناس بود.
برداشتتم .

- بله !

- خانم ترنج تازیان؟

- بله، خودم هستم .

با چیزی که گفت قلبم فرو ریخت .

- از سازمان اطلاعات سپاه مزاحمتون میشم !

هل شدم .

- در خدمتم! چیزی شده؟





- فردا می‌تونید یک سر به آدرسی که میگم تشریف بیارید؟

- جسارتا، چرا؟

با لحن خشکی گفت :

- شما تشریفات بیارید میگم .

- باشه .

آدرس رو گفت و قطع کرد. دره نگاهی به رنگ پریدم کرد .

- کی بود؟

- هیچی، بریم .

هرچی با خودم فکر می‌کردم من رو چیکار دارن به نتیجه‌ای

نمی‌رسیدم. به بابا نگفتم که نگران نشه اما یک نامه روی

تخت گذاشتم که اگه برنگشتم بدونند ماجرا چی هست.

یک چادر داشتم که وقتی جاهای مهم و اداری می‌رفتم اون

رو می‌پوشیدم. با مانتو و شلوار شکلاتی اداری. بیرون که

رفتم بابا گفت :

- درباره کار جدید؟

- بله .

- هزینه کار قبلی رو دادن؟





با اینکه استرس داشتم و زودتر می خواستم برم گفتم :

- بله .

- چقدر؟

- بیست و هشت میلیون. هزینه مراسم عقد رو خودم میدم .

بابا با خوشحالی سر تکون داد. سویچ ماشین رو گرفتم و رفتم. به اون آدرس رسیدم. جلوی در پارکینگ ایستادم و کارت ملیم رو نشون دادم و داخل رفتم. ماشین رو توی پارکینگ که توی انباری بود پارک کردم و بعد رفتم سمت نگهبانی. کارت ملیم رو که نشون دادم. یک نفر که کنار نگهبان بود بدون هیچ سوال اضافی گفت :

- دنبال من بیان .

دنبالش راه افتادم. از راهروی گذشتیم و جلوی رو اتاق ایستاد .

- بمونید تا خبرتون کنم .

خودش داخل رفت و چند دقیقه بعد بیرون اومد .

- بفرمایید داخل !





من داخل رفتم و اون دیگه نیومد. یک اتاق معمولی اداری بود و یک آقای پشت میز. آب دهنم رو قورت دادم و سلام کردم. با لبخند بلند شد و گفت :

- سلام خانم خوش آمدید !

و با دست اشاره کرد که بشینید. نشستم و شروع به بازی با انگشت هام کردم. سریع کاری که داشت انجام می داد رو تموم کرد و بعد گفت :

- خانم ترنج تازیان؟

- بله .

بعد نگران پرسیدم :

- من چرا اینجام؟

لبخند زد .

- نگران نباشید خانم! یک مسئله برای ما سوال شد و مزاحم شما شدیم .

- در خدمتم !

- بین شما و شاهزاده اسواتنی چیزی هست؟





آهان! پس ماجرا این بود؟ خیالم که راحت شد زبونم دراز شد:

- چطور؟

- البته که این مسائل معمولاً شخصی هست اما چون این آقا یک شخصیت مهم برای سیاست هست به ما هم مربوط میشه .

- ما قرار ازدواج کنیم .

فکر کردم این ها با دوست بودن مشکل داشته باشن و خیالشون راحت بشه اما برعکس شد .

- بله، ماهم همین برامون سوال شده. تا چندی پیش که شما باهم دوست بودید ما در زندگی شخصی تون دخالت نکردیم اما ازدواج شما یکم مسئله داره .

- چرا؟

- نمی دونم چقدر اطلاع دارید اما از آفریقای جنوبی ایشون رو خواستن .

پس این مدت سواد رو ول نکرده بودن و متوجه شدن .

- بله !





- ما با دولت آفریقا صحبت کردیم و فهمیدیم قصد به حکومت رسوندن ایشون رو دارن .

چشم‌هام برق زد. ناخودآگاه لبخند زدم. با دیدن حال من لبخند کوچیکی زد و سرش رو پایین انداخت که من متوجه نشم .

- در این صورت شرایط شما چی میشه؟

- من باهاش میرم .

- چرا؟ متوجه هستید؟ اون کشور شرایط زندگی درش خیلی سخته .

سر تکون دادم .

- متوجه‌م، من دوستش دارم .

اما اون که معلوم بود مرد آب دیده‌ای هست و گول این حرف‌ها رو نمی‌خوره گفت :

- خانم ایشون چهارتا همسر دارن؟

- بله، من... مشکلی ندارم .

چه دروغی! باهوش‌تر گفت :

- خانم شما ملکه اون کشور نمی‌شین ها !





سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم. لبخند زد .

- حاکم اون کشور زن براش حکم ببخشید این رو میگم اما وسیله جنسی رو و محکوم به آوردن فرزند برای پادشاه رو داره. ملکه اون کشور مادر پادشاه هست .

دهن باز کردم چیزی بگم اما دوباره دهنم رو بستم. لبخند زد .

- با من راحت باشین خانم! حرف‌های بین ما هیچ‌وقت به شاهزاده نمیرسه .

- من می‌تونم قدرت رو بدست بیارم .

- مگه فیلم و رمانه خانم؟ حتی مردهای معمولی که هیچی ندارن تنوع طلب هستن. اون هر دختری رو بخواد می‌تونه بدست بیاره و شما توی کشور غریب چیکار می‌تونید بکنید؟ سابقه پدرش رو نگاه کنید. خودش بهتر میشه؟ گیج و ترسیده شده بودم .

- من... می‌خوام... شانس رو امتحان کنم .

اما حتی خودم این رو باور نداشتم. خواستم چیزی بگم که اون رو راضی کنه :





- اینطور می تونم به ایران هم کمک کنم .

- مگه عصر جاهلیت هست که ما از دخترهامون برای اتحاد استفاده کنیم؟ درضمن خانم اتحاد با اسواتنی زیادی نفعی برای ما نداره ها! جمعیت اون کشور اندازه قم هست .

و خودش بی صدا خندید .

- اما من می خوام با این آقا ازدواج کنم .

مکث کرد و نگاهم کرد. من هم نگاهش کردم. تردید توی وجودم بود و این رو اون هم درک کرد. یکم خودش رو با کامپیوتر مشغول کرد. من هم توی فکر بودم. هم توی فکری که چرا نمی ذاره من برم و هم توی فکر حرف هایی که گفته بود. داشتم با زندگیم چیکار می کردم !

- شما مطمئن هستید خانم؟

به خودم اومدم .

- بله؟

- مطمئن هستید؟

- بله !





یکم مکث کرد و بعد گفت :

- پس اجازه بدید شما رو به عنوان دختر ایران عروس این خاندان کنیم .

- متوجه نمیشم .

- اجازه بدید طوری عروس این خانواده بشین که بدونند این دختر حکم خاک ایران رو داره و به عنوان ملکه به این کشور فرستاده میشه. بدونند آسیب به اون آسیب به تمام ارضی ایران و احترام به اون احترام به ایران .

چیزهایی که می شنیدم رو باورم نمیشد .

- شما... می خوان... توی این ازدواج من رو حمایت کنید؟ !

- اگر شما اصرار به این ازدواج دارید این اجازه رو به ما بدید که مطمئن باشیم دخترمون در شرایط سخت قرار نمی گیره. این اجازه رو می دید؟

با هیجان گفتم :

- بله !

حتی از شدت هیجان صاف تر نشسته بودم و یکم روی صندلی جلوتر اومده بودم. خندید .





- بسیار خوب پس ما دیداری با آقای سواد خواهیم داشت.
شما منتظر خبر ما بمونید و هر مسئله جدیدی هم که
گفته شد شما به ما اطلاع بدید .

- بسیار خوب، ممنون !

لبخند زد. بیرون اومدم و خیلی خوشحال بودم. دیگه
بنظرم اون ساختمون ترسناک نمی اومد. به خونه رفتم و
اول نامه رو پاره کردم و بعد بابا رو نشوندم و ماجرا رو
بهش گفتم. اون هم خیلی ذوق کرد. شبش هم به مامان
زنگ زدم و ماجرا رو گفتم. این چند روز چندبار با سواد
بیرون رفتیم اما اون چیزی در اینباره نمی گفت و من فکر
کردم لابد فکر می کنه من خبر ندارم یا هنوز نرفته. بالاخره
یک روز که بهش گفتم باید زمان عقد رو معلوم کنیم
گفت :

- اتفاقا افراد دیگه ای هم دنبالش هستن .

سعی کردم به روی خودم نیارم .

- کی؟ بابام رو میگی؟

- نه بابا !

- پس کی؟ کسی به ذهنم نمیرسه .





یکم با نی شیرموزش رو هم زد بعد گفت :

- از اطلاعات من رو خواستن .

سعی کردم خودم رو نگران نشون بدم. برای اینکار یکم مکث کردم و نی رو از دهنم بیرون آوردم و با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم .

- چی؟ !

- آره .

- اما چرا؟ !

- راجع به همین ازدواج ما .

- واه، به اون‌ها چه؟

- می‌گن به ما ربط داره .

آخرین قورت شیرموزم رو خوردم و بیخیال گفتم :

- خوب نباید چیز نگران کننده‌ای باشه پس! چی گفتن، چی گفتی؟

- گفتن می‌تونی با ترنج ازدواج کنی اما شرط‌هایی داره. گفتن

اون رو باید به عنوان دختر ایران، نماینده ایران ببری و به

عنوان یک ملکه باید باهاش رفتار بشه .





یکم عشوه اومدم و گفتم :

- وای دستشون درد نکنه! حالا مگه قرار بود چیزی جز
ملکه با من رفتار بشه؟

- نه... منظور اون نیست .

من همینطور که زیر چشمی به افرادی نگاه می کردم که از
کنارمون رد میشدن و با تعجب به ما که داشتیم انگلیسی
صحبت می کردیم نگاه می کردم گفتم :

- پس چی؟

- گفتن همسرانم را باید به کاخی دیگر ببرم. گفتن حق ندارم
روی سر تو همسری بیارم .

جدی نگاهش کردم. پس حق با اون آقا بود. اون من رو
برای یک مدت می خواست. ادامه داد :

- و بدتر از آن ...

- چی؟

- گفتن که ملکه کشورم نباید مادرم باشد و حتی مادرم در
کاخ ما نباید اسکان داشته باشد. مگر می شود ترنج؟!
سالهاست که ملکه اسواتنی، ملکه مادر است .





من که توی حالتی نبودم که بتونم احساسات خودم رو کنترل کنم سریع گفتم :

- یعنی تو حاضری راحت از من بگذری؟
گیج روش رو گرفت .

- اصلا ماجرا تو نیستی، ماجرا کشور من هست .
بعد برگشت و نگاهم کرد. از نگاهش خوندم. اون خیلی راحت حاضر بود از من بگذره .
- مثل اینکه همه چیز مشخص .

بعد بلند شدم. گفتم :

- ترنج خیلی دوست داشتم رابطه مون جلوتر بره اما واقعا نمیتونم این رو قبول کنم .

کیفم رو برداشتم برم که گفتم :

- اما راهی هست .

نگاهش کردم. گفتم :

- اگه تو اصرار به ازدواج با من داشته باشی اون ها نمیتونند کاری کنند .





یکم وسوسه شدم اما سریع گفتم :

- من حرف‌های اون‌ها رو قبول دارم .

بعد بیرون اومدم و درحالی که با غرور راه می‌رفتم با خودم
فکر کردم چه کیس خوبی رو از دست دادم .

سواد

توی اتاق پذیرایی کاخ سیریل رامافوسا نشسته بودم و
منتظر به اینکه دیدارش با سفیر آلمان تموم بشه و به اینجا
بیاد. از ایران که آبی برام گرم نشده بود. تنها چیزی که اونجا
برام قشنگ بود یکی زبان فارسی بود که مثل شعر می‌موند و
یکی هم ترنج. واقعا دختر قشنگ و خوبی بود اما حیف که
نشد. همون موقع اعلام کردن که سیریل دوارد میشه. دوتا
نگهبان درهای بزرگ رو باز کرد و بعد تا کمر خم شدن تا
داخل اومد .

سر میز شام بودیم. قبلا سیریل رو دیده بودم اما نشده بود
به طور رسمی آشنا بشیم چون از پدرم می‌ترسیدم، از اینکه
فکر کنه قصد شورش دارم ترسیده بودم. مو نداشت و
دماغ بزرگی داشت اما چهره شاد و رفتار شوخی داشت که
حس خوبی به آدم منتقل می‌کرد. مردم اسواتنی عاشق این





مرد بودن. برای منم یک اسوه بود و همین که داشتم کنارش غذا می‌خوردم هیجان‌زده بودم. اون اولین برنده جایزه جایزه اولاف پالمه بود.

بنیاد اولاف پالمه در سال ۱۹۸۷ برای ایجاد تفاهم بین‌المللی و امنیت مشترک، و با گرامیداشت تلاش‌های بشر دوستانه اولاف پالمه، نخست‌وزیر سوئد تأسیس شد. نخستین جایزه پالمه در سال ۱۹۸۷، به خاطر مبارزات کارگران سیاه‌پوست اتحادیه کارگران معدنکار آفریقای جنوبی برای دستیابی به حقوق و ارزش‌های انسانی، به سیریل رامایوسا، رهبر این اتحادیه اهدا شد.

- ایران چطور بود؟

- سرزمین زیبا و تمیزی بود.

- دخترهاش چطور بودن؟

سواد درحالی که یک لحظه تصویر ترنج از جلوی چشمش رد شد گفت :

- زیبا و دست نیافتنی !

- دست نیافتنی؟





- بله، توی ایران خیلی سخت میشه بخاطر یک شب
دختری پیدا کرد .

هر دو مرد خندیدن .

- برای همین ترجیح دادی یکی رو تا آخر عمر نگه داری؟
سواد اول درست متوجه حرف اون نشد و بعد گفت :
- شما من رو تحد نظر داشتید؟

- اصلا. اما وقتی که تصمیم بر این شد شما اینجا بیان یک
اطلاعات کلی از این مدت که در ایران بودید خواستم.
راستش رو بخوان آقای سواد یکی از دلایلی که شما رو
خواستم همین هست .

- متوجه نمیشم .

دست از غذا خوردن کشید و قاشق و چنگال رو کنار
گذاشت و دست‌هاش رو درهم حلقه کرد. من هم به
احترام اون قاشق رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم. خیلی
کنجکاو بودم چی می‌خواد بگه .

- خوب آقای سواد! فکر کنم به هیچ کس پوشیده نباشه
که من چقدر نگران مردم سیاه پوست و آفریقایی قاره‌مون





هستم. و به هیچ کسی پوشیده نیست ما چقدر سختی کشیدیم. سالیان سفید پوست‌های به چشم برده به ما نگاه می‌کردن و حالا در اکثر کشورهای جهان مردم در خوشی و شادی و با امکانات عالی دارن زندگی می‌کنند درحالی که در بعضی مناطق و شهرهای آفریقایی ما داریم توی اتاقک‌های دست ساز با حیواناتمون زندگی می‌کنیم. سواد با تاسف سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

- من خیلی دوست داشتم در اقدامات اصلاحی پدر شما هم کمک من در اسواتنی باشه اما متأسفانه این کمک رو زیاد در پدرتون ندیدم. ایشون انقدر که به فکر رفاه خودش و داشتن همسر هست به فکر مردمش نیست.

سواد چیزی نگفت. با اینکه از پدرش کینه داشت هنوز یکم غیرت فرزندی در وجودش بود که نمی‌تونست نادیده‌ش بگیره.

- من فکر کردم شما ممکن جایگزین خوبی برای پدرتون باشید.

دنیا رنگ گرفت. سواد امیدوارانه به مرد نگاه کرد. اما حرف اون ادامه داشت :





- اما یک مسئله‌ای هست .

سواد که فقط دوست داشت این اتفاق بیفته گفت :

- چی؟ !

- وقتی شنیدم شما قصد ازدواج با یک دختر ایرانی رو دارید خیلی خوشحال شدم. وقتی شنیدم که ایران قصد داره اون رو با رسمی‌ترین شکل ممکن به همسری شما بده خیلی بیشتر خوشحال شدم چون این نشون دهنده دوستی زیاد ما و ایران میشد. اما وقتی شنیدم شما موافقت نکردید که این رو بعد از حرکت شما به کشور خودم شنیدم واقعا ناامید شدم .

سواد گیج شده بود .

- من... من موافقت نکردم چون اون‌ها خواستن سنت کشورم رو عوض کنم. این حق مادرم هست که ملکه کشور خودش باشه. اون سال‌ها صبوری کرده .

- بله این حق مادر شماست که مورد احترام باشه اما واقعا شما احساس نمی‌کنید که یک بانوی ایران برای اسواتنی اصلاح‌گر بهتری هست تا مادر شما که تمام زندگیش رو در





شبستان پدرتون گذرونده؟ اون بانو مثل اجدادش خوب
بلده چطور وضع رو بهتر کنه .

- اما من نمی‌تونم از مادرم بگذرم که !

سیریل که اون رو آماده قانع شدن می‌دید گفت :

- شما قرار نیست از مادرتون بگذرید. اون و مادر بزرگتون
می‌تونند به دور از سیاست در کاخی یا کشوری دیگه زندگی
داشته باشن .

- اون‌ها از من خواستن که همه زن‌هام رو بیرون کنم و دیگه
زنی جز اون نگیرم .

و طوری این رو گفت که انگار این نگران کننده‌تر از خواسته
اول ایران بود .

- خوب، پس به این شکل شما تبدیل به مسیحی معتقدی
میشین. البته حواسم نبود. شما مسلمان شدید .

- بله، با اینکه دین اون‌ها، یعنی دین ما این قانون رو قبول
داره که مرد همسران متعددی داشته باشه اما اون‌ها به من
گفتن ما این قانون رو در کشور خودمون هم ممنوع کردیم
و به دخترمون روا نمی‌داریم .





- باشه جناب! انقدر هم سخت نیست که. حداقل به
سختی سال‌ها دور از قدرت که نیست؟
و با این تهدید ظریف به بحث پایان داد .

****ترنج****

دو هفته از آخرین باری که سواد رو دیده بودم گذشته بود.
از اخبار ایران فهمیده بودم که کشور رو به مرکز آفریقا
جنوبی ترک کرده و خیلی کلافه شدم اما حالا حالت عادی
گرفته بودم و دیگه خودم رو حرص نمی‌دادم. برای اینکه
حواس خودم رو پرت کنم. شاید به مهیار پا می‌دادم چون
احساس می‌کردم داره نخ می‌ده و می‌خواد بیشتر از دوست
معمولی باشه اما فعلا توی آب نمک خوابوندمش. بیشتر
وقتم رو به رفیق بازی می‌دادم.

حتی بعضی شب‌ها که بابا نبود. چون جدیداً گاهی خونه
دوست‌هاش می‌موند و به گفته خودش تا صبح پاستور
بازی می‌کردن. دوست‌هام رو می‌آوردن. اوایل از دره هم
خواستم بینمون باشه اما بعد با سادگی خودش و اینکه
همش مسخره‌ش می‌کردن و برای اینکه با بعضی از کارهای





ما حال نمی کرد دیگه راهش ندادیم. یک شب به بچه‌ها
گفتم :

- آماده‌اید برای امتحان یک کار جدید؟

و بعد شیشه نوشیدنی رو روی میز گذاشتم. صدای جیغ و
هورا و دست زدنشون بالا رفت. ترنج گاهی توی جشن‌ها
نوشیدنی خورده بود اما توی خونه نه. برای همین کم خورد
که وقتی باباش میاد مدهوش نباشه اما نوشیدنی همیشه
یکم بداخلاق و بی‌حوصله‌ش می‌کرد و سردرد براش می‌آورد.
یکدفعه صدای جیغی از بیرون اومد. یکی، دوتا، سه‌تا. همه
بیرون دویدن. طول کشید تا ذهن ترنج که کامل کار نمی‌کرد
حالت عادی بگیره. دوستش امیر که انگار یکم مدهوش بود
رو به روی دره ایستاده بود و یک طرف لباس دره پاره شده
بود. داد زد :

- هو مرتیکه چیکار می‌کنی ؟ !

امیر به سمت برگشت و دره به سمت دوید و پشتم پنهان
شد .

- اون به من حمله کرد .





امیر دستی روی صورتش کشید. انگار جیغ و دادها یکم داشت به خودش می آوردش. به میلاد گفتم :

- این مرتیکه رو با خودت ببر .

و به دره که از ترس می لرزید گفتم :

- توهم برو تو اناقت .

- نمیرم، این ها برن .

تعجب کردم .

- چی می گی؟

- این ها برن. دیگه طاقتشون رو ندارم. اینجا خونه منم

هست. از این بی آبروها می ترسم .

چشم هام رو براش گرد کردم .

- تو کی هستی که راجع به مهمون های این خونه نظر بدی.

برو توی اناقت .

با جسارت گفت :

- یا این ها میرن یا من به بابات میگم شب های که نیست

چیکار می کنی .





یک سیلی کوبیدم توی صورتش. جیغی کشید و روی زمین افتاد .

- غلط کردی حرف بزنی! یادت رفته تو کی بودی؟ خانم این خونه من هستم پس یادت نره .

و خم شدم دوباره موهایش رو بگیرم که منیره گرفتم .

- بس کن ترنج! دختر، توهم بلند شو برو توی اتاق .

دره بلند شد و نگاه آخرش با خشم و گریه رو به من انداخت و رفت. روی مبل نشستم و سرم رو توی دستم گرفتم. بچه‌ها اومدن دلداریم بدن. کلافه گفتم :

- خوبه، این هم ازم متنفر شد .

فردا بابا اومد. دره هیچی بهش نگفت اما دیگه همیشه سعی می کرد با من چشم توی چشم نشه یا وقتی که من توی حال بودم سعی می کرد بره توی اتاق. حتی بابا هم متوجه این حالت ها شد .

- بین شما اتفاقی افتاده بابا؟

- نه، چطور؟

- آخه احساس می کنم دره یکم باهات سرده .





لب هام رو با حرص روی هم فشردم. این دختر آخر سر
برای من دردرس میشد .

- نه بابا چیزی نیست، بین خودمون هست درستش می
کنیم .

فرداش سر پروژه جدید بودم که گوشیم زنگ خورد. شماره
ناشناس بود. برداشتم .

- بله !

نیم ساعت بعد من دوباره توی اداره اطلاعات بودم .

- بعد از چند هفته که ازش خبری نبود یکدفعه درخواست
ازدواج رسمی فرستاد؟

- این درخواست بیشتر از جنبه احساسی داشتن جنبه
سیاسی داره .

- پس من هیچ وقت احساسات اون رو بدست نیاوردم .

یکم، خیلی کم بغض کردم. درست عاشقش نبودم اما اینکه
همچین نگاهی بهم نداشت هم باعث تحقیرم میشد .





- اینطور فکر نکنید. آقایون با شما خانم ها فرق دارن. فقط جنبه احساسی ماجرا رو نمی بینند و از همه لحاظ بررسیش می کنند .

چیزی نگفتم. خودش دوباره پرسید :

- قصدتون چی هست؟

- نه .

- نه؟! !

جدی نگاهش کردم .

- نه، خودش من رو ترک کرده خودش باید بیاد من رو بیره .

خندید .

- از اون لحاظ! اتفاقا نظر خوبیه، باشه، من خبر میدم .

وقتی بیرون اومدم از وقتی که داخل رفتم خوشحال تر بودم. قوی تر و شجاع تر. من منتظر سواد موندم اما دو روز بعد دوباره به اداره اطلاعات رفتم .

- راستش ایشون گفتن که سفر دوباره شون با هواپیما خطرناکه. بنظر من هم درست میگن .





- همیشه، باید خودش بیاد .
- بیان محورهای دیگه جز لجبازی رو ببینید .
- انگار منظورش لوس بازی بود. توضیح دادم :
- مسئله اون نیست .
- پس مسئله چی هست؟
- تا قبل از این اتفاق ازدواج ما یک ازدواج احساسی بود اما حالا نوعی ازدواج سیاسی میشه و شما خوب می دونید که ازدواج سیاسی یعنی اینکه سواد به وجدان خودش اجازه بده همیشه از من دور باشه .
- چند ثانیه نگاهم کرد بعد سر تکون داد یعنی آره حق با تو هست .

وقتی به خونه رسیدم دیدم بابا روی مبل نشسته. سلام کردم و بعد اومدم به اتاقم برم که صداش اومد :

- ترنج !

به سمتش برگشتم .

- بله .





- لباس عوض کن بیا بیرون .

- باشه .

همینطور که می رفتم توی اتاقم با خودم فکر کردم که
قیافه اش خیلی جدی بود. بیرون که رفتم دیدم دره کناری با
استرس ایستاده. روی مبل نشستم. کم کم داشتم
می فهمیدم چه خبر شده. یکم استرسم گرفت .

- بله بابا !

- دره چی میگه !

- چی میگه ؟

بابا از جاش بلند شد. یکم ترسیدم. با خشونت به سمت
من اومد .

- تو وقتی من نیستم خونه رو پارٹی می کنی و کلی دختر و
پسر جوون میاری و یکی شون خواست به دره تجاوز کنه ؟ !
مکت کردم. چطور باید این ماجرا رو جمع می کردم .

- پارٹی ؟ پارٹی نه. کلا ما هشت نفر هم نمی شدیم.
دوست هام بودن. شما می دونی که من جاست فرند پسر هم
دارم .





- ولی دور هم می‌شینید مشروب می‌خورید .
- بابا من اهل مشروب نیستم. اون‌ها برای خودشون آورده بودن .
- انگار داشت نرم میشد .
- می‌خواست به دره تجاوز کنه .
- مست بود، نمی‌شناختش، فقط مزاحمش شده بود. فکر کرد از خودمونه. می‌خواست مخش رو بزنه .
- دره داد کشید :
- اون دست من رو گرفته بود و می‌کشیدم .
- با اخم نگاهش کردم. ترسیده سکوت کرد. انگار تازه یاد بابا افتاد که فریاد زد :
- تو به دره سیلی زدی !
- از حرف زدن ایستادم. نمی‌دونستم چیزی بگم. هرچی می‌گفتم ممکن بود بابا رو عصبانی کنه و درسته تا حالا دست روم بلند نکرده اما با این حال همه چیز ممکن بود .
- بابا !
- چی داری برای دفاع از خودت ؟ !





- چیزی ندارم .

بعد به لحنم بغض دادم .

- نگران نباش، اشتباه خودم رو پذیرفتم و عواقبش هم به گردن می گیرم .

به دُرهِ نگاه کردم .

- تو و زنت زندگی خوب و خوشی بدون من خواهید داشت.
چون من دارم میرم. سواد می خواد به کشورش برگرده و
برای خواستگاری از من پیغام فرستاده .

نقشم جواب داد. بابا خشکش زد .

- میری؟ !

سر تکون دادم. اینبار دل خودمم یکم گرفت .

- راحت میشین، شما و زنتون .

و با دست دره رو نشون دادم و به داخل اتاقم رفتم و خدا
رو شکر کردم که ماجرا ختم به خیر شد. یک ساعت، یک
ساعت و نیم بعد چند ضربه به در خورد .

- بیا داخل .





بابا داخل اومد. قیافه‌ش غمگین و شکسته بود. به سمت اومد و روی تخت نشست. پاهام رو جمع کردم و درست و حسابی نشستم. چند ثانیه سکوت کرد بعد گفت :

- تصمیمت برای رفتن جدیه؟

سر تکون دادم یعنی آره .

- بخاطر حرف‌هایی که من زدم؟

- نه بابا، اصلاً. من روی این پیشنهاد فکر کردم و بنظرم خوب اومد. بابا من ملکه میشم .

- ملکه کشور کوچیک و عقب افتاده چه نفعی برای تو داره .

اما من اعتقاد داشتم که از هیچی نبودن توی یک کشور خوب‌تر به‌تره. انگار بابا بغض کرده بود .

- من بدون تو چیکار کنم؟

دستش رو گرفتم .

- خوب شما هم بیان بابا .

نگاهم کرد. شوکه شده بود .

- من هم بیام؟ !





- چرا که نه، تو پدر من هستی .
- یکم این پا و اون پا کرد بعد پرسید :
- مامانت چی؟
- سر تکون دادم و گفتم :
- نه، فقط من و تو .
- یکم مکث کرد بعد گفت :
- دره چی؟
- تا سر زبونم اومد که بنظرتون چی؟ اما نگفتم. من همیشه
برنده میشدم چون هوای زبونم رو داشتم .
- هرکی برای شما عزیز باشه برای من هم عزیزه بابا !
- بابا با ذوق لبخند زد و بعد گفت :
- پس من آماده سفر باشم؟
- هنوز زوده. منتظر خبر من بمونید .
- لبخند زد و من هم با لبخند سردی جوابش رو دادم.
- استرس داشتم. اگه سواد جلو نمی اومد چی؟ اما جای
استرس نبود. از پروژه جدیدم داشتم برمی گشتم که یک





ماشین دولتی جلوم نگه داشت. نگاهی به شیشه‌های دودی
ماشین انداختم. لابد دوباره از اطلاعات بود. اما شیشه که
پایین اومد سواد رو جای کمک راننده دیدم. ابرو هام بالا
پرید. سعی کردم خودم رو متعجب نشون بدم. پس برگشته
بود. با خنده گفت :

- خانم برسونیمتون !

این جمله رو بارها به شوخی وسط تمرین‌هامون داشتیم. با
حرص نگاهش کردم و راهم رو کج کردم. ماشین کنارم
حرکت می کرد. به انگلیسی گفت :

- هی هی کجا میری ؟ !

محل ندادم. پیاده شد و به سمتم اومد. مچ دستم رو
گرفت. به سمتش برنگشتم .

- ولم کن !

به همون انگلیسی ادامه داد :

- نکن اینکارها رو! ماشین دولتی! منم تابلوام .

- پس ولم کن تا مشکلی پیش نیاد .

- ببین من بخاطر تو برگشتم .





- توی دلم گفتم آره جون عمهت !
- تو اگه من برات مهم بودم اصلا نمی رفتی .
 - من نیاز داشتم مدتی فکر کنم .
 - این رو باید به خودم هم می گفتی !
- هنوز دستم رو سفت گرفته بودم و وا نمی دادم .
- روم نشد .
 - تو که راست میگی !
- من فارسی می گفتم و اون انگلیسی جواب می داد. گفت :
- خواهش می کنم بیا سوار شو. صحبت می، کنیم .
 - نگاهی به ماشین و رانندهش انداختم و گفتم :
 - باشه .
- دو ساعت بعد جلوی در خونه نگه داشت .
- من فردا شب برای تایین زمان عقد میام .
 - بابام بهش برخورده که بی خبر رفتی.
 - از ایشون هم عذرخواهی می کنم، خوبه؟





دلخور نگاهش کردم. داشتم یکم خودم رو لوس می کردم.
بهم لبخند زد و دستش رو سمتم دراز کرد .

- بای؟

با چشم به راننده که سپاهی بود اشاره کردم یعنی نمی تونم
دست بدم و گفتم :

- بای !

خونه شلوغ بود فقط مامان هنوز نیومده بود. استرس
داشتم. لباسی که پوشیده بودم یک پیراهن آبی بود که
دکله داشت و شیون می خورد و بالاتنهش پر کار شده بود.
موهام رو هم کراتینه کرده بودم و آزاد باز گذاشته بودم و
برای آرایش به آرایشگاه رفته بودم که یک آرایش سفید،
کالباسی برام انتخاب کرده بود و بیبی فیسم کرده بود. همه
دوست هام و آشناها دعوت بودن .

به سفره عقدم نگاه کردم که با گل های بنفشه تزیین شده
بود. این انتخاب خودم بود اما حالا می دیدم که اصلا کیوت
نشده. خانواده عمه هام و حتی خاندان مادریم اومده بودن.
خانواده مادریم خودشون رو گرفته بود و یک کنار نشسته





بودن و گاهی با حرص و کینه به خانواده پدریم نگاه می کردن
اما خانواده پدریم می رقصیدن و بقیه رو وسط می کشیدن و
سعی داشتن که فضا رو شاد کنند. سلطان از همه بیشتر
مجلس رو توی دستش گرفته بود و اصلا بلوتوث خودش
رو وصل کرده بود .

به سفره عقدم نگاه کردم که با گل های بنفشه تزیین شده
بود. این انتخاب خودم بود اما حالا می دیدم که اصلا کیوت
نشده. خانواده عمه هام و حتی خاندان مادریم اومده بودن.
خانواده مادریم خودشون رو گرفته بود و یک کنار نشسته
بودن و گاهی با حرص و کینه به خانواده پدریم نگاه می کردن
اما خانواده پدریم می رقصیدن و بقیه رو وسط می کشیدن و
سعی داشتن که فضا رو شاد کنند. سلطان از همه بیشتر
مجلس رو توی دستش گرفته بود و اصلا بلوتوث خودش
رو وصل کرده بود .

رفتم روی صندلی عروس نشستم و منتظر اومدن داماد
موندم. بالاخره مولودی گفت:

- آقا داماد اومدن!

و بعد صدای هلهله بلند شد. خوشحال بلند شدم اما وقتی
سواد ورود کرد دهنم باز موند. سواد به همراه دو سیاه



پوست دیگه داخل اومد. نمی‌دونم سیاه پوست‌ها رو از کجا آورده بود اما شرایط عادی نبود. سواد یک لباس از ساتن به رنگ آبی که تا مچ پا می‌کشید پوشیده بود و لباس با نخ‌های مسی پر کار تزیین شده بود و راستش رو بخوان بنظرم اصلا یک سیاه پوست نباید همچین لباسی بپوشه چون بهش نمیاد. اون دو نفر همراهش هم که من هیچ شناختی ازشون نداشتم دوتا لباس شکل همین لباس اما گوجه‌ای رنگ پوشیده بودن.

توی دست یکی از اون‌ها شیپور بود و به محض ورود شیپور رو بالا برد و شروع به زدن کرد. صدای بلند شیپور داشت خونه رو می‌ترکوند. من همینطور مونده بودم که اینجا چه خبره که حرکت عجیب بعدی شروع شد. سواد و اون فرد بعدی به صورت عجیبی شروع به بالا و پایین پریدن کردن. کمی طول کشید تا درک کنم چه اتفاقی درحال افتادنه. اون‌ها داشتن رقص سرخ‌پوستی می‌کردن. نه نه احتمالا نوعی رقص خودشونه اما خیلی به اون رقص شبیه بود و از پوزخند و چشم‌های گرد بقیه بگذریم یا دیوارها از شدت صدا فرو می‌ریخت و یا زمین از پیر پیر اون‌ها. کلمات عجیب و غریبی می‌گفتن و به همون شکل به سمت



من اومدن و بعد جلوم زانو زد و چیزی از جیبش در آورد و روبه روم گرفت.

- بانو!

به گردنبندی که اول فکر کردم طلاست نگاه کردم اما یک کاردستی عجیب بود که با چیزی شبیه دندون و یک صدف بزرگ سرش درست شده بود. گفت:

- این گردنبد رو رعیت‌های ما با دندون‌های خودشون هدیه به شما علیاحضرت عزیز درست کردن.

برق از سرم پرید. به بقیه نگاه کردم که اون‌ها هم به اندازه من شگفت‌زده بودن. دوباره به گردنبد نگاه کردم. یادآور اینکه چطور درست شده باعث شد یک قدم به عقب بپرم. سواد اصلاً متوجه حالم نشد و بلند شد و گردنبد رو توی گردنم انداخت. با اینکه گردنبد با گردنم فاصله داشت اما احساس خفگی و ترس بهم دست داد و همش دهن‌های خونی توی ذهنم رژه می‌رفت. متوجه شدم مهمون‌ها همه معذب هستن و انگار منتظر بودن ببینند من این عقد رو بهم میزنم یا نه. به خودم اومدم. من باید این وضعیت رو جمع کنم.

بهرحال این انتخاب خودم بود و هدفم هم یک چیز دیگه





خنده زوری کردم.

- ورود عجیبی بود! بشینیم؟

- بذارید اول مردهایی که همراهم هستن رو معرفی کنم علیا
حضرت!

دو مرد جلو اومدن و یکم خم شدن. با لبخند رو بهشون سر
تکون دادم درحالی که توی دلم دعا می کردم که زودتر این
ماجرها تموم بشه.

- ایشون گردان محافظ شخصی شما هستن.
محافظ شخصی چه غلطها!

- ایشون هم شما نوازنده شخصی شما!
توی دلم گفتم: حتما من می دارم این برام شیپور بزنه!
هنوز قلبم از اون همه صدا تپ تپ میزد. دو مرد احترام
گذاشتن و کنار رفتن. آروم به پسر خالم اشاره کردم جلو
بیاد. وقتی اومد گفتم:

- یک لیوان آب برای من میاری؟

اون رفت و من به صندلی تکیه دادم تا یکم نفس بگیرم.
عاقده و لیوان آب همزمان رسیدن. یک چادر روی کله من
انداختن و عاقده اول برگاش ریخت که این داماد کیه دیگه
بعد نشست و اجازه از پدر عروس گرفت و دنبال پدر داماد





گشت تا یک اجازه فرمالیته ازش بگیره که گفتن نیست.
مولودی و دختر عمه م پارچه رو بالای سرم گرفتن و پسر
عمه م با مسخره بازی قندها رو گرفت که بسابمونه که
صدای دیبا اومد:

- مادر عروس خانم اومد.

وای انقدر شوکه شده بودم که کلا از مامان یادم شده بود.
مامان با مانتو و شلوار مجلسی و صورت پر آرایش که
معلوم بود آرایشگاه رفته و سوسکی های بیرون ریخته جلو
اومد. بلند شدم. گونه م رو محکم بوسید.

- وای چه سردی!

بعد گفت:

- بدون من می خواستین شروع کنید؟

- خیلی منتظرت بودیم!

دست هام رو گرفت.

- خدای من چه سردی!

- خوبم، الان خطبه رو بخونند بهتر هم میشم.

با تردید سر تکون داد و رفت و کنار خواهرزادهش نشست.

عاقده درحالی که از دیدن اسم داماد و اسم پدرش دوباره

برگاش ریخته بود شروع به خوندن کرد. دفعه اول که





گفت:

- عروس خانم وکیلیم؟

سوگل گفت:

- عروس رفته گل بپیچنه!

دفعه دوم که گفت:

- عروس خانم وکیلیم؟

زمرد گفت:

- عروس رفته گلاب بیاره.

و دفعه سوم که عاقد گفت:

- عروس خانم وکیلیم؟

بلوط گفت:

- عروس زیر لفظی می خواد.

ترجیح می دادم زیر لفظی نگیرم تا یک چیز عجیب و غریب

دیگه از سواد بخوام بگیرم. دستش رو توی جیبش کرد و

قلب من پایین ریخت. یک جعبه توی دستم گذاشت.

بدون باز کردنش دستم گرفتم و گفتم:

- با اجازه بزرگ ترها بله!

صدای هلله و دست بالا رفت.





ترجیح می‌دادم زیر لفظی نگیرم تا یک چیز عجیب و غریب
دیگه از سواد بخوام بگیرم. دستش رو توی جیبش کرد و
قلب من پایین ریخت. یک جعبه توی دستم گذاشت.
بدون باز کردنش دستم گرفتم و گفتم:

- با اجازه بزرگ‌ترها بله!

صدای هلهله و دست بالا رفت. آخیش تموم شد! خدا
لعنتت کنه سواد چطوری روز عقدم رو بهم زهر کردی!
هیچی ازش نفهمیدم. همون موقع بابا به سمتم اومد. بلند
شدم و روبوسی کردیم.

- تبریک میگم دخترم! ان شاءالله خوشبخت بشی!

- زیر سایه شما بابا!

بابا به سمت سواد رفت و مامان به سمت من اومد و
محکم بغلم کرد.

- مبارک عزیزم!

- مرسی گلم!

وقت برای بقیه اقوام نشد و عاقد دفتر رو آورد امضا کنیم
و بعد که رفت دیگه همه بهم محرم شدن و حجاب‌ها در
اومد و دوست‌هام اومدن من رو کشیدن وسط. من هم
سعی داشتم حال بدم رو با رقص خالی کنم و از اون حالت





بیرون بیام. یک ساعتی رقصیدیم و پذیرایی شدن بعد همه
ازم خداحافظی کردن و رفتن. مامان آخرین نفر بود و به
سواد گفت:

- آقا سواد این ماه من امانت دست شما!

- من با همسرم خوب و مهربان بود!

مامان هم با خیال راحت رفت. اون‌ها که رفتن دره که تمام
مدت آروم یک کنار ایستاده بود با تردید جلو اومد. منتظر
ایستادم تا برسه. دستش رو به سمت من دراز کرد.

- تبریک میگم!

نگاهی به چهره‌ش کردم و لبخندی زدم که سعی کردم
صمیمی به چشم بیاد و توی دلم گفتم: اینکه دیگه قرار
نیست باشه، پس حداقل جلوی چشم بابا خوب جلوه
بدم!

بجای اهمیت به دستش خودم رو جلو کشیدم و اون رو در
آغوش کشیدم و خیلی رسمی دست‌هام رو پشتش کشیدم.
- خیلی ممنون عزیزم!

از روی شونه‌هاش لبخند رضایت آمیز بابا رو دیدم. جدا که
شدم بابا جلو اومد و با همون لبخند گفت:





- عزیزم بهتر آقا سواد رو به اتاقت ببری. جفتتون خسته هستید و بهتر یکم استراحت کنید. آقا سواد لوازم برای خودتون آوردید؟

- بله ساک پشت در.

- باشه میرم براتون میارم.

سواد نداشت و سریع گفت:

- نه نه خودم آورد.

اون‌ها رفتن و من هم نیم نگاهی به چهره خجالتی ولی خوشحال دره انداختم و توی دلم گفتم: گقدر احمقه!
و بعد منتظر سواد ایستادم تا بیاد. وقتی اومد باهم به اتاق رفتیم. اتاق رو خوب مرتب کرده بودیم و روی سقفش از بالای تخت خواب بادبدک با ربان وصل کرده بودیم. اتاق من سی متری بود و کاغذ دیواری‌های مشکی سفید با فرش جیگری قدیمی داشت و تخت یک نفرم رو بابا دیروز با تخت دو نفره فلزی عنابی رنگ توی دیوار عوض کرده بود. یک کمد و میز تحریر خاکستری داشتم و همین‌قدر داغون و زوال در رفته.

تنها چیز قشنگ توی اتاقم پرده حریر بادمجونی رنگش بود. بادبدک‌ها هم لیمویی، مشکی بود و با هیچی ست نبود.





برعکس من سواد با لذت به دوروبر نگاه می کرد.

- این اتاق ایرانی هست!

لبخند زوری زدم و توی دلم فکر کردم: چه اتاقی داشته

باشم توی کاخش!

و گفتم:

- اتاق های کاخ شما حتما خیلی قشنگه!

- باید بیای ببینی امیدوارم خوشت بیاد!

بعد تازه هر دو یادمون اومد که برای یک چیز دیگه به اتاق

اومده بودیم. زیر نگاه خیره سواد از خجالت سرخ شدم. با

اینکه این اولین تجربه م نبود اما این که با کمی عشق و

مراعات و احترام و محبت سواد بود تا اون سراسر غریضه

حیوانی باربد کجا.

فردا روم نمیشد از اتاق بیرون بیام. تنها چیزی که یکم بهم

انرژی می داد این بود که بابا فکرش رو نمی کنه توی شب

اول ما انقدر پیش رفته باشیم. صدای خنده سواد و بابا از

توی هال می اومد. توی آینه خودم رو بررسی کردم که

نشانه ای چیزی از شب قبل نداشته باشم. خیالم که راحت

شد مشکل انتخاب لباس خوردم. نمی دونم چرا از نوع بودن

با سواد جلوی بابا خجالت می کشیدم. آخر سر یک ژاکت





دکمه دار سفید قرمز با شلوار مخمل قرمز گوجه ای
پسندیدم. بیرون رفتم. صداها از توی آشپزخونه می اومد.
به اون سمت رفتم. همه به سمتم برگشتن. دره که انگار
بخاطر آشتی مون خیلی خوشحال بود گفت :

- صبح بخیر عروس! برات صبحانه مخصوص درست
کردم .

با دیدن کاجی ها از خجالت سرخ شدم. بابا روش رو گرفته
بود و اصلا به روی خودش نمی آورد. کنار سواد نشستم. با
محبت نگاهم کرد و به انگلیسی پرسید :

- خوبی؟

- بله .

این رو آروم گفتم و خودم رو مشغول صبحانه نشون دادم.
بابا و سواد از وقت رفتن صحبت می کردن. سواد گفت :

- سفارت آفریقای جنوبی در ایران قصد داره مراسمی برای
عروسی ما بگیره، احتمالا بعد از شرکت در اون مراسم
میریم .

بعد بابا سوالی پرسید که باعث شد من هم حواسم رو به
اون ها بدم .





- آقا سواد اگه دختر من پسر دار بشه. سلطنت شما به نوه من میرسه یا بقیه بچه هاتون؟

نگاه هر سه مون به سواد بود. سواد نگاهی به ما کرد و آب دهنش رو قورت داد .

- من... یعنی ما... یعنی حمایت بزرگان و سپاهی ها مهم .

- خود امپراطور نمی تونه کسی رو بعد از خودش معرفی کنه؟

- آخه... سفید پوست احتمال نشد .

همه در سکوت بهم نگاه کردیم. تا حالا به قدرت رسیدن پسرم فکر نکرده بودم. سواد سریع گفت :

- اما اون ها ثروتمند میشن و بعد می تونند توی هر کشوری که دوست دارن تحصیل و زندگی کنند و دولت ما خرجشون رو میده .

این هم بد نبود اما فکر سلطنت یکم توی سرم افتاد. خیلی زود وقت رفتن رسید. شب قبلش با دوست هام دورهمی داشتیم .

- دور شدن از شما برام خیلی سخته !





دیبا گفت :

- چرا دور؟ ماهم باهات میایم .

- شما الان باهام میان؟

- الان که نه، وقتی ملکه شدی ما رو دعوت می کنی تا بیایم .

یکم مدهوشی از سرم پرید و صاف نشستم و گفتم :

- واقعا؟

بجای دیبا، سوگل جواب داد :

- آره، ما هم رو تنها نمی داریم .

زمرد گفت :

- نه تو سختی و کشور غریب، نه توی ثروت و قدرت .

- اما خانواده هاتون چی؟ !

- ای بابا ما تا کی باید وصل اون ها باشیم؟ ماهم زندگی

خودمون رو می خوایم. یک زندگی درباری .

بلوط گفت :

- حق با این هاست. دربار جای خطرناکیه! توی فیلم ها و

کتاب های تاریخی دیدم. تو متحد احتیاج داری .





خانم ماه گفت :

- تو احتمالا تنها سفید پوست اون درباری برای همین ممکن خیلی اذیت بکنند .

و مظفر گفت :

- نهایت اگه خیلی اذیت شدیم برمی گردیم .

و من پر از شور و شوق شدم که می تونم دوست هام هم کنار خودم داشته باشم. روز رفتن با اشتیاق بیشتر و دلتنگی کمتر از همه خدا حافظی کردم. فقط مامان بود که نمی دونست چرا دارم میرم و فکر می کرد برای دیدار و مسافرت به آفریقای جنوبی میریم. توی فرودگاه همون آقای که از اطلاعات به من معرفی شده بود یک خانم رو بهم معرفی کرد :

- ایشون به عنوان دست کمک شما میان اما در اصل یکی از افراد قوی ما هستن. چه از لحاظ رزمی و چه فکری. می تونید به ایشون تکیه کنید .

- خیلی لطف کردید !

لبخند پدرانهای زد و سر تگون داد. اون که رفت به سمت خانمه برگشتم و دستم رو سمتش دراز کردم .





- تبسم! بیست و چهار ساله. اهل تهران .

باهم دست داد .

- صبیه، بیست و هفت ساله از خرمشهر .

- خوشبختم !

- همچنین! به همسرت بگو من بادیگاردم که خودت

درخواست دادی و مربی نینجا هستم .

فهمیدم که نمی‌خوان سواد شک کنه که فرستاده اطلاعات

ایران و سر همین فهمیدم که بله فرستاده اطلاعات ایران .

- حتما !

بعد از خدا حافظی از همه ما و دوتا فردی که سواد با

خودش آورده بود و صبیه سوار هواپیمای شخصی شدیم

که رئیس جمهور آفریقا برامون فرستاده بود. توی هواپیما

خیلی خوب بود هم تخت داشت و صندلی و میز بار. من

روی صندلی نشستم و به ایران نگاه کردم. یعنی باز دوباره

اینجا رو می‌دیدم؟ یکی کنارم نشست. نگاه کردم. سواد بود.

پرسید:

- خوبی؟





- آره .

یک گیلاس به سمتم گرفت .

- چون روی آسمون ایران می اومد اجازه نداشت مشروب داشته باشه .

لبخند زدم و آب طالبی رو ازش گرفتم و خوردم .

- آخیش! جیگرم حال اومد !

بی صدا خندید و گفت :

- به چی نگاه می کنی ؟

- به خاکم، به کشورم .

- از حالا به بعد خاک تو اسواتنی هست .

چیزی نگفتم اما توی دلم گفتم: مگه میشه؟ من بند بند وجودم به ایران گره خورده .

دستم رو روی پنجره گذاشتم و دوباره توی همون دلم گفتم: ایران عزیزم! ایران عزیزتر از جانم! هرجای دنیا که باشم به تو وفادار خواهم بود و هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم. قشنگترین کشور دنیا، دوستت دارم !



بعد به سمت سواد برگشتم و سعی کردم به حرفش بگیرم
 که غم دوری از وطن رو کمتر حس کنم اما انگار این غم
 تموم نشدنی بود. سواد دستم رو گرفت و من رو اتاق برد
 که تخت اونجا گذاشته شده بود .

- تا حالا توی این فاصله روی تخت خوابیدی؟

و من تازه یادم اومد که هنوز لباس هام رو عوض نکردم.
 پس درحالی که مانتو و شالم رو در می آوردم و یک مهمان دار
 سیاه پوست برای گرفتنش اومد گفتم :
 - نه .

سرش رو دم گوشم آورد و گفت :

- تا حالا روی تخت توی آسمون ...

و خندید. من هم خندم گرفت. حالا یک تاپ نارنجی
 ففسری داشتم و موهام آزاد بود. سواد خودش روی تخت
 چهارزانو زد و بعد دستش رو به سمتم دراز کرد و من
 دستش رو گرفتم و روی تخت رفتم. با همه چشم باز
 کردم و فهمیدم نزدیکیم. سریع لباسی که آماده کرده بودم
 رو در آوردم. یک لباس مجلسی ساده بود اما می دونستم



خیلی بهم میاد. کی می خواست بفهمه چقدر پولش رو دادم؟ بذار فکر کنند که دادم فلان برند برام بدوزه .

یک لباس ماکسی ساتن بلند به رنگ سبز روشن بود که شنی داشت که از آستین هاش پایین می اومد و روی بازوهاش گلدوزی داشت و بالای شنل هم که از روی شونه هام شروع میشد به همین شکل. کفش های پاشنه پنج سانتی هم رنگش رو پوشیدم. مو هام رو بالای سرم خودم گوجه ای بستم و یک نیم تاج کوچیک که فقط دورش رو می گرفت گذاشتم. سریع کرم زدم و بعد خط چشم ماژیکیم رو کشیدم و ریمل زدم .

حتما باید یک آرایشگر بگیرم. نمی دونم توی اسواتنی می تونم آرایشگر خوبی پیدا کنم یا نه اما اگه هم اونجا آرایشگر خوبی باشه باز هم آرایش برای اون رنگ پوست رو بلد هست و روی صورت سفید هیچ تسلطی نداره. شاید به آرایشگر خودم بگم بتونه بیاد. رژگونه تیره زدم و پشت پلک هام رو پوست پیازی کردم و آخر سایه م رو یکم رنگ لیمویی زدم. بنظر خوب شده بود اما باز هم توی دلم گفتم ای کاش آرایشگر برای این دیدار مهم داشتم .





بیرون اومد و صبیه نگاه کرد. نمی‌دونم ناراحت شد که من
قرار نیست با حجاب باشم یا نه. سواد هم من رو دید و
چشم‌هاش برق زد .

- من زیباترین ملکه اسواتنی رو دارم .

بهش لبخند زدم. دستش رو به سمتم دراز کرد. خودش
هم کت و شلوار و جلیقه مشکی با پیراهن سفید پوشیده
بود. هواپیما ایستاده بود. باهم جلوی در رفتیم. دستم رو
بالا آورد و بوسید و گفت :

- به زندگی جدیدت خوش آمدم عزیزم! می‌خوام ببینم
چطور ملکه آداب دانی میشی .

بهش لبخند زدم. داشت خواسته‌ش رو می‌رسوند. توی دلم
گفتم: ملکه‌ای بشم که ببینی و لذت ببری !

در هواپیما باز شد و روبه‌روی یک جمعیت بزرگ قرار
گرفتیم. فلش دوربین‌ها داشت کورمون می‌کرد. دست در
دست هم جلو رفتیم. استرس باعث شده بود چهره‌م
بیحالت‌تر دیده بشه و این خیلی خوب بود. وقتی از پله‌ها
پایین می‌رفتیم ترسم این بود که دامن لباسم زیر پام بیاد و
بیفتم ولی همچین نشد. به پایین پله‌ها که رسیدیم به اون





مرد که رییس جمهور آفریقای جنوبی بود و خودش به
استفبالمون اومده بود لبخند رسمی زدم. اون هم داشت با
تحسین نگاهم می کرد. جلو اومد و به انگلیسی به سواد
گفت :

- چه بانوی برازنده ای !

سواد به من نگاه کرد .

- همسرم و ملکه اسواتنی هستن. بانو ترنج !

خودم مشغول صحبت شدم که بدونه انگلیسی بلام :

- ترنج هستم سرورم و از آشنایی با شما خوشبختم !

بعد یک کرنش توپ کردم که حسابی خرفه شد .

- ما از ایران مشترکیم که چنین گوهر نابی رو برای ما به
ارمغان آورد .

اوه اوه پس خودش هم خوش بر و زبون هست. برگشت و
گفت :

- بفرمایید، من همراهی تون می کنم .

همراهش رفتیم و بین راهمون کلی هم سیاستمدار به خط
ایستاده بودن و من سعی داشتم آروم قدم بردارم و به هر



کدومشون یک لبخند بزنم و سر تکون بدم. به ماشین خوشگل رییس جمهور رسیدیم. یک نفر در رو برامون باز کرد و اول خود رییس جمهور سوار شد و بعد ما و همه چسبیده بهم بودیم. نگاه‌های تحسین آمیز رییس جمهور رو به خودم می‌دیدم. با چنان اشتیاقی نگاهم می‌کرد که نشون می‌داد خیلی به آینده سیاه پوست‌ها با وجود من امیدواره. به هتل بزرگ رسوندیم. خود رییس جمهور درباره هتل بهمون توضیح می‌داد :

هتل ۵ ستاره پالاس خاص‌ترین هتل سان سیتی است. این هتل در میان کوه و در محل بقایای یک آتشفشان ساخته شده و معماری آن از طرح قصر گم‌شده در آفریقای جنوبی الهام گرفته شده است. تمام محیط داخل و خارج هتل دارای طراحی بسیار خلاقانه و شگفت‌انگیز می‌باشد. این معماری زیبا با طبیعت خارق‌العاده سان سیتی پیوند خورده و ساختمانی منحصر به فرد را برای اقامت به وجود آورده است.

سایر قسمت‌های هتل با مجسمه‌های فیل، شیر، پرندگان و سایر حیوانات بومی آفریقای جنوبی از جنس برنز و کریستال با هنرمندی و مهارت تمام تزیین شده‌اند. زیبایی



افسانه‌ای هتل پالاس باعث شده تا بسیاری از مسافران این هتل را برای اقامت در سان سیتی انتخاب کنند.

هتل پالاس دارای ۳۳۵ اتاق است که همگی طبق رسم و رسوم قبایل آفریقایی طراحی و تزئین شده‌اند. اتاق‌ها دارای امکانات سیستم تهویه مطبوع، تلویزیون صفحه تخت، گاوصندوق، مینی بار، سرویس بهداشتی با لوازم رایگان و اینترنت رایگان می‌باشند.

خودپرداز، پارکینگ، سالن اسپا، خدمات ماساژ، زمین تنیس، کازینو و ساحل مصنوعی از دیگر امکانات این هتل زیبا و مجهز می‌باشند.

همچنین هتل پالاس دارای رستوران شیک می‌باشد که با انواع غذاهای بین‌المللی و محلی در یک محیط آرام و سرسبز از مهمانان خود پذیرایی می‌کند.

بعد که رئیس جمهور رفت یک هیئت از هتل به استقبال ما اومد و ما رو به بالا برد و یک اتاق بهمون دادن و یک گارسون با زبون محلس با سواد صحبت کرد و بعد رفتن. از سواد پرسیدم :

- همراهامون چی؟





- به اون‌ها هم اتاق دادن .

سر تکون دادم و به دور و بر نگاه کردم. اتاق هتل واقعا سلطنتی و زیبا بود. مثل خود هتل. یک فرش بزرگ خاکستری ته اتاق پهن بود که روش طرح اسب و... داشت. یک تخت دو نفره چوبی که چهار چوب به بالا داشت و یک دست مبل پنج نفره راحتی با ویو خیلی عالی !

- واو! اینجا آفریقاست؟

- چیه؟ همچین نگاهی به آفریقا نداشتی، نه؟

دیگه من و سواد فقط انگلیسی صحبت می کردیم .

- اما از الان دیگه همچین نگاهی ندارم .

از محیطی که بودم توی پوست خودم نمی گنجیدم. تا حالا خودم توی همچین هتلی نبودم و حس خیلی خوبی داشتم اما نمی خواستم نشون بدم. سواد به سمت که دم پنجره ایستاده بودم اومد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد .

- خوشحالم! خوب نیست که به کشور خودت نگاه تلخی داشته باشی .





توی بغلش برگشتم و نگاهش کردم. به چشم‌هام زل زد و
بعد سرش رو پایین آورد .

فرداش کاخ ریاست جمهوری دعوت بودیم. از سواد
پرسیدم :

- همسر رئیس‌جمهور کیه و چند سالشه؟

- رئیس‌جمهور همسرهای متعددی داره .

با اعتراض به سمتش برگشتم .

- مگه شما مسیحی نیستید؟! چرا همه‌تون چندتا همسر
دارید؟

- نه مردم اینطور نیستن، فقط قدرت حاکمه اجازه دارن .

- چرا؟! !

با خنده گفت :

- چون زورمون می‌رسه .

با خنده و حرص نگاهش کردم. اون هم خندید و دستش رو
دور کمرم حلقه کرد .

- همسر زیبای من !





- گمشو !

- مگه دین شما اینطور نداره؟

با حرص ساختگی گفتم:

- شما همه چیزی که به ریش دین ما می بندین رو خودتون انجام می دید .

- مثلاً چی؟

- مثلاً گردن ما می ندازید که بچه بازیم اما امثال جزیره افسین و این ها از شما مسیحی ها هستن .
خندید .

- باشه من تسلیم، من رو زن .

من هم خندیدم. باهم بیرون رفتیم. خبرنگارها از سر و کولمون بالا می رفتن. وقت تصور ملکه شدنم اصلاً به یاد این مشکل نیفتاده بودم. با محافظت به سمت ماشین رفتیم و سوار لیموزینمون کردن. به اون باکلاسی که همیشه فکر می کردن نبود. از داخل انقدر دراز به چشم نمی اومد. شاید هم مدل های مختلفی داره. ماشین رفت تا به جلوی





کاخ ریاست جمهوری که یک کاخ سفید و بی ظرافت بود رسید. در ماشین رو باز کردن و دوباره هر دو پیاده شدیم .

فلش دوربین ها به شدت می زد و من سعی می کردم به زاویه های مختلف درحالی که با وقار ایستادم لبخند بزنم تا عکس هام خوب بیفته. خیلی چیز سختی نبود که بفهمم این دوربین ها بخاطر من داره فلش می زنه. چند مسئول به استقبالمون اومدن و ما رو به داخل راهنمایی کردن و وقتی در کاخ بسته شد نفس عمیقی کشیدم. آخیش، تموم شد! حالا با آرامش و لذت بیشتر می تونستم با وقار قدم بزنم و اون حس ملکه بودنی که دوست داشتم رو احساس کنم. از دور رییس جمهور رو دیدم که به سمتمون میاد. داشت می خندید .

- سواد، خوش آمدی !

و روبوسی کردند. بعد به سمت من اومد و گونه هام رو بوسید و من هم توی هوا گونه اش رو بوسیدم. با محبت نگاهم کرد .

- شما هم خوش آمدی دخترم !

- ممنون عالیجناب !





دستش رو دور کمر من گذاشت و به سمتی هدایت کرد و از سواد هم خواست به اون سمت بریم. باهم وارد سالن تجملاتی شدیم و روی مبل‌ها نشستیم. دستور داد که خدمه ازمون پذیرایی کنند و به من گفت :

- از هتل راضی هستید؟

- بله، خیلی قشنگ هست !

- شما از سواد جان خوب مراقبت کردید، امیدوارم که بتوانیم در مقابل براتون کاری انجام داده باشیم .

درحالی که نمی‌دونستم منظورش از شما من هست یا ایران بهش لبخند زدم. ادامه داد :

- من خیلی امیدوارم که با اومدن شما اسواتنی یک رنسانس فرهنگی رو بگذرونه .

اول متعجب شدم. اون از من همچین توقعی داشت؟! بعد خودم رو جمع کردم و گفتم :

- عالی‌جواب می‌دونند که رنسانس حاصل تفکر جمعی بود .

- بله اما همیشه یک جرعه نیاز هست .

لبخند زدم و سر تکون دادم .





- مطمئن هستم که اینطور هست. من همه تلاشم رو می کنم .

شب دیروقت به هتل برگشتیم و سواد به خواب رفت. فرداش من طبق عادت خودم زودتر از خواب بیدار شدم اما سواد هنوز خواب بود. حوصله تنها موندن نداشتم . جز اون دوست داشتم از اولین سفر خارجیم نهایت لذت رو ببرم و پس دنبال یک لباس خوب گشتم. یک لباس لری مشکی، یخی پیدا کردم که مخصوص همین سفر گرفته بودم. پوشیدمش و روسری حریر آبی با کلاه مشکی لری گذاشتم و آرایشی کردم. چه خوب شده بودم. کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم. یادم اومد من محافظ دارم. چند ضربه به در اتاقش زدم. یکم بعد باز کرد.

- جان!

برای اولین بار بدون حجاب دیدمش.

- من می خوام یکم دور بزنم توهم میای؟

- آره، الان میام.

چند دقیقه بعد حجاب کرد و باهم بیرون رفتیم. به لابی که رسیدیم صبیه داشت توی گوگل می دید اینجا چه جاهای دیدنی داره که یک نفر به انگلیسی صدامون زد:



- مادام ترنج!

چشم‌هام از کلمه مدام گرد شد. اوه، چه غلطا! به عقب برگشتم و زنی که این حرف رو زد رو نگاه کردم. یکی از کارکن‌های هتل.

- بله!

- میشه همراه من بیان؟

صبیه سریع جلوی من ایستاد و با انگلیسی روونی گفت:
- شما نمی‌دونید ایشون کی هستند که چنین درخواستی دارید؟

- اتفاقا به خوبی در جریان هستم. کسی هم که می‌خواهد ایشون رو ببینه غریبه نیست.

بعد به چشم‌های من زل زد و گفت:

- مادر همسرتون علاقه به دیدار شما دارند.

بعد برگشت و به سمتی نگاه کرد. از لابی به یک سالن پذیرایی بزرگ می‌خورد و آخر اون یک نفر روی مبل نشسته بود. جا خوردم و یکم هول شدم. برگشتم و به صبیه نگاه کردم. اون هم تعجب کرد. باید می‌رفتم. البته که باید می‌رفتم. درحالی که یکم استرس گرفته بودم و هول شده بودم به اون سمت رفتم. هرچی نزدیک‌تر میشدم بهتر



متوجه جزئیات میشدم. یک خانم سیاه پوست با هیکل متوسط و بلوز اکلیلی گوجه‌ای و شلوار فندقی که موهای فرش رو بالا بسته بود و به صورت آبشاری پایین می‌اومد و آرایش غلیظی هم داشت. روبه‌روش ایستادم. یکم طول کشید که یادم بیاد ایشون یک ملکه هست. یعنی الان باید احترام می‌ذاشتم؟! یعنی از این به بعد وضع اینطوری هست؟ گروهی به من احترام می‌ذارن و من به بقیه؟ وای نکنه این رسم توی خاندان‌های سلطنتی تموم شده باشه و من با اینکار خودم رو مسخره کنم. بیخیال! مسخره بشم بهتر از اینکه دشمن‌تراشی کنم. کرنش کردم و به انگلیسی گفتم:

- ملکه مادر!

گوشه لبش یکم بالا رفت. صاف ایستادم. به انگلیسی گفت:

- پس شما عروس جدید ما هستید.

با لبخند به لحنی که بنظر دوستانه نمی‌اومد گفتم:

- بله.

- و کسی که ما رو از کاخ خودمون بیرون کرد.
پس برای دعوا اومده بود.





- این قانونی بود که کشورم برای راحتی من گذاشته و درش
نقشی نداشتم.

- جدا؟ یعنی ما می‌تونیم به کاخ خودمون برگردیم و در
مقابل اعتراض ایران ادعا کنیم که عروسمون درخواست
برگشت ما رو داده؟

زشک، دیگه چی؟! حالا جواب این حرف رو چطور بدم؟
تمرکز کن ترنج، تو الان یک ملکه هستی و باید خیلی
نکته‌سنج و دقیق باشی.

- زندگی تنهایی برای شما سخت هست؟

ممتوجه منظورم نشد و نگاهم کرد. با فروتنی الکی گفتم:
- من تلاشم رو می‌کنم که همه لوازم آسایش شما فراهم
باشه.

صورتش رو به سرخی رفت.

- که اینطور!

و از جا بلند شد و خواست از کنارم رد بشه اما قبل از رد
شدن گفت:





- انقدر مغرور به کشور من نیا خانم کوچولو، یادت نره که
من سالهاست بین قدرتمندهای این کشور می گردم و تو
یک غریبه هستی که وارد سرزمین من میشی. خودت رو به
عشق پسر من هم مغرور نکن. من می شناسمش. تو خیلی
موقتی.

از کنارم رد شد و رفت. من درحالی که لبهام رو روی هم
فشار می دادم سکوت کردم تا با حرفی آتو دستش ندم.
اون که رفت صبیه پرسید :

- هنوز هم می خوای بری و دور بزنی؟
با خونسردی گفتم :

- بله .

و باهم بیرون رفتیم. به محض اینکه پام رو بیرون گذاشتم
یک لشکر خبرنگار که بعضی هاشون سفید پوست بودن
روی سرم افتادن. سوال هایی که با هر نوع زبونی می پرسیدن
تمومی نداشت. به انگلیسی گفتم :

- من فقط انگلیسی و فارسی بلد هستم .





این باعث شد که صدای سوال‌ها کمتر بشه و فقط اون‌هایی که انگلیسی بلد بودن سوال کنند. نمی‌دونستم باید جوابی بدم یا نه. حالش رو نداشتم و هنوز از برخورد چند دقیقه قبل ناراحت بودم پس تصمیم گرفتم بدون جواب اما با احترام از بینشون رد بشم ولی سوالی باعث شد که سرجام خشکم بزنه :

- برای شما قبول این مسئله راحت هست که قرار مادر قانونی پسر یتیم همسرتون بشین؟
به سمتش برنگشتم تا نگاه متعجبم رو نبینه. یکم خودم رو آرام کردم و بعد نگاهش کردم .

- منظورتون از پسر یتیم همسرم، پسر من هست؟ پسر قانونی من؟ به شما یاد ندادن که درباره اتفاقات تلخ زندگی انسان‌ها بهتر صحبت کنید و روشون برچسب نزنید؟ اون هم در مقابل مادرشون؟

هل شد. همه سکوت کردن اما دوربین‌ها روم خیره بود. می‌دونستم که این حرف خیلی روشون تاثیر گذاشته هرچند حرف دل من نبود. شب سواد با ذوق داشت وبلاگ‌های روزنامه‌ها رو نگاه می‌کرد .





- ترنج تو فوق العاده هستی! همه جا از محبت و دفاعت از
پسرم دارن صحبت می کنند.

من درحالی که روی مبل نشسته بودم و ناخون هام رو
سوهان می کشیدم گفتم :

- آهان، که اینطور !

با این نوع جواب دادنم انگار فهمید غصه م درباره چیه که
خودش رو جمع و نگاهم کرد .

- چیزی شده؟ می خوای درباره ش حرف بزنی؟

سوهان رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم .

- کاش حداقل خودم می دونستم .

- متوجه هستم چی میگی. خودم هم چاره ای نداشتم. این

تنها شرطی بود که هم پیمان هام ازدواج با تو رو قبول
می کردن. اون ها می خوان این بچه من به قدرت بعد از من
برسه .

- برای چی؟ تو چندتا بچه دیگه هم داری و حتی احتمالا

چند بچه دیگه هم خواهی داشت .

روی مبل مقابل من نشست و گفت :





- همسر سومم از نظر خانوادگی قوی‌ترین همسر من بود.
پدرش یک قبیله قدرتمند داره و حالا هم بزرگ‌ترین حامیه
منه .

- اگه اینطور هست نوه‌شون رو باید می‌بردن پیش
خودشون بزرگ کنند .

- اون‌ها می‌خوان نوه‌شون به عنوان ولیعهد توی چشم و
کاخ باشه .

سر تکون دادم .

- باشه من مشکلی نمی‌بینم. بهر حال بچه‌های من که
نمی‌تونند ولیعهد بشن. اون هم که من نباید تر و خشکش
کنم حتما مربی و دایه داره .

- آره اما من امیدوارم از محبتت تو محروم نباشه .

- نگران نباش! من همچین آدمی نیستم. از طرفی مسئولیتی
که قبول کردم پس زیرش نمی‌زنم .

به سمتم خیز برداشت .

- وای تو چه مهربونی بانوی من !

و کنارم نشست و گونه‌م رو بوسید .





برای فردا شب از طرف رییس جمهور مراسمی برای اومدن
ما گرفته بودن. سواد گفت :

- خوبه اینجا مهمونی رفتن رو امتحان می کنی تا به عنوان
ملکه توی کشور خودت سوتی ندی .

- به قول ما ایرانی ها روی سر گل اوستا میشیم .

- گل چیه؟

براش معنی ضرب المثل رو توضیح دادم. خندید و گفت :

- من قرار لباس محلی بنفش بپوشم .

- خوبه، من هم لباس بنفش دارم. وای من باید آرایشگر
ایرانی داشته باشم .

بعد یک چیزی به ذهنم رسید. اصلا چرا من نباید آرایشگر
خودم رو بیارم .

- سواد !

- جان !

- من می خوام برای آرایشگر خودم دعوتنامه بفرستم
امکانش هست؟

یکم فکر کرد بعد شونه ای بالا انداخت .





- آره فکر خوبیه، بالاخره یکی باید باشه که کنارت باشه .

خوشحال لبخند زدم. اون شب خوب فکر کردم کدوم آرایشگر رو بیشتر قبول دارم. یک آرایشگر داشتم که صورتم خیلی زیر دستش بود و رابطه مون هم خیلی خوب بود پس نامه ای نوشتم با شرح وضعیتم که البته احتمالا خبرها رو شنیده بود و ازش دعوت کردم که بیاد. سواد هم صحبت های لازم رو کرد که دولت آفریقای جنوبی کمکش کنه تا بیاد. می دونستم برای این مهمونی که نمی رسه اما برای بقیه جاها دست کمم بود .

روز بعد رسید. فرداش خودم مشغول انتخاب لباس شدم. لباس بنفش داشتم اما نمی دونستم مناسب هست یا نه. لباس نامزدی دوستم بود که وقتی دنبال جمع کردن لباس خوشگل بودم این رو ازش گرفته بودم. یک لباس پفی شاپن دار که بالاتنه ساده داشت و روی دامنش هم منجریق دوزی بود. دقیقا مثل لباس عروس اما بنفش. یقه ش هفتی بود که برمی گشت .

- سواد !

- جان !





- این مناسب این مراسم هست؟

بعد لباس رو بالا گرفتم .

- خوبه؟

یکم نگاهش کرد .

- زیادی تجملاتیه اما باز هم خوبه .

- اینجا آرایشگر اروپایی نداره؟

- احتمالش هست کسی پیدا بشه که اروپا آرایشگری یاد

گرفته باشه. بذار میگم برات پیدا کنند و به اینجا بیارن .

تشکر کردم. یک خانم پیدا شد که خیلی هم خوشحال

بود. پرسید :

- ملکه می‌تونم از شما عکس بگیرم برای تبلیغ کارم؟

- البته !

هر دو خوشحال بودیم. اون از اینکه افتخار آرایش یک

ملکه رو داشت و من هم بخاطر اینکه انقدر با ارزش شدم.

من عاشق معروف شدنم! عاشق ستاره شدن! آرایش رو

تموم کرد و لباس رو تنم کرد و لباسم رو کمک کرد تنم کنم.

بعد چندتا عکس گرفتیم و من هم توی آینه خودم رو نگاه





کردم. گریمم کامل بود اما آرایش ملایمی داشتم با رژ لب
تیره و رژگونه کمرنگ شرابی .

سایه کمرنگ مشکی و لاک کالباسی براق هم زده بود. موهام
کوتاهم که رنگش رو تازه طلایی کرده بودم رو واکس زد که
همون حالت دار بمونه و تاج کوچیکی که رییس جمهور بهم
هدیه داده بود رو روی سرم گذاشته بود. چون توی
خاندانهای سلطنتی جواهرات ارزنده مد بود اما چون من
همچین چیزهایی نداشتم با ترسم کنار اومدم و اون گردنبد
دندون رو با هزار وحشت توی گردنم انداختم اما چیزی
توی ذهنم گذشت: مردمانم، این فداکاری شما رو جبران
می کنم !

سواد با لذت نگاهم می کرد .

- خیلی قشنگ شدی !

دستش رو به سمتم گرفت .

- بریم؟

دستش رو با عشوه گرفتم .

- بریم .





بیرون رفتیم. بقیه هم همراهمون اومدن. همه همون لباس معمولی شون رو داشتن اما همه نگاهها روی من خیره می‌موند. بیرون که رفتیم دوربین خبرنگارها داشت از شدت عکس گرفتن می‌ترکید. یکم حس بدی داشتم. تا حالا با این تیپ جلوی اینهمه آدم نبودم. انقدر همه‌مه بود که ناگفته می‌دونستم گل این مجلس من هستم. همون ماشین رئیس‌جمهور اومده بود.

یک نفر در رو باز کرد و من نشستم و سواد کمک کرد دامن لباسم رو داخل بیرم و خودش هم کنارم نشست. ماشین حرکت کرد. سواد برام از بار لیموزین کمی نوشیدنی ریخت و به دستم داد .

- استرس داری؟

- طبیعتا بله .

- تو عالی از پشش بر میای. همین حالا هم همه روزنامه‌ها درباره برخورد اشرافی تو صحبت می‌کنند .

بعد برای خودش نوشیدنی ریخت و کنارم نشست.
انگشتش رو روی گردن‌بدم گذاشت .

- خوشحالم که انداختیش !





- چرا مردمت انقدر دوستت دارن که این رو برات
فرستادن؟

- چون می‌خوان با به قدرت رسیدن من دیکتاتوری پدرم از
بین بره .

سر تکون دادم. به جلوی کاخ رسیدیم. راننده در رو باز کرد
و سواد پیاده شد و بعد دستم رو گرفت و کمک کرد پیاده
بشم. باهم به سمت کاخ رفتیم. نگهبان‌های جلوی در، در
رو باز کردن و خم شدن و ما داخل رفتیم. جمعیت زیادی
اونجا بود و همه‌ه بالا بود و اصلا سبک مهمونی‌های
کلاسیک اروپایی، چیزی که من انتظارش رو داشتم، رو
نداشت .

زن و مرد راحت می‌نشستن و بلند حرف می‌زدن و وسط
رقص‌های محلی خودشون رو داشتن. ورود ما رو اعلام
کردن. همه چشم‌ها به سمتمون برگشت و همه خیره
موندن. اون‌ها لباس‌های مجلسی داشتن اما لباس من یک
چیز دیگه بود. آرایش هم. دستم رو دور بازوی سواد
انداختم و سرم رو بالا گرفتم. باهم به سمت رییس‌جمهور
که بالای مجلس روی تخت نشسته بود رفتیم و در این





حین چند نفر جملاقی به زیون خودشون به ما می گفتن که نمی فهمیدم معنی ش چی هست .

به رییس جمهور که رسیدیم به افتخارمون بلند شد و گونه های هردومون رو آبدار بوسید که من نگران آرایشم شدم .

- خوش اومدید !

هر دومون رو کنار خودش نشوند. کم کم همه مشغول کارشون شدن. گاهی نگاه حسود زن ها رو می دیدم. رییس جمهور کمی باهامون صحبت کرد که یکی از زن هاش اومد و احترام گذاشت و گفت :

- سرورم اجازه هست این بانوی زیبا رو بین جمعمون ببرم؟
- بله، البته .

من هم لبخندی زدم و بلند شدم و خرمان خرمان همراهش رفتم. زن های کمی لباس بلند پوشیده بودن که با دیدن رقص محلی متوجه شدم چرا. وای خدا من هیچ وقت نمی تونم توی این رقص همراهی شون کنم. بیخیال افرادی که وسط بودن شدم و به زن ها رسیدم. برام دست تگون دادن و من رو کنار خودشون نشوندن. نگاه بعضی هاشون با





اشتیاق به من بود و بعضی‌ها هم پشت چشم نازکی کردن و روشن رو گرفتن. نمی‌دونستم کی بانوی درجه بالا هست و کی همسر رئیس جمهور. یکی از زن‌ها مچ دستم رو گرفت و با محبت گفت :

- شما شاهزاده خانم هستید؟

خندم گرفت .

- من؟! نه .

- پس حتما اشراف‌زاده هستید .

درحالی که لیوان نوشیدنی رو برمی‌داشتم گفتم :

- نه، من یک مترجم ساده‌م .

- اوه پس همه مردم ایران اینطور با اصالت رفتار می‌کنند؟

اول از تعریفش خر کیف شدم بعد خواستم بگم بله اما فکر کردم ممکن در آینده ایرانی رو ببینند که چنین خصوصیتی نداره .

- تعدادی زیادی بله .

یکی دیگه شون گفت:





- ما خیلی از اومدن شما خوشحال هستیم. ایران همیشه برای ما الگو بود. اون جلوی کشورهایی که ما رو به استعمار گرفتن ایستاد. اون امید ما برای کم کردن قدرت‌های اروپایی هست .

یکی دیگه شون گفت :

- قدرت‌های شرقی علاقه به احاطه به ما رو ندارن و قدرت گرفتن شرق برای ما خوبه .

در سکوت گوش می‌کردم. این چیزهایی نبود که تا حالا شنیده باشم. یکی دیگه شون گفت :

- از طرفی ایران کشور در حال پیشرفتی هست و شنیدم خیلی خوب هم از نظر اجتماعی جلو رفته. اسواتنی واقعا نیاز به تغییراتی فرهنگی، محیطی داره .

دوباره یک نفر دیگه گفت :

- ایران با هر کشوری که بجای آمریکا سمت اون بیاد روی خوش نشون میده. حالا هم که یک دختر ایرانی اومده حتما بیشتر همراهمون هست .





من توی ایران از طرفدارهای نظام و سیاست‌های ایران
نبودم برای همین نظریات الان برام یکم عجیب می‌اومد.
یک نفر بحث دیگه‌ای رو شروع کرد :

- درسته که ایرانی‌ها روی دخترهاشون خیلی حساس
هستن؟

- از چه لحاظ؟

- انقدر که میگن اگه یک دختر ایرانی رو بدزدی ایران یک
لشکر برای مقابله می‌فرسته .

یکم فکر کردم و بعد سر تکون دادم .

- تقریبا همیشه گفت اینطوری هست .

اما یکی از اون‌هایی که پشت چشم نازک کرده بود روش رو
برگردوند و با حرص گفت :

- انقدر هم ایران قابل تعریف نیست. من شنیدم توی ایران
پدرها اجازه دارن سر دخترهاشون رو بیرن. یک دختر
اینطوری خبرش رو خوندم. اسم عجیبی داشت. رومی..
رومینا .





با یادآوری رومینا و این قانون تلخ حالم بد شد. سر تکون دادم .

- متاسفانه بعضی قسمت‌های قانون مدنی ایران مشکل داره. البته در حال تغییر هست، اما کمی کند .

یکی از زن‌هایی که طرفدار ایران بود به اون زن گفت :

- اوه، هرچی هم که توی ایران همچین شرایطی باشه به پای کشور ما نمی‌رسه .

بعد از من پرسید :

- درسته که توی ایران اگه مردی زنش رو شلاق بزنه مجازات میشه؟

- آره، مجازات داره. البته فکر نکنم توی ایران شلاقی مثل شلاق‌های شما باشه اما خشونت‌های خانگی هست و بیشتر وقت‌ها بی‌اطلاعی یا ترس خود خانم‌ها و گاهی سرسری گرفتن افراد قانونی قبل از اینکه روند قانون راه بیفته باعث میشه که اونطور که باید رسیدگی نشه .

از اینطور صحبت‌ها خسته شده بودم. انگار خدا حرف دلم رو شنید که همون موقع شروع به زدن آهنگی با شپور





و انواع سازهای دیگه کردن که آهنگ تندی هم بود. زن‌ها خوشحال بلند شدن .

- این آهنگ مخصوص سیاه پوست‌هاست .

با لبخند باوقاری گفتم :

- در جریان هستم !

توی انیمیشن روح دیده بودم. اون خانم با ذوق گفت :

- بیان وسط .

- ممنون، باشه برای وقتی که بیشتر با این رقص آشنا شدم .

اون موافقت کرد و رفت اما بعد سواد سراغم اومد و با سرخوشی و کمی مدهوشی گفت :

- بیا بریم برقصیم .

خندیدم .

- من نمی‌تونم این رقص رو برم .

- کاری نداره که! بیا .





و بعد دستم رو گرفت و من رو به وسط کشید. به چنان
حالتی کشید که جام توی دستم موند. وسط ایستاده بودم
و محبوت اینور و اونور رو نگاه می کردم. سواد چند حرکت
زد و به من گفت :

- شروع کن. همین ها رو برو .

اصلا از موقعیتی که بودم راضی نبودم. خیلی ها منتظر
نگاهم می کردن. خنده زوری کردم .

- عزیزم، من با این لباس نمی تونم .

- این که مشکل حل نشده ای نیست .

بعد یک چاقو از میز کنارش برداشت و قبل از اینکه بتونم
بفهمم چه خبره شروع به بریدن دامنم کرد. چند نفر هینی
کشیدن. خودم از همه شوکه تر بودم. برق از سرم پریده
بود. احساس رسوایی داشتم. باورم نمیشد استایل قشنگم
رو اینطور نابود و من رو جلوی بقیه خورد کرده بود.
نزدیک بود واکنشی تلخی نشون بدم وقتی که سواد نصف
دامنم رو روی صندلی انداخت و گفت :

- حالا راحتی !



احساس سرگیجه کردم. واقعا این بی احترامی و ضایع شدن رو درک نمی کردم. کف دست هام مورمور شد و دوست داشتم زیر گریه بزنم و مهمونی رو ترک کنم اما می دونستم این اتفاق جز برای من برای کسی دردسرساز نمیشه. سعی کردم همین قدر آبروی که برام مونده بود رو جمع کنم. خنده زوری کردم .

- عزیزم تو که لباسم رو خراب کردی !

- برقص و کیف کن! لباس چیه؟

بعد شروع به انواع رقص کرد. نگاهها به من بود. وای من اصلا قصد ندارم این رقص رو برم انگار برای من نیست. از طرفی یکم به رقص بندری شبیه بود پس خواستم این روش رو برم چون بنظر می اومد دست از سرم بر نمی داره و نگران بودم اگه باز هم مخالفت کنم هرکی بدتری بزنه. شروع به رقص بندری کردم. صدای جیغ و سوت ها بالا رفت. یکم طول کشید تا بفهمن رقص خودشون نیست. سواد گفت :

- این چه نوع رقصیه !

- این رقص محلی ماست عزیزم. نگاه چه قشنگه !



- کم کم متوجه شدم چند نفر سعی می کنند مثل من برقصن.
خوبه رقص خودم رو هم جا انداختم. شب توی ماشین با
اون لباس احساس خورد شدن می کردم اما تا آپارتمان
تحمل کردم. لباس عوض کردم و با خودم فکر کردم وقتی از
اینجا می رفتم چه زیبا بودم و حالا چقدر زشت. دوست
داشتم خرخره سواد رو بجویم اما بجاش با سیاست گفتم :
- من خیلی ناراحت شدم که لباسم رو پاره کردی. کاش
اینکار رو نمی کردی عزیزم .
با پوزخند نگاهم کرد .
- مادر من هم خیلی ناراحت شد که تو راضی نشدی به کاخ
راهش بدی .
جا خوردم. از دو چیز جا خوردم. اول اینکه فکر می کردم
این اشتباه رو از سر نفهمی انجام داده و الان می فهمم خیلی
هم برنامه ریزی شده بوده، دوم اینکه مادرش با اون
هماهنگ بوده .
- پس تو خبر داری .
- بله .





- این قانون گذاشته شده و شما قبول کردید. دیگه اعتراض برای چیه؟

از روی تخت بلند شد و کلافه گفت :

- چرا مادر من نباید توی کاخ خودش زندگی کنه؟

- مگه اطلاعات بهت گفت نتونستی اعتراض کنی که حالا از من طلبکاری؟

- ما فکر کردیم تو قبول می کنی .

خودش فهمید که سوتی داده و لبش رو گاز گرفت و بعد به سمت تخت رفت و درحالی که معلوم بود تیری در تاریکی میزنه گفت :

- تو اگه زن فداکار و خوبی بودی قبول می کردی .

- متاسفم برای نگاه مرد سالارتون که زن خوب رو زن مطیع می دونید .

بعد خواستم یکم خرش کنم پس روی تخت نشستم و گفتم :





- می‌دونی بین عروس و مادر شوهرهایی که باهم زندگی می‌کنند چقدر مشکل به وجود می‌آید؟ تو باید از خدات باشه که ما جداییم و تو در آرامش .

محلم نداد و بلند شد تا لباس عوض کنه. اون شب اون ناراحت خوابید و من تا صبح از حرص اتفاق‌هایی که برام افتاده به خودم می‌پیچیدم. ولی فرداش بهتر بودم. آرایشگرم هم اومد و برای یک شروع جدید آماده شده بود. عصر سواد با هیجان برگشت .

- خبر خوش دارم! خبر خوش دارم !
با اینکه ازش دلخور بودم اما کنحکاو پرسیدم :
- چی؟

- امروز اسواتنی کودتا شد. من پادشاه شدم و تو ملکه .
دهنم باز موند .

- چی میگی؟! واقعا؟ !

- واقعا. دوره تبعید تموم شد. بهترین لباس رو بپوش.
امروز عصر به اسواتنی میریم. مردم خیلی هیجان دارن تو





رو ببینند. اون‌ها بخاطر تو قیام کردن. بخاطر شروع جدید.
بخاطر متحد جدید. من همیشه به تو مدیونم دختر!

و سر کمدش رفت. من که دلگرم و هیجان‌زده شده بودم
بیخیال دیشب شدم و رفتم یک دست لباس دیگه پیدا
کنم. با خودم فکر کردم: اونجا فرودگاه احتمالا نداره، با
اتوبوس یا ون میریم. لباس دامن بلند خراب میشه. پس
بهتر یک چیز دامن کوتاه بپوشم. بین لباس های دامن
کوتاهم گشتم. احساس خجالت می کردم. تا حالا جلوی
نامحرم با اینطور تپی نبودم.

یکدفعه یاد بارید افتادم و طوری که من رو دیده بود. هل
شدم. دستم لرزید. سرم رو تکون دادم تا اون خاطره از
ذهنم بره و مشغول انتخاب لباس شدم. یک لباس کوتاه
طلایی با دامن پفی و حریر قهوه‌ای روی دامن چشمم رو
گرفت. بالای لباس فقط دوتا بند داشت. با خودم فکر
کردم: با این بخوام برم اعتبارم توی ایران رو هم از دست
میدم و شاید دیگه حمایت نکنند و اینطور اعتبارم توی
اینجا رو هم از دست میدم.





از طرفی من اطلاعاتی از نگاه‌ها و حرکات مردم اسواتنی نداشتم اما با میزان ایذر بالاشون حدس می‌زدم که زیاد خوب نباشه. گیج با خودم حرف می‌زدم :

- بلوز و شلوار بپوشم؟ نه شلوار امن نیست. دامن هم که خراب میشه. اصلاً چادر بپوشم؟! و خودم به حرف خودم خندیدم. یک جرقه توی ذهنم روشن شد.

- ایول، کت و شلوار می‌پوشم!

کت هم کمی بلند بود و هم شیک و هم راحت. کلا یک دست کت و شلوار ماشی داشتم. تاپ استخونی رو زیرش پوشیدم و کت و شلوارم رو پوشیدم و آرایشگرم رو صدا زدم. اومد.

- این رو می‌پوشی؟

- آره، زشته؟

- چرا مجلسی نپوشیدی؟ این مدت می‌پوشیدی.

مجبور شدم همه چیز رو برای اون هم توضیح بدم و بنظرش منطقی اومد. بعد گفت :





- بنظرت خونه مدرن اونجا پیدا می کنیم؟
- حتما پیدا می کنیم اما تو باید با من توی کاخ زندگی کنی .
- من می خوام آرایشگاه بزنم .
- براش روشن کردم که بهتره با افراد پولدار بگرده و به عنوان آرایشگر ملکه سطح خودش رو در حد اشراف نگه داره . البته روشن کردم .
- دوست دارم آموزشگاه بزنی . می خوام با سیستم آرایشی جدید جهان آشنا بشن .
- آرایشم که تکمیل شد راضی به خودم نگاه کردم . گفتم :
- رسمی و شیک !
- بله .
- تشکر کردم و بیرون رفتیم . سواد منتظرمون بود . ابرو بالا انداخت .
- آفرین بانو، چه تیپ خوبی !
- ممنون !
- دستش رو به سمتم دراز کرد . دستم رو توی دستش گذاشتم . خم شد و روی دستم رو بوسید .





- حالا دیگه توی جایگاهی که لیاقتش رو داری قرار گرفتی
ملکه من !

غرور گرفتم. این چیزی بود که من واقعا هستم. ملکه!
بیرون رفتیم و لیموزین رییس جمهور و حتی خودش منتظر
ما بود. احترام گذاشتیم. خندید و با هیجان گفت :
- آماده هستید؟

من گفتم :

- ممنون از همه تلاشی که برای ما کردید !
و با این حرفم به سواد هم یادآوری کردم تشکر کنه و اون
تشکر بلند بالایی کرد. رییس جمهور باهاش روبوسی کرد و
بعد با من روبوسی کرد و بازو هام رو گرفت و گفت :
- یک شروع جدید .

- نگران نباشید آقا! کاری می کنم نامم توی تاریختون
موندگار بشه .

- به خوبی دیگه؟

خیلی زرنگ بود. با اطمینان گفتم :

- به خوبی!





خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. قبل از دور شدن
نگاهش کردم. این چه مرد خوبی بود و چه دوستش داشتم.
براش دست تگون دادم و اون هم دستش رو یکم بالا آورد.
ماشین حرکت کرد. به سواد گفتم :

- خیلی راه هست؟

- تقریبا آره، اما توی کشور راحت تریم .

- چطور؟

و در همون حال از آینه به عقب که ماشین های همراهمون
بودن نگاه می کردم .

- خوب به هر آبادی که برسیم مردم به استقبالمون میان و
در نتیجه حوصله مون سر نمیره .

- خوبه .

بعد مظلومانه گفتم :

- میشه سرم رو روی شونه ت بذارم؟ خوابم میاد .

خندید و به شونه اش اشاره کرد .

- بیا .

انگار فقط یک دقیقه گذشت که دم گوشم گفت :





- ترنج! بیدار شو رسیدیم. ترنج !

بیدار شدم و اومدم پلکم رو بنالونم که یادم اومد آرایش دارم .

- رسیدیم؟

- آره، الان توی مرز هستیم. باید پیاده بشم و به نیروهام سلام بدم .

نگاه کردم. یک عده با لباس نظامی قهوه‌ای جلومون ایستاده بودن و سلام نظامی می‌دادن .

- پس برو .

در رو باز کرد و پیاده شد و جلو رفت. اون‌ها. وقتی که دیدنش شروع به خوندن شعری به زبون خودشون کردن و سواد هم با سلام نظامی روبه‌روشون ایستاد. یکم بعد یکس از همراهان سواد حرفی بهشون زد و اون‌ها عقب رفتن و سواد برگشت و سوار شد .

- راه بیفت .

راننده حرکت کرد. وارد خاک اسواتنی شدیم. سواد نفس عمیقی کشید .



- دیگه تموم شد. از حالا به بعد دنیا برای منه !

من هم حس عجیبی داشتم. من، ترنج، یک مترجم ساده
توی ایران، حالا ملکه یک کشور غریب میشدم که حتی هم
نژاد من هم نیستن. لبخندی روی لبم نشست. من خیلی
خوشبختم! ماشین با اسکورت‌هاش انقدر رفت که به یک
روستا رسید. روستا با همون خونه‌های گنبدی شکل که
حدود بیست و دو خونه بیشتر نداشت که با جمعیت اینجا
طبیعی بود .

وارد که شدیم صدای فریاد بالا رفت. وارد که شدیم دیدیم
افراد روستا دورمون جمع شدن. با پیاده شدن ما صدای
هلله و بعد جیغ و بالا و پایین پریدن. بچه‌ها هم به
سمتمون دویدن و من رو در آغوش کشیدن. نگران لباس
قشنگم شدم اما خندیدم. تا پایتخت سه، چهار بار دیگه
هم این اتفاق افتاد تا اینکه سواد اعلام کرد :

- اینجا نگه می‌داریم که هم لباس عوض کنیم و هم بزرگان
شهر بیان استقبالمون .

من که احساس می‌کردم به این زودی بوی عرق گرفتم با
عشق قبول کردم. یک چادر زده شد و من هم دستور دادم



چمدون هام رو جلوی چشمم باز کنند و از بین لباس ها یک
لباس مجلسی خیلی شیک آبی رنگ که مثل سیندرلا
میشدم رو انتخاب کردم. صبیه و آرایشگرم کمکم کردن
بپوشمش و آرایشم رو تمدید کردن. آرایشگرم گفت :

- باورم نمیشه واقعا آرایشگری یک ملکه هستم .

لبخند خشکی زدم. خیلی استرس داشتم. صدایی اومد :

- بانوی من، اشراف برای دیدن پادشاه و شما اومدن .

نفس عمیقی کشیدم و بیرون رفتم. چندین مرد کت و
شلواری بیرون ایستاده بودن که با دیدن من احترام
گذاشتن. یکی شون جلو اومد .

- ملکه ورود شما رو تبریک میگم .

چقدر همشون خوب انگلیسی بلد بودن .

- ممنون از استقبال شما !

همه اعلام کردن .

- تبریک میگم !

- ممنون !

سواد به سمت من اومد .





- سوار شو تا وارد پایتخت بشیم .
- سوار ماشین شدم و دوباره حرکت کرد. سواد بهم گفت :
- می‌دونی چرا انقدر مردم از دیدن ما ذوق می‌کنند؟
- بخاطر من؟
- تو که جای خودت! بخاطر اینکه ما یک شروع دوباره هستیم. یک شروع مهربون‌تر. یک شروع آزادتر. چیزی که پدرم نبود. مردم آزادی می‌خوان .
- مردم آزادی می‌خوان اما بنظر من آزادی نیاز اساسی شون نیست .
- چطور این رو میگی؟
- درحالی که به شهری که مثل روستا بود نگاه می‌کردم گفتم :
- برای ما کشورهایی که چه از لحاظ شهرسازی و چه فرهنگی کمی عقب‌تر از حد معمول هست یک اصلاح‌گر مهم‌تر از یک دمکراس هست .
- خوب همیشه که یک اصلاح‌گر دمکرات باشه؟
- میشه؛ اما اعتقاد ندارم که یک دمکراس می‌تونه نجاتمون باشه. ما دیکتاتور نیاز داریم .





سر تکون داد و گفت :

- به عنوان کشوری که مردمش چندین بار بخاطر آزادی
شورش کردن زیادی افکارت عجیبه .

- چیزی که از دموکراسی توی کشورم، همون قدر که انجام
شده دیدم، من رو مجاب کرد دیکتاتوری بهتره .

- حکومت باید مردم رو به سمت با فرهنگ تر شدن پیش
بیره .

نیشخندی زدم و نگاهش کردم .

- نه بابا، آفرین !

خندید. به کاخ رسیدیم. یک کاخ اروپایی کوچیک که رنگ و
روش رفته بود. یکم پشمام ریخت اما در نهایت یک لبخند
زدم و پیاده شدم. دوباره احترام نیروی نظامی و همون
نیروی نظامی بودن که به صورت دایره وار دور ما حلقه زده
بودن تا مردم نزدیک نشن. در باز شد و ما داخل رفتیم.
وضعیت باغ خیلی باحال بود. فکر می کردی وارد جنگل های
آمازون شدی. جلوتر چند نفر منتظر ما بودن. سواد دم
گوشم گفت :

- خانواده م هستن .





سر تکون دادم. همه به ترتیب ایستاده بودن. مادرش رو معرفی کرد. البته هر سه می‌دونستیم که دیدار داشتیم. مادرش خیلی مغرورانه به من سر تکون داد و من هم با لبخند مصلحتی سر تکون دادم. نه بیشتر نه کمتر! معلوم بود پسر و مادر از قبل هم رو دیدن که واکنش خاصی نشون ندادن. با یک سیل از برادر و خواهرها آشنا شدم. بعد از این آشنایی طولانی به همسر اول رسیدم.

- نانارسیس، همسر اولم.

نانارسیس زنی چهل ساله بود و سنش از سواد هم بالاتر بود. زن به سردی نگاهم کرد و سری تکون داد. من با همون لبخند مصلحتی سر تکون دادم و با پسر سیزده و دوازده و دختر یازده ساله‌ش آشنا شدم. انگار توی چشم بچه‌هاش تیری بود که قرار بود به من بخوره. همسر دوم کاکاوه بیست و شیش ساله و حسابی جوون بود. توی چشم‌هاش آرامش خاصی بود و بنظر می‌اومد قصد جنگ با من نداره. دختر و پسر همسر دوم هم همسن و سال بچه‌های همسر اول بودن و توی نگاهشون نگرانی خاصی دیده میشد. همسر سوم مُرده بود و چون جایگاه خانوادگی‌ش بالاتر بود پسرش که ولیعهد هم بود فرزند خونده من به حساب





می‌اومد که بعد از آشنایی با همسر چهارم که دختری سی و شیش ساله بود و هنوز فرزند نداشت و با نگاه بدبینش من رو نگاه می‌کرد، بچه رو برام آوردن .

بنظرم که همه سیاه‌پوست‌ها شکل هم بودن. بچه کوچیک چهار ساله با استرس روبه‌روی من ایستاده بود و دامن زنی که بعدا فهمیدم دایه‌ش هست رو گرفته بود. با لبخند روی زانوهایم نشستم .

- بیا ببینم کوچولو !

من عاشق بچه‌ها بودم و این قابل انکار نبود. تنها چیزی که احساسم رو به بچه‌ها تغییر می‌داد منفعتم بود. مثل کاری که با بچه الهام کردم. و حالا منفعتم در مقابل این بچه کاملا مثبت بود. اگه من مادر خوبی براش میشدم و به سلطنت می‌رسید من ملکه مادر میشدم و دیگه نیازی نبود از قدرت کنار برم .

- زنیا، برو پیش مادرت .

این رو سواد گفتم. زنیا انگار خبر داشت که من قرار مادرش بشم چون نگاه با تردیدی به من و بعد به دایه‌ش انداخت.





دایه‌ش با چشم اشاره کرد برو. اون هم یک قدم جلو اومد
و احترام گذاشت و به انگلیسی گفت:

- خوش آمدین ملکه !

خندیدم و دست انداختم بازوش رو گرفتم. بچه جا خورد
و نمی‌دونست چیکارش دارم اما من جلو و به آغوش
کشیدم. یکدفعه چیزی در من پدیدار شد. یک حس
مادرانه خیلی قوی، یک شور، یک عشق! و اینطوری شد
که من برای اولین بار حس مادرانه رو کشیدم .

زنیا رو به صبیبه سپردم که در آغوشش بگیره. بعد من و
سواد و مادرش دست در دست هم. به سمت کاخ رفتیم و
بقیه پشت سرمون اومدن. خدمه کاخ جلوی در بهمون
احترام گذاشتن و بعد وارد کاخ شدیم. من عاشق قلعه‌های
اروپایی بودم و زیبایی بیرون این قلعه هم چشمم رو گرفت.
ولی وقتی در رو از دو طرف باز کردن و وارد قلعه شدیم
دیگه این نظر رو نداشتم .

قلعه قدیمی شده و بازسازیش نکرده بودن و گچ دیوارها
جاهایی ریخته بود و نقاشی‌های روی دیوارها کمرنگ شده
بود. مبل‌های توی سالن پایینی معلوم بود مال حداقل





پنجاه سال قبل هست. بعد توی راهروها که رفتم متوجه شدم اساسیه از زمان حضور اروپایی‌ها اومده و حتی خوب تمیز نمیشه. وارد اتاق خواب پادشاه که دوتایی باهم شدیم وضع اونجا رو بدتر دیدم.

پرده‌های خط پاره شده بود و رو تختی رنگ عوض کرده بود و قالی چون با پای کثیف یا کفش روش می‌اومدن کثیف شده بود و تخت پادشاهی اصلاً لایق نبود. سواد با لذت روی تخت پادشاهی نشست.

- بالاخره دست من رسید.

و با چشم‌هایی که دنبال تشویق بود به من نگاه کرد. بهش لبخند زدم و احترام گذاشتم.

- تبریک میگم سرورم!

ابروهاش بالا پرید.

- این تویی ترنج؟!

- از حالا به بعد شما سرور من هستید و. من ملکه شما.

با لذت تایید کرد.

- همینطوره.





بعد گفت :

- تا یک ساعت دیگه مراسم به تخت نشستن من هست.
شب هم به خانوادم غذا می خوریم و بعد اون ها به کاخ
خودشون میرن .

همین حالا هم خسته شده بودم و نمی دونستید تصور کاخ
خلوت چه آرامشی بهم می داد. ادامه داد :

- برای آخر هفته مراسم عروسی رسمی ما رو قرار ترتیب
بدن .

- من پدرم باید باشه .

- میگم با نهایت احترام بیارنشون .

بعد بلند شد و به سمت کمد رفت و بازش کرد. چند دست
کت و شلوار و چند دست لباس رنگی رنگی. یکی رو که آبی و
پر جزییات بود در آورد .

- این لباس تاج گذاری هست .

- خودت باید بپوشی؟

- آره، فکر کردی فیلمه؟





رفتم تا کمکش کنم. همینطور که با راهنمایی‌ش قسمت‌های مختلف لباس رو تنش می‌کردم پرسیدم :

- راستی شما نت دارید؟

- یک خط نت داریم که اون هم فقط به پولدارها می‌رسه. چیه، می‌خوای نت بزنی؟

- قبل از اون خیلی کار دیگه دارم. اول از کاخ باید شروع کنم.

لباس تکمیل شد. بدون سوال درباره حرفم گفت :

- اگه شد توی تاج‌گذاری زنیا کنار تو باشه.

- از اول هم همچین قصدی داشتم.

- خوبه !

رفتم تا خودم لباس بپوشم. آرایشگر و صبیبه به کمکم اومدن.

- خیلی خاص نپوش که بهش برخوردی فکر کنه تو می‌خواستی همه نگاه‌ها روی تو بیاد.

- اما من واقعا می‌خوام همه نگاه‌ها روی من بیاد.





- مطمئن باش بدون تیپ خاصی باز هم همین اتفاق می افتد. الان تو بهترین خبر جدولی .

یک لباس راسته طلایی که نصفش مخمل و نصفش پولک بود انتخاب کردم و آرایشگر به جونم افتاد .

- توی یک ساعت خیلی خاص نمیشه .

- سعی بکن .

- یک چیز ملیح میزنم .

تموم که شد من راضی بودم. پشت پلک طلایی و رژ لب صورتی ملیح قشنگم کرده بود. لباس رو که آستین های بلندی داشت پوشیدم و موهام رو گوجه ای جمع کرد و نیم تاجی که یکی از زن های رییس جمهور آفریقا داده بود رو هم روی سرم گذاشت .

- موفق باشی !

بلند شدم .

- مرسی، چیزی نمونده !

کفش های کرم رو پوشیدم و بیرون زدم. خودشون دوتا هم که فعلا تنها خدمم در اینجا بودن همراهم اومدن. از



یک خدمه جا پرسیدم بهم گفت. به اون سمت رفتم. وارد حیاط کاخ شدم. گروهی با لباس‌های عجیب، گاهی کامل گاهی نیمه برهنه و چندین نفر هم با کت و شلوار ایستاده بودن. سمت دیگه هم خانم‌ها و بچه‌های خاندان ایستاده بودن که با زن‌های پادشاه قبلی تعدادشون بیشتر هم شده بود.

اون‌ها هم گاه لباس غربی داشتن گاه اون تیپ محلی خودشون که همون کلمه برازنده‌ش بود که بالا گفتم. با ورود من همه نگاه‌ها و دوربین‌ها به سمتم برگشت. سرم رو بالا گرفتم و جلو رفتم و فلفور کنار ملکه مادر ایستادم. همه یکجوری شدن. مخصوصا ملکه مادر و همسر اول. دیدم زنیا کنار پسر اول سواد ایستاده. گفتم :

- زنیا، مامان بیا اینجا .

با تردید نگاهم کرد و به سمتم اومد. اون رو مقابل خودم نگه داشتم. جشن با طبل‌ها شروع شد. تخت ساده سواد که یک صندلی نیمه سلطنتی بود رو توی باغ گذاشته بودن. درب بزرگ باز شد و سواد با چند نفر پشت سرش بیرون اومد. همه با صدای محلی‌شون چیزی تکرار کردن و



احترام گذاشتن. من که با تعجب نگاه می کردم با احترام گذاشتنشون احترام گذاشتم .

کشیش جلو اومد و سخنرانی کرد و کلاه رو برداشت و با احترام روی سر سواد گذاشت. دوباره جملاتی تکرار شد. همه خم شدیم. یکم بعد سواد داخل رفت و ماهم داخل رفتیم. با همون لباس سر میز رفتم. سواد بالای میز نشسته بود و مادرش اونور دیگه. همسر اول سمت چپ و من سمت راست. همسر اول چپ چپ نگاهم می کرد. همسر دوم و چهارم هم کنار ملکه مادر نشسته بودن و هرکی بچه هاش کنارش بودن .

زنیا کنار من نشسته بود و زیر صندلیش یک بالشت گذاشته بودن. یک چیز عجیب، مثل خمیر روی میز بود. سواد برام توضیح داد :

- این توی همه غذاهای ما هست. مثل برنج توی غذاهای شما .

توی چالش های خوردن غذای سیاه پوست ها تقریبا دیده بودمش. لزجی و خمیری بود. مرغ، ماهی، گوشت و سالاد جلوی هرکسی بود. منتظر شدم ببینم چطور شروع





می کنند. دیدم همه با دست شروع به خوردن کردن. آب
دهنم رو قورت دادم. بالاخره فرهنگ متفاوت بود اما من
که همچین فرهنگی نداشتم. آروم به سواد گفتم :

- قاشق .

لقمه بعدی رو توی دهنش گذاشت و یه همون چیز خمیری
اشاره کرد .

- این رو که همیشه با قاشق خورد .

و آروم تر گفتم :

- امروز مثل جمع بخور، وقتی کاخ برای خودت شد هرچی
می خوای مد کن .

این حرفش بهم آرامش داد که با اصلاحات من کنار میاد و
با لبخند من هم شروع کردم. اون چیزی که به عنوان برنج
می خوردن.... فوق العاده بود .

شب سواد من رو روی تخت برد .

- به بهشت من خوش اومدی ملکه !

- ممنون سرورم !





و اون شب توی کشور غریب من حامل شاهزاده‌ای شدم
که اولین شاهزاده دو رگه اون کشور بود .

****روز اول****

از صبح که بیدار شدم استرس عروسی رو داشتم. صبحانه
رو آوردن توی اتاق و دور کرسی نشستیم تا بخوریم. من
گفتم :

- زنیا نمیاد؟

لبخند تشکرآمیزی زد .

- چرا، الان میگم بیاد .

داد کشید :

- کسی اونجاست؟

خوب چرا زنگ نداشتن! یک زن داخل اومد .

- بله !

- زنیا رو بیار .

زن رفت و چند دقیقه بعد در زد و پسر بچه نیمه برهنه
داخل اومد. دستم رو براش باز کردم. اول با خجالت چند
قدم برداشت و بعد به بغلم آویزون شد .





کنار خودم نشوندمش و براش لقمه درست کردم و سمت
دهنش بردم. لقمه رو خورد. سواد جدی گفت :

- لوسش نکن! ما با بچه هامون اینطور رفتار نمی کنیم .

- ولی ما می کنیم .

زنیا لقمه ش رو خورد و مثل هممون به انگلیسی گفت:

- شما همون مادر من هستید که به آسمون ها رفته ؟ من
چیزی ازتون یادم نیست .

نگاه معذبی به سواد انداختم و بعد گفت :

- نه عزیزم، من مادر جدیدی هستم .

سر تگون داد و دست انداخت تا خودش برای خودش
صبحانه درست کنه. بعد از صبحانه با سواد برنامه های
عروسی رو چیدیم و کارت دعوت برای بابام آماده کرد .

- برای مادرت چی؟

- نمی خواد .

- چرا آخه؟!

جواب ندادم. اون هم بحث رو عوض کرد :





- برو لباس عروس رو از هر کشوری می‌خوای بگیر .
- یک لباس عروس خوشگل اما خوش قیمت از ایران سفارش میدم .
- آبرومون میره .
- با تعجب گفتم :
- پول سر چرت و پرت بدیم آبرمون نمیره؟
- خوب جواهرات مادر زنیا رو میگم تحویل بدن .
- ممنون، آرایشگرم خیلی ماهره میدم آرایش و موم رو اون بزنه .
- قبول کرد و قرار شد درباره بقیه مراسم با منشی مخصوصش صحبت کنم و همون موقع صداش کرد و اومد. اون روز برای اولین بار با زاکیا مرد سی ساله‌ای که دوست و مشاور سواد بود آشنا شدم. با محبت گفت:
- خوش اومدید بانوی من! خیلی اشتیاق داشتیم شما رو ببینیم .
- ممنون از شما !
- سواد با راحتی بهش گفت :





- بین زاکیا خانم چی می خوان .

و زاکیا به من نگاه کرد .

بعد از برنامه ریزی کامل بیرون اومدم و همه کاخ رو یک دور گشتم. حالا که خلوت بود خیلی خوب بود. کاخ ده خدمتکار خانم و سه آقا داشت. هر زن هم یک خدمتکار داشت که با خودش برده بود. خوب باید خیلی شروع کنم. اولش از تزئین اینجا است. نه، اولش از جایی دیگه است. یک پیج توی اینستا زدم و جلوی دوربین ایستادم و به انگلیسی گفتم :

- زندگی جدید من به عنوان ملکه اسواتنی .

و پست کردم. نت خیلی ضعیف بود و دیر پست شد. بعد دوباره به اتاق سواد رفتم. وارد که شدم با زاکیا نشسته بودن و حرف می زدند. زاکیا برای من بلند شد. سواد گفت :

- چی شده ملکه؟ الان اینجا بودید .

- اومدم یک چیزی از شما بخوام .

- چی؟

نگاه سریعی به زکیا انداختم و دوباره به سواد نگاه کردم .





- من یکم هزینه برای بازسازی کاخ می‌خوام .
- معماری؟
- دکور .
- به زاکیا نگاهی کرد .
- مشکلی هست؟
- حرصم گرفت چرا اون باید نظر بده .
- نه قربان !
- پس بهشون به اندازه کافی سرمایه بده .
- چشم سرورم !
- بعد روبه من کرد .
- چقدر سرمایه نیاز دارید بانو؟
- اول چندتا نقاش می‌خوام، از این‌هایی که روی دیوارهای کلیسا نقاشی می‌کشن .
- می‌خوان نقش و نگار مذهبی به کاخ بدید؟
- نه، باید از قهرمان و اسطوره‌های اینجا بیشتر بدونم، اصلا باید تاریخ و ادبیات همین کشور رو بدونم .





- میگم از آفریقای جنوبی براتون استاد دانشگاه بفرستن .

- اینجا دانشگاه نداره؟

با خونسردی گفت :

- خیر .

نگاهش کردم. نگاهم رو که دید گفت :

- بانو ما تازه مستقل شدیم .

- این دلیل بر کم کاری نیست .

- بچه‌های اینجا درس نمی‌خوند بعددانشچو بشن؟ برای

صد نفر دانشگاه بزنیم؟

کلافه فکر کردم باید مردم رو به سمت علم هل بدم .

- بگو تا پس فردا من استاد دانشگاه‌ها رو می‌خوام. قابل

باشن. اگه بدردم نخورن پششون می‌فرستم .

- برای درس دیگه‌ای نمی‌خوان؟

- البته که می‌خوام. ولی فعلا این‌ها مهم‌تر هستن .

رفت سر هزینه‌ها :

- چند مقدار هزینه نیاز دارید؟





- سفارش می گیرم خبر میدم .

بعد طلبکار گفتم :

- دیگه از کسی اینطور نپرس .

جا خورد .

- منظورتون چیه ؟ !

- هرکی از خاندان، حتی پادشاه خرجی داشت باید فاکتور
بده و به همین اندازه هزینه بدی .

هر دو هل بودن. اون به سواد نگاه کرد. سواد از در
پشتیبانی در اومد

- حق با ملکه ست، از این به بعد اینطوری کن .

بعد رو به من گفت :

- امروز برای ناهار مادرم به اینجا میان .

- قدمشون روی چشم !

این رو به فارسی گفتم و اومدم بلند بشم که گفت :

- تو بمون .

و به زاکیا گفت :





- تو می‌تونی بری .

زاکیا احترام گذاشت و رفت. سواد به من اشاره کرد که برم کنارش بشینم. سپس من رو در آغوش گرفت و گفت :

- حال تازه عروس من چگونه؟

**

سرناهار من لقمه درست می‌کردم و توی دهن زنی
می‌ذاشتم. مادرشوهرم با حرص گفت :

- اینکارها رو نکن بد عادتش می‌کنی !

- من عاشقش شدم، دوست دارم این حس رو بهش نشون
بدم .

- تو کلا این بچه رو یک روز دیدی .

با چشم‌هایی که بخاطر عشقم به زنی برق میزد نگاهش
کردم .

- خوب آدم روز اول که بچه تنیش هم می‌بیند عاشقشه.
جایگاه مهمه نه فقط زمان .

زنی سرش رو بالا آورد و گفت :

- بچه تنی یعنی چی؟





آروم چونهش رو فشردم.

- هیچی عزیزم !

بعد به دایه هیکلیش نگاه کردم. احتمالا زنیابش وابسته شده بود اما اون به یک دایه اروپایی نیاز داشت که طبق متود روانشناسی غربی بزرگش کنه. ولی اگه یک زن غربی می‌آوردم ممکن بود سواد جذبش بشه. مگه اینکه... آره، یک پیرزن! صدای مادرشوهرم دوباره اومد :

- شنیدم کلی چیز برای کاخ سفارش دادی .

نگاهش کردم .

- بله .

- چه نیازی بود؟ این کاخ رو اروپایی‌ها به مد روز آماده کردن .

- خوب با مد روز اون موقع آماده کردن. الان مد فرق می‌کنه. تازه این لوازم با وجود با ارزش بودنشون خیلی کهنه شده .

سری تکنون داد. براش لوازم مهم نبود و قصد دیگه‌ای داشت .





- پس این لوازم رو به خونه من بیار .
- سواد زیر چشمی نگاهم کرد. توقع مخالفت داشت اما من با لبخند گفتم :
- البته، میگم مسئولین اموال ملی رسیدگی کنند .
- سواد و مادرش زیر خنده زدن. سواد گفت :
- عزیزم، ما همچین چیزی نداریم .
- با همون لبخند نگاهش کردم .
- پس باید داشته باشیم .
- سری تکون داد و مادرشوهر هم با حرص نگاهم کرد. سواد بعد از شام این رو به زاکیا گفت و زاکیا گفت :
- رسیدگی می کنیم .
- فعلا خودتون برعهده بگیرید و یک وزارت خونه براش بزنید .
- چشم‌هاش برق زد .
- اگه سرورمون قبول کنند من در خدمتم !





معلوم بود توی اونجاش عروسیه! می خواستم این رو به سمت خودم بکشم و چون بنظر می اومد جایگاه خوب و تاثیر زیادی روی سواد داره. این تاثیر به کارم می اومد .

- من باید به کشور برم و دوری بزنم. البته روستاها رو از قبل دیدم. می خوام شهر رو هم ببینم .

- بله ملکه، رسیدگی میشه .

به اتاقم رفتم. پیجم رو باز کردم و عکس اتاقم رو آپلود کردم و زیرش نوشتم .

- منتظر تغییرات باشید .

به فالورهام نگاه انداختم. همین حالا حدود هفتاد هزار بودن. عکس های روز عقدمون رو استوری کردم. یکم به خواب رفتم. باید برای خودم هم دفتر و درباری داشته باشم که وقت بیکاری نداشته باشم. سر شب از خواب بیدار شدم. صبیه رو صدا کردم. هر دوشون زود آداب درباری یاد گرفته بودن .

- بله بانوی من !

- زنی رو برام بیار.





- بسیار خوب !

اتاق صبیه و آرایشگر یک اتاق کوچک بود که به اتاق من
راه داشت. آرایشگر رو خواستم .

- جان !

اون انگار هنوز خوب یاد نگرفته بود .

- بیا یکم بهم برس کلی کار دارم باید بیرون برم .

همون موقع در زده شد. فکر کردم زنی رو آورده اما سواد
داخل اومد .

- ا، تویی؟

جلو اومد و همدیگه رو بغل کردیم .

- منتظر کسی دیگه بودی؟

- آره، اطلاع داده بودم زنی رو بیارن .

با محبت نگاهم کرد .

- تو چقدر نسبت به این بچه مهربونی !

بهش لبخند زدم .

- نسبت به توهم مهربونم !





- ا، نشون بده پس !

به آرایشگر گفتم:

- خانم لطفا بیرون واستین و تا صدا نزدم زنی داخل نیاد .

لبخند شیطونی زد و رفت .

چون دیگه کسی توی کاخ جز خدمه زندگی نمی کرد ترجیح دادیم شام رو توی اتاق من بخوریم. درحالی که به سواد تکیه داده بودم لقمه توی دهن زانیا که با ذوق داشت اتفاقات روزش رو تعریف می کرد می داشتم و از خانواده خوشبختی که داشتم لذت بردم. بعد از غذا هر سه روی تخت دراز کشیدیم. زانیا وسطمون بود. من داشت عکس لوازمی که می خواستم برای کاخ سفارش بدم رو نشون می دادم .

هشت دست مبل سلطنتی که سالن ها و اتاق پادشاه و من رو پوشش می داد. یک دست مبل راحتی برای اتاق پادشاه که بزرگ تر بود. میز ناهارخوری بیست و چهار نفره سلطنتی. چند دست پرده که همش سلطنتی بود. چند توالت فرنگی رنگی. برای بعضی از قسمت ها که قرار نبود نقاشی بشه کاغذ دیواری. ساعت های ایستاده و





مجسمه‌های بزرگ که پایه گلدون هم داشته باشن و
گلدون‌های شیک و گل‌های مصنوعی. و چند قفسه
دکوری .

- می‌خوام یک موزه کوچیک از خاندان سلطنتی توی کاخ
داشته باشیم .

سواد با تعجب قیمت‌ها نگاه کرد .

- این‌ها چه نوع سلطنتیه هستن که انقدر ارزونن؟

- این‌ها رو از آنلاین شاپ‌های ایران انتخاب کردم. البته
چندتا فرش هم انتخاب کردم باید ببینی .

- یعنی این‌ها اصل نیستن؟

به سادگی گفتم:

- نه، اشکالی داره؟

درحالی که چهره‌ش هنوز گیج بود گفت :

- نه. راستی درباره چیزی می‌خواستم باهات صحبت کنم .

گوشی رو کنار گذاشتم .

- جان !





- حالا که همسرهام توی کاخ دیگه‌ای هستن من گاهی باید
اون‌ها رو هم ببینم. حداقل بچه‌هام رو .

این واقعیت حس بدی بهم داد اما هنوز قدرت مبارزه
باهاش رو نداشتم .

- باشه، دو شب در هفته خوبه؟

- من سه تا همسر دارم .

سه شب در هفته زیاد بود .

- تو مگه بینشون زمان‌بندی داشتی؟

- یعنی چی؟

- یعنی هر شب نوبت یک نفرشون بود؟

نوچی کرد .

- هر وقت هر کدوم رو که می‌خواستم .

- خوب از حالا هم همینطوری میشه دیگه. دو شب وقت

داری هر کدوم رو می‌خوای .

یکم فکر کرد .

- باشه .





زانیا گفت :

- مامان برم جوجه هام رو بیارم ببینی؟

- جوجه داری! آره، برو الان بیار .

زانیا که برگشت جوجه هاش رو توی باغ بردیم و سواد مثل پدری که هیچ کاری جز بچه ش نداره مشغول بازی باهاش شد. وقتی نشست تا میوه ای بخوره گفتم :

- تو از دوازده سالگی ازدواج کردی؟

- هی !

- خوب چرا الان پسرهای دوازده ساله ت رو داماد نمی کنی؟

سری تکون داد .

- راست میگی. زمانشه .

- بیا با افرادی از کشورهای دیگه ازدواجشون بده .

- ما یک کشور تازه تاسیس و فقیر هستیم. کی میاد که زن پسرهای ما بشه .

با خیال راحت گفتم :





- اون با من. تو فقط از نقشه‌م حمایت کن .
- یک بانک خوب هم باید بزنیم .
- باید از یک کشور که توی حوزه بانک‌داری معروفه کمک بگیریم .
- نه بابا، توهم معلوم اهل اصلاحاتی .
- خندید .
- آره خوب؛ کشورمه .
- عشق خاصی توی صداش بود وقتی می‌گفت کشورمه .
- سواد !
- جانم !
- میشه همه شب‌هایی که اینجا هستی باهم توی یک اتاق بخوابیم؟
- یکم مکث کرد. نگران پرسیدم :
- نمیشه؟
- باشه... اما شاید گاهی به تنهایی نیاز داشته باشم .
- باشه .





فردا صبح توی آغوش سواد چشم باز کردم. بیدار شدم و
توی بالکن رفتم و گوشی رو آوردم و پست گرفتم .

- دوستان عزیز قرار برای دو شاهزاده بزرگتر همسر
انتخاب بشه. هرکسی از هرجای جهان بخواد می‌تونه
شرکت کنه. بهترین‌ها تون انتخاب میشن. اطلاعات و عکس
شاهزاده‌ها رو استوری می‌کنم. شاید خدا خواست شما
ملکه بعدی شدید. این حق رو از خودتون نگیرید .
بعد نگاهی به فالورها کردم. نهصد هزار نفر .

- عالیہ !

پیش سواد رفتم و با عشق و محبت بیدارش کردم.
همینطور که نیمه خواب روی تخت نشسته بود گفت :
- چه کیفی میدی توی کشور خودم کنار تو از خواب بیدار
بشم .

صدام رو کلفت کردم :

- عشق منی !

نور خورشید به چشم‌هاش هم می‌رسید. گفتم :

- سواد !





- جانم !

- می‌خوام برای زانیا یک دایه اروپایی بگیرم. میشه امروز
سفیر آلمان رو بگی بیاد .

سر تکون داد یعنی باشه. کش و قوسی به بدنش داد و
گفت :

- زاکیا درخواست داده برات نقاش هم برسه. مثل اینکه
چندتا خوب پیدا کردن .

- مرسی از سرعت عملتون !

خواهش می‌کنم گفت و از اتاق بیرون رفت. من هم رفتم
لباس بپوشم که به داخل شهر برم. یک لباس ساحلی
آستین کوتاه آبی پوشیدم. آرایشگرم گفت :

- آفتاب اینجا خیلی سوزانه ها .

- جدی؟

- آره دیگه، فکر می‌کنی چرا پوستشون رنگیه؟

صبیه گفت :

- ما سفید پوست‌ها وقتی دنیا میایم قرمزیم، بعد هم یا
سفیدیم، یا جوگندمی، یا برنز یا سبزه. وقت مریضی زیاد





می‌شیم وقتی می‌میریم هم یکم حالت آبی طور می‌گیریم. بعد به این‌ها می‌گیم رنگین پوست .

زیر خنده زدیم. لباسم رو با یک رکابی دکمه‌دار کرم عوض کردم. شلوار کرم پوشیدم و کت کوتاه کرم روش. موهای کوتاهم رو فر داد و دورتا دور سرم ریخت و یک حلقه روی صورتم انداخت کفش کتونی کرم پوشیدم و گفتم :

- کاش یکم هدیه داشته باشم وقتی کسی از مردمم رو می‌بینم بهش هدیه بدم .

صبیه گفت:

- مثل آقا یک چیزی یادگاری از خودت بده .

چون طرفدار رهبر نبودم یکم سرد گفتم :

- آهان! ولی ایشون یک فرد مذهبی هستن کخ به عنوان یک هدیه مقدس چیزی از خودشون میدن .

- از این لحاظ هست اما با عشقی که مردم بهت پیدا کنند برای اون‌ها هم مقدس میشی .

سر تکون دادم .

- فکر خوبیه! بریم.





آرایشگر نمی‌اومد و با صبیه می‌رفتیم. بیرون رفتم. زاکیا
توی باغ منتظرمون بود. احترام گذاشت .

- بفرمایید ملکه !

نگاهی به ماشین گرونی که آورده بود انداختم .

- این از کجا؟

- ماشین برای رفته و آمدهای توی شهری هست .

- یک جیب نداری بیاری؟

چند دقیقه بعد با جیب توی شهر قدم می‌زدیم. هر جا
مردم ما رو می‌دیدن به سر و کولمون می‌پریدن و زن‌ها بوسه
بارونم می‌کردن. توی شهر چند محله خوب و نوساز و تمیز
و بدون زباله بود که آسفالت خوبی داشت و ماشین‌های
خوبی هم درش رفت و آمد می‌کرد. از زاکیا پرسیدم:

- این ماشین‌ها از کجا؟

- اروپایی‌ها وقتی رفتن ماشین‌هاشون رو چون نمی‌تونستن
بیرن با قیمت پایین فروختن .

- مثل عراق .

بعد گفتم :





- من رو به حاشیه‌های شهر بیر. جایی که مردم فقیر رو ببینم .

من رو به جاهایی برد که خونه‌های حلبی دورتا دور هم بودن و وسطشون یک چاه آب بود که همه ازش استفاده می‌کردن. من رو به ساختمون‌های شلوغ و پر جمعیتی برد که اب فقط هفته‌ای دوبار به اونجا می‌رسید و من رو به بیرون شهر برد که مردمی چهارچوب گلی برای خودشون درست کرده بودن و داخل اون بودن. توی راه برگشت گفتم :

- مشکل این مردم مسکنه و شهرسازیه .

- ما مشکل زیاد داریم .

- یک مشکل دیگه هم زیاد بودن ایذر در اینجاست .

خندید. ادامه دادم :

- یک روستای خالی درست کنید. دورتا دورش رو دیوار بکشید و نگهبان بذارید. می‌خوام همه مبتلاها به ایذر رو به اونجا ببرید .

- تعدادشون خیلی زیاده .





- اگه لازم بود تعدادی شون رو بکشید .
- با تعجب نگاهم کرد .
- به عنوان یک مترجم خیلی زود با سیاست خو گرفتید .
- من طرفدار نظم اجتماعی هستم. حتی به عنوان یک دیکتاتور .
- این آدم کشی خیلی جلوه بدی در جهان داره .
- نیشخند زدم .
- از کجا می فهمن که برای چی مردن؟ ایدره دیگه. اگه روزی جون ده نفر از مردم روستا رو بگیره چی میشه؟
- اگه اینطوره همه باید آزمایش بدن. ما انقدر آزمایشگاه نداریم و چطور وادارشون کنیم که بیان و آزمایش بدن؟
- با صلیب سرخ هماهنگ می کنم. با نیروی نظامی به روستاها می فرستیم و از همه آزمایش بگیرن. با پاپ هم باید نامه نگاری کنم. باید اصلاحات فرهنگی اینجا راه بندازه و از فحشا بترسونشون. نیاز به تعداد زیادی کشیش داریم .
- بله بانوی من !





تا به کاخ برسیم عصر بود. زانیا رو خواستم. بدو بدو توی
بغلم اومد. بوسیدمش و درخواست پیدا کردن دایه رو
گفتم زاکیا به جزایر کوک بفرسته .

بعد پیجم رو چک کردم که یازده نفر درخواست ازدواج
دادن. فرم‌هایی درست کردم و بهشون دادم و منتظر
خبرشون موندم. بعد به اتاق سواد رفتم. بلند شد .

- کجایی تو دختر؟ دلم برات تنگ شده بود .

روی صندلی هر دو نشستیم و درحالی که موهام رو ناز
می کرد هرچی دیده بودم رو براش تعریف کردم و گفتم :

- ما بیشتر از همه به پول نیاز داریم .

- اگه ویزا و پاسپورت رو برداری عالیه !

- آفریقا توریست زیاد داره .

بلند شدم و با ذوق گفتم :

- و ما باید بیشترین میزان توریست آفریقا رو داشته باشیم .

- اما ما فقط یک کشور کوچیکیم .

- برای همین می‌تونیم بهترین شهرسازی رو داشته باشیم .

چیزی رو پیشنهاد داد که توی ذهن من هم بود :





- باید جت شخصی بابام رو بفروشیم، خزانه خیلی خالیه
اما اموال سلطنتی زیاده .
- باید یک سری از زمین‌ها رو به قسمت مردمی واگذار کنیم.
راستی لوازم کاخ فردا می‌رسه .
- و بابات و استاد‌های دانشگاه هم .
- لبخند زدم. آینده روشنی داشتیم. شب وقت شام فرم‌ها رو
نشونش دادم. گفت :
- از این‌ها همین دو نفر پسندم شد .
- دختر کوزوو و دختر قبرس شمالی. انتخابات عالی !
- راستی ماه رمضان شروع شده من از فردا روزه می‌گیرم .
سر تکون داد .
- با آشپزخونه هماهنگ می‌کنم .
- فرداش استاد ادبیات و تاریخ آوردن. من بهشون خواستم
رو گفتم .
- شما از الان می‌مونید تا من اون چیزی که باید رو یاد
بگیرم .
- در خدمتیم بانوی من !





همون موقع زاکیا اومد .

- بانوی من پدرتون اومدن .

خوشحال از جا بلند شدم .

- برای استقبال ازشون هرکی توی کاخ بود رو بیرید. من هم
برای استقبالشون میام .

لباسی راسته با بالا تنه پولکی و دامن ساتن به رنگ گلبهی به
تن داشتم و بیرون رفتم و به صبیبه گفتم :

- برو بگو سواد بیاد .

با ذوق به باغ رفتم. پدرم رو دیدم که کت و شلوار پوشیده
و کروات زده. با دیدن من خندید و جلو اومد. همه خدمه و
نگهبانها هئیتی ایستاده بودن و احترام گذاشته بودن. من
هم خندیدم و دامنم رو توی دستم گرفتم و به سمتش
دویدم .

****سه ماه بعد****

روی صندلی مخصوص ملکه کنار سواد روی سن نشسته
بودم. پدرم روی صندلی پشت من نشسته بود و ملکه مادر
هم روی صندلی پشت سواد. شاهدختها توی جمعیت





رقص کننده بودن. واقعا که اسواتنی بهترین جشن ها رو
داره. دوست هام هم پشت سرم ایستاده
بودن. دیبا، سوگل، زمرد، بلوط، خانم ماه، مظفر، مهیار و
سلطان هم پشت سرم ایستاده بودن. مولود قبول نکرده
بود بیاد. امروز هم عروسی دو شاهزاده با دوتا عروس
اروپایی شون بود.

همه مردم دوباره ذوق داشتن. بانوان خوشگل سفید
پوست. شاهزاده بزرگتر بانوش یک دختر پرورشگاهی
هفده ساله بود که این آگهی رو دیده بود و بعد که
درخواستش قبول شده بود فرار کرده بود و برای ازدواج با
این شاهزاده سیزده ساله و زندگی جدید اومده بود. عروس
قبرسی شاهزاده دوازده ساله هم دختری دوازده ساله بود
که خانواده فقیرش به امید زندگی ایونی تر درخواستش داده
بودن. دلم برای اون دختر می سوخت.

به زنی نگاه کردم. کی عروسی پسر عزیز من بود؟ دستی هم
روی شکمم کشیدم. این کوچولو جنسیتش چی بود؟ این
هم به اروپایی ها شوهر میدم. یا اگه پسر بود زن میدم. این
دایه اروپایی زنی خیلی خوب بود و پسرکم هم الفبای
انگلیسی یاد گرفته بود و ادب و نزاکتش با همه پسرهای





اینجا فرق می کرد. خیلی چیزها فرق کرده بود. شروع به ساخت مسکن ها کرده بودیم. قرار بود شهر رو رنگی رنگی بسازیم که بدرد توریست ها بخوره .

ایذی ها به شکلی که کل جهان دل سوزوند جمع آوری شدن. خودم هم گریه می کردم. چه مادرهایی که از خانواده جدا شدن و چه عشق هایی که وقتی فهمیدن طرفشون ایذی هست شکستی عشقی خوردن. اما نیاز به خشونت بیشتر نشد چون چند کشور اروپایی و آمریکا گفتن که می تونند اون ها رو توی کشورشون راه بدن و یک سوم اون ها از طرف خود دولت به اون کشورها فرستاده شدن و دو سوم هم توی اون روستا حصار گرفته رفتن که هنوز خونه حلبی داشت.

البته این جمعیت که توی روستا زندگی می کردن سیصد و سی و سه نفر بودن. ولی این ها باعث شد که یک فضای بدی توی کشور بر علیه من درست بشه و مردم بخوان شورش کنند اما قبل از اون ما به زور اسلحه تا حد امکان اسلحه های مردم عادی رو جمع کرده بودیم و حتی نیروی نظامی توی خونه هاشون می ریختن و اسلحه ها رو





برمی داشتن و قرار بود نیروی نظامی اسلحه فقط ساعت کاری دستشون باشه .

از سپاه ایران درخواست نیرو برای آموزش نیروی نظامی مون کرده بودیم و اون ها هم اومده بودن و بعد از تشکیل لباس فرم مرزهامون رو قوی تر و نیروی ضد شورشمون رو بهتر کردن. صلیب سرخ هم چند پزشک خوب آورده بود و ما مشغول ساخت یک بیمارستان حرفه ای در پایتخت شدیم. خودم مشغول نوشتن کتاب های مدرسه شدم و به خواست من تحصیل تا دبیرستان مجانی و واجب شناخته شد .

بخاطر بهتر شدن شرایط تحصیل و فرهنگ به همه کشورها اجازه داده بودیم که بیان و مدرسه خودشون رو بزنند و هرچی دوست دارن تدریس کنند. فقط یونان و یمن پذیرفتن که با وجود اینکه دوست نداشتم اسواتنی دو دینه بشه اما یمن رو قبول کردم. چندتا کشیش جدید اومده بودن و فعالیت های فرهنگی شون رو بیشتر کردن. چند هنرمند و مربی ورزشی از آفریقای جنوبی آورده بودم و همه بچه ها مجبور بودن توی دو مسجد پایتخت بعد از ظهرها یک کلاس فوق برنامه حداقل شرکت کنند .





با خانواده شوهرم گاهی مشکل می‌خوردم. با اینکه باهم
زندگی نمی‌کردیم اما زیاد می‌دیدمشون. مادر شوهره من به
آرایش، به لباس گیر میداد. فکر می‌کنم بهم حسادت می‌کنه.
ولی من از این گوش می‌گیرم و از اون گوش در می‌کنم.
شوهره من با آرایش مشکلی نداره. فقط رژ آگه جیغ باشه
قاطی میکنه فقط و فقط به رژ گیر میداد. من هم به خاطره
همین رژ ملایم میزنم ولی مادر شوهرم الکی از طرف
خودش ب من میگه:

- پادشاه اصلا از آرایش خوشش نمیاد؛ همش میگه ترنج
بدونه آرایش قشنگتر.

انقدر گفت منم ب سواد گفتم. گفتش:

- از خودش میگه.

من هم کاخ اون‌ها رفتنی بدتر آرایش می‌کنم.

به خودم اومدم داشتن ازم می‌خواستن برای مراسم آهنگ
بزنم و بخونم. من ته صدایی داشتم که گاهی توی پیجم که
حالا دو میلیون فالور داشت آهنگ می‌ذاشتم. صدام خیلی
خوب نبود اما انگار ملکه بودنم اون رو خواست می‌کرد.
گیتارم رو خواستم و تا بیارن فکر کردم چی بخونم. بعد





تصمیم گرفتم چیزی بخونم که برای خودشیرینی در مقابل
شوهر جان باشه. جلوی مردم و توریست‌ها شروع به زدن
و بعد خوندن کردم :

روی تن سردم چیکه چیکه بارون میباره
انگاری که با تو دارم میشم عاشق دوباره
چقدر حس خوبی به تو دارم عشق من
اگه تورو میخوام دست خودم نیست
آخه دوست دارم دلم میخواد آروم
تو رو زیر بارون توی بغلم بگیرم و ببوسمت
چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت
خیلی دارم عادت میکنم به بودن کنارت
میدونی که امشب من از ته دلم میخوامت
نمیزارم عشقم ثانیه ها با تو تموم شه
کجا توی دنیا کسی مثل تو میتونه باشه
دلم میخواد آروم تو رو زیر بارون
توی بغلم بگیرم و ببوسمت چشامو ببندم
حلقه کنم دستامو دور تنت

مردم خیلی تشویق می کردن و این نشون می داد در کنار
دلخوری‌هایی که دارن ازم راضی هم هستن. اگه خانواده





شوهرم نبودن اینجا خیلی راحت تر میشد. شورشی که توی کشور بود چون اسلحه نداشتن خیلی زود توسط یکی از فرماندهاشون سرکوب شد. فرمانده فکر می کرد در مقابل سواد ارتش رو به اون بسپاره اما سواد اینکار رو نکرد و دل اون هم خیلی شکست. من نگران بودم که بعدا خودش بر علیه ما در نیاد.

بعد از مراسم به کاخ برگشتیم و به اتاق سواد رفتیم تا خستگی در کنیم اما در حینش حرف های سیاسی هم بود. ما نگران احزاب بودیم. یک حزب داشتیم نژادگرا و یک حزب داشتیم. اصلاح گرا که این حزب اصلاح گرا مثل اصلاح طلب های خودمون خیلی دنبال غرب بودن و حزب نژادگرا خیلی دنبال کشورهای سیاه پوست. حزب نژادگرا اعتقاد به این داشتن که مذهب رسمی باید مسیحیت بمونه و قانون های اون انجام بشه و حزب اصلاح گرا اعتقاد به آزادی مذهب و سکولار داشتن .

فعلا حزب نژادگرا با حمایت های من هم که حامی رئیس جمهور آفریقای جنوبی بودم روی بورس بود و داشت خونه های خراب رو جمع می کرد و قسمتی از مسیحیت از یاد رفته در اروپا رو روی کار می آورد. من سپرده بودم حتما





روی حجاب فرهنگی مردم کار بشه، با اینکه خودم اعتقادی به حجاب ندارم اما اینجا وحشتناک بود. وقتی ما ازدواج کردیم خرداد بود و الان مهر داشت نزدیک میشد و هوای اینجا تازه داشت قابل تحمل میشد .

زن اول سواد درخواست داده بود وارد کاخ بشه و همینجا زندگی کنه. من برای اینکه دوباره با سواد سر این مسئله به مشکل نخورم خودم به دیدن زنش رفتم و پرسیدم :

- چیزی اینجا کم و کسر داری؟

- اونجا خونه منه. من قبل از تو اونجا بودم .

- و حالا خونه منه. من بعد از تو و به عنوان آخرین همسر سواد اینجا می مونم .

سکوت کرد. شاید از خونسرد جواب دادن من. گفتم :

- اگه چیزی کم و کسرت هست بگو برات ردیف کنم. امکان برگشت هیچ کدومتون به کاخ نیست .

و از اتاقش بیرون اومدم تا به کاخ برگردم .

****سه ماه بعد****





ادبیات و تاریخ رو به حد معمولی یاد گرفتم. حالا استاد جغرافیا و جامعه‌شناسی خواستم. استاد جدیدی که برای جغرافیا اومده بود خیلی خفن بود. هربار نمی‌تونستم سوالی جواب بدم دستور می‌داد یک جام بیارن و پر نوشیدنی می‌کرد و یک سکه تهش می‌انداخت و می‌گفت :
- یک نفس سر بکش .

اینطور وقت‌ها با قدم‌های نااستوار از کلاسش بیرون می‌رفتم. اینجا مردم خیلی توی چیزهایی ماورایی بودن. نمیشد توی جمع زنانه‌ای بشینی و در اینباره‌ها حرف نزنند. من هم مشغول زنی بودم. اون حالا یکجورایی دست من و زاکیا امانت بود و در اصل زاکیا براش پدر بود. من هم مادر صبور و مهربونش .

مثلا یکبار برای پسرک کاغذ زده بودم به دیوار راهرو نقاشی کنه، چون با گواش میخواست نقاشی کنه زیر دستش هم زیرانداز پهن کرده بودم، مشغول کارهای کوچیکه بودم یکدفعه دیدم رنگ ریخته زیر پاهاش، پاهاش رفته تو رنگ، خواسته پاهاش را با کشیدن روی زیرانداز تمیز کنه، زیرانداز





رفته کنار و زمین هم رنگی شده، راه افتاده سمت حمام که
پاشو بشوره کل مسیر رد پای آبی افتاده، رفته توی حمام
پاشو گرفته زیر شیر آب (رنگها را نتونسته بود کامل بشوره)
و اومده بیرون مجددا رد پاهای خیس رنگی همه جا پخش
شده. فقط گفتم:

- خوب الان فکر میکنی اولین کار چیه؟

- پارچه بیارن پاکشون کنیم.

- خوب اینطوری باز تا سطل پارچه ها هم رد پا میفته.

یکم فکر کرد بعد گفت:

- خوب اول باید پای منو بشوریم

پاهاش رو شستیم خشک کردیم، پارچه آوردیم با هم
تمیزکاری کردیم، در حین کار هم چندبار گفت من دوست
نداشتم همه جا کثیف بشه، منم نگفتم اشکالی نداره، ولی
باهم حرف میزدیم، منم میگفتم:

- خوب پس معلومه تو هم کثیفی را دوست نداری،

- آره، خوب الان با کمک خدمه تمیزش میکنیم و...

خودش هم پای خدمه تمیزش کرد. بعد من گفتم:

- خوب حالا برو نقاشیت رو کامل کن.





توی بغلش گرفتم و گفتم:

- دوست دارم، عاشقتم، الهی زنده باشی!

سه جمله ایرانی که خودم همیشه بهش می گفتم و این ها رو به فارسی خوب یاد گرفته. یک لحظه به فکررفتم که اگر دعواش کرده بودم الان تو چه وضعی بودیم! اعصاب داغون من، چشم های گریون بچه، و راهرو کشیف و رنگی.

زانیا مثل بقیه بچه ها شنا یاد نگرفت چون اون ها توی محیطی که آب داشت خودشون یاد می گرفتن. من به زاکیا پیشنهاد دادم توی استخر یادش بدن و اون گفت :

- پس باید واستیم تا استخر کاخ آماده بشه چون توی کشور استخر نداریم .

و من فکر کردم چرا نژادی که به قدرت در ورزش معروف هستن نباید توی کشورشون استخر داشته باشن پس دستور ساخت اون هم دادم و بعد فکر کردم همین کتاب ها که برای من میاد می تونه یک کتابخونه بزرگ بشه پس دستور ساخت یک کتابخونه عمومی هم دادم. بعد هم با زاکیا صحبت کردم که پدرم رو وزیر فرهنگ و هنر بذاره.





چیزی که تا اون موقع سابقه نداشت. یعنی اصلا همچین
وزارتی نداشتن .

بابا اولین کاری که کرد یک کاباره قدیمی رو به یک سالن
کنفرانسِ تریبون آزاد تبدیل کرد. چند وقت بعد با کشیش
بزرگ شهر دیدار کردم. گفت :

- با اینکه شما مسلمان هستین خیلی باعث افتخاره که
مسیحیت رو در اسواتنی گسترش می دید .

- من طرفدار صلح و آرامش و امنیتم جناب. چون بیشتر
مردم اسواتنی مسیحی هستن نمی خوام جنگ مذهب راه
بندازم اما اگه احساس کنم شما اون میزان از حیای اجتماعی
رو که باعث بشه آمار ایذر پایین بیاد رو ندارید اون موقع
موضوع فرق می کنه .

حساب کار دستش اومد .

- ما همه تلاشمون رو می کنیم بانوی من .

- یک خواسته دیگه هم از شما دارم .

- در خدمتم !

براش توضیحی از فقر اسواتنی دادم و گفتم :





- خانواده‌های اینجا ندارن لوازم تحریر برای بچه‌هاشون
بخرن. از شما می‌خوام به پاپ نامه بفرستید و ازشون
بخوان که از مردم خیر بخوان که مقداری لوازم تحریر
برای ما بفرستن .

- اینکار رو می‌کنم بانوی من .

- ممنون، می‌تونید برید .

چند روز بعد بابا که تازه به مقام وزارت رسیده بود و جهت
کسب وجهه اجتماعی درصدد وصلت با خاندان اشراف
افتاد و تصمیم به ازدواج با یکی از دختران رجال گرفت. برای
این کار خودم لیستی شامل هجده نفر از دخترهای بزرگان
تهیه کردم. در این لیست به طور ویژه نوشته شده بود که
یکی از رجال طراز اول دربار نوه زیبای داره که تحصیل کرده
بوده و شایستگی همسری وزیر و پدر زن پادشاه رو داره.

پس بابا در روز عید شکرگذاری وقتی که همه وزرا و رجال و
معاریف مملکت جهت سلام به پیشگاه سواد اومده بودند
از مجدالدوله، نوه زیبایش رو خواستگاری کرد. اون مرد
جواب مثبت داد و مدتی بعد بابا رو با دوستم دیبا که حالا
سعی داشت فرودگاهی در اسواتنی بزنه به خواستگاری این





دختر هفده ساله فرستادم و دختری که تُولان نام داشت رو بهش دادن .

بعد از ازدواج زندگی اون دچار دگرگونی شد. تُولان در محافل اجتماعی شرکت می کرد و صاحب ثروت کلانی شد و حتی در کنار فعالیت های اقتصادی خاندان و ساخته شدن پایتخت به فکر ساختن مجتمعی برای خودش افتاد که اجرای طرح اون با همکاری آلمانی ها پیش بینی شده بود. اما با همه این ها زن خوشبختی نبود چون بابا می دید اینجا به دلیل جایگاهش خیلی ها اهمیتش میدن و گاهی در حد صحبت و خوش و بش با زن ها توی مهمونی ها و دورهمی ها وقت می گذرونند .

من هم همچین مشکلی با سواد داشتم. مخصوصا اینکه زن دوشم زیادب دلتنگش میشد و تندتند می اومد کاخ که بهش سر بزنه. به سواد که اعتراض می کردم می گفت:

- بین من رو. فقط یک زن تونسته قلب من رو تسخیر کنه و اون تو هستی. بقیه چیزی برام نیستن جز یک خاطره. تویی که هم به من رنگ میدی و هم به کشورم .





و با این حرف‌ها خر میشدم. بالاخره تونستیم تلوزیون بکشیم و جز مردم ثروتمند، مردم متوسط روبه‌بالا هم تلوزیون داشته باشن. فعلا آنتن طوری بود که هرچی تلوزیون آفریقا جنوبی نشون میده همون رو نشون بده اما من کلی برنامه برای اینکار داشتم. برای زانیا توضیح دادم :
- می‌خوام همه بچه‌ها برنامه کودک ببینند .

براش مهم نبود. قاشق غذاش رو سمت دهنش گرفتم. سرش رو به دو طرف تگون داد و نخورد. حوصله سر و کله زدن باهاش رو نداشتم پس غذاش رو به دایه‌ش دادم تا بهش بده. اون هم به سمت دهنش گرفت اما قبول نکرد .

- بخورید.

- نمی‌خوام.

- اگه بخورید قول میدم بهتون اجازه بدم توی باغ بازی کنید و بادبک هوا کنید.

زانیا با هیجان گفت:

- راست میگی؟

- معلومه.

همون، موقع در زدن و صبیحه داخل اومد.





- پادشاه می‌خواست ببینت.

بلند شدم و به اونجا رفتم. روی تخت سلطنتی که برایش آورده بودن. از اون‌هایی که توی آتلیه‌های سنتی روش می‌شینند و خودم سفارش داده بودم نشسته بود. این تخت خیلی بالا بود و معمولا برای دورهمی‌های بزرگ روش می‌نشست برای همین پایین اومدم و روی مبل سلطنتی دو نفره مشکی که اون هم من سفارش دادم نشستم و به من گفتم:

- بیا بشین.

نشستم و گفتم:

- چیزی شده؟

- نه، فقط می‌خواستم کنارم باشی.

دستم رو توی دستش گرفتم و شروع به صحبت کردم اما یکم بعد فهمیدم صحبت از قسمت عاشقانه به قسمتی رفته که می‌خواست همسر چهارمش که نسبت به اون دو همسر بیشتر دوستش داره، که سومی هم مادر زانیا بود، بیاد و توی کاخ زندگی کنه. سفت ایستادم.





- من با اینکار مخالف هستم. شما نمی‌تونید اون رو توی کاخ بیارید.

- اما...

- اگه اون رو می‌خوان بیارید من رو بیرون کنید.

با ناراحتی گفت:

- باشه، این موضوع مختومست.

اما باز هم اون دختر شب توی کاخ موند. فرداش بهش گفتم:

- حالا که اون قرار نیست همیشه اینجا بمونه پس

موندنش توی کاخ بی‌دلیل، اون رو بیرون کنید.

خودش پیش من اومد.

- من اصلا نمی‌خوام موقعیت کسی رو به خطر بندازم یا همچین کاری کنم.

من که فعلا بهتر می‌دیدم همه رو نگه‌دارم گفتم:

- من متوجه منظورت هستم اما اینجا موندنت درست

نیست. لطفا اینجا رو ترک کن.

و اون هم قبول کرده بود و رفته بود و سایه سنگینش کم شد. من اون موقع سوگل رو مربی زبان فارسی زانیا گذاشتم و اون که فردی مذهبی بود کم‌کم افکار مذهبی هم بهش یاد





می داد. گاهی هم خودم یک پولی به زانیا می دادم و با زاکیا
می فرستادمش تا از طرف شاهزاده به ارتش بدن و اون
محبوب تر بشه.

فرداش خبر رسید شورشی ها از هرجا شد اسلحه پیدا کردن
و شورش کردن. سواد هم دستور مقابله با همه اون ها رو
داد و بعد هم اون فرد اصلی که اینکار رو کرده بود گرفته
بود و خودش رفت برای بازجویی و دستور اعدام داد.
- شما به شاهی که بخشیدتون خیانت کردید.

اما سواد ترسیده بود و توی خودش بود. این اولین شورش
رسمی بر علیهش بود و با اینکه زود سرکوب شده بود خیلی
ترسیده بودش. بابام ازم می پرسید:

- حال سواد خوبه؟

- نمی دونم. حرف نمیزنه. خیلی ترسیده. خیلی همه جا
جاسوس گذاشته و سختگیری کرده. مردم ازش ناراحت
میشن.

- سعی کن بهش نزدیک بشی. تو الان باید تسکینش باشی.
من سعی می کردم اما سخت بود. وقتی باهاش حرف می زدم
گوش نمی داد وقتی کنار هم بودیم بلند میشد



می رفت. شب ها کابوس می دید و این باعث میشد که کمتر بخواد شب ها کسی کنارش باشه و دو شب در هفته ها هم نمی رفت. شنیده بودم این بهانه ای شده که بگن:

- این دختر ایرانی نمی تونم برای پادشاهمون آرامش بیاره. بهتر برگرده به زن های اصیل خودش.

حتی یکی از خواهرهای سواد سراغ زن اول رفته بود و بهش گفته بود:

- - تحمل کن من خودم یک روز به اتاق پادشاه برت می گردوتم توهم طوری رفتار کن انگار هیچی نشده، باشه؟
من بخاطر حال سواد بیشتر وقتم رو با دوست هام و زنیا می گذروندم اما هر روز یک نامه امیدآور هم برای سواد می نوشتم و براش می فرستادم. یک روز هم اون یک پلاک طلا شکل پروانه برام فرستاد که دلم رو گرم کرد حواسش بهم هست و به زودی بهتر برمی گرده. تا اینکه سواد با یک پیشنهاد عجیب پیشم برگشت.

- میای بریم چند روز توی طبیعت پیک نیک کنیم؟
من که از اومدن خودش کلی خوشحال بودم از این سوال تعجب کردم.



- چیکار کنیم؟! -

- آره، خوش می گذره! همیشه وقتی حالم بد میشد اینکار رو می کردم. نگهبانها محوطه رو می بندن و من دو سه روز اونجا می مونم.

خوشحال بودم من رو توی این حالش شریک کرده پس گفتم:

- باشه، میام.

- به اندازه وسایل شخصیت بردار .

من هم فکر کردم پس همه چیز هست و یک کوله لوازم برداشتم .

- زانیا رو هم بیارم؟

- نه، باهم بریم .

- باشه .

دنبال لباس رفتم. یک تاپ تنگ و مشکی با دامن مشکی پوشیدم و روش یک تیشرت تور مشکی پوشیدم. چند دست دیگه برداشتم با مسواک و... و رفتم. منتظرم توی





باغ بود. سوار شدیم و راننده و ماشین محافظ‌ها پشتمون
راه افتادن .

- کجا میریم؟

- یکی از جنگل‌های اطراف پایتخت .

بیست دقیقه‌ای توی راه بودیم که هم از پایتخت خارج
شدیم و هم مقداری راه جاده رو رفتیم که ماشین رو
نگه داشت. پرسیدم :

- اینجا؟

- نه، یکم پیاده روی داره .

از بین دخترهای بلند و برگ‌های کشیده‌شون رد شدیم تا به
یک چشمه رسیدیم .

- آخه نازی !

چشمه با اون طبیعت واقعا قشنگ بود .

- از اینجا خوشت اومد؟

- آره .

- دوران شاهزاده بودنم وقتی دلم می‌گرفت می‌اومدم اینجا
چند روز کمپ می‌کردم حالم بهتر می‌شد .





روی یک تخته سنگی نشستم .

- اون موقع یک شاهزاده بودی و زیاد وظایف درباری
نداشتی اما حالا فرق می کنه. حالا تو یک پادشاه هستی و
کلی وظیفه روی دوشته .

قهقه زد و گفت :

- عزیزم یک میلیون و پونصد نفر خیلی وظیفه ندارن ها .
- از حرفت تعجب می کنم! کشور تو خیلی جای پیشرفت
داره .

صورتش درهم شد و گفت :

- این ها که قبلا هم بوده، مردم همینطوری زندگی می کردن و
راضی بودن .

- چون نمی دونستن بهتر از این وجود داره .

با حرص گفت :

- حالا دو روز اومدیم حالمون خوش باشه اگه گذاشتی .
سکوت کردم. متوجه شد تند رفتار کرده و با ملایمت
گفت :

- زیاد نمی مونیم .





- باشه.... چادر آوردی؟

- چادر؟ پناهگاه؟

سر تگون دادم یعنی آره. نگاهی به دور و بر کرد. چند دقیقه بعد مشغول درست کردن یک سر پناه با برگ و چوب شد. وقتی تموم شد خندهم گرفت .

- چطور؟

- خیلی جالب !

- بیا داخل .

و خودش زود داخل رفت. به سمت پناهگاه رفتم و جلوی در ایستادم و به اتاقک گنبدی شکل گیاهی تبدیل شده بود .

- ایول !

- بیا .

وارد شدم و بزور جا شدم و تونستم کنارش بشینم .

- وای! چطور می‌خوام شب اینجا بخوابیم؟

- به راحتی !





- غذا آوردی؟

خندید .

- اینجا پر از حیوونه. خودم برات شکار می کنم و درست می کنم ببینی زندگی چیه .

خندم گرفت. در عین حال که معذب بودم حس خوبی هم داشتم .

- خوب الان بیرون بریم؟

- بریم .

رفتیم و توی طبیعت نشستیم. نگهبان ها دیده نمی شدن. گفتم :

- میشه بگی یک نگهبان بیاد؟

با دهنش صدای سوت در آورد. یک نفر از بین درخت ها بدو بدو اومد. یک نگهبان بود. احترام گذاشت .

- سرورم !

- ببین ملکه چی می خواد .

اون به من نگاه کرد و احترام گذاشت. گفتم :





- یک بالشت و تشک برای نشستن من از کاخ بیارید .
- بله بانوی من !
- اون که رفت سواد گفت :
- بالشت و تشک برای چی؟
- من باردارم ها مثلاً، اینجا که نمی‌تونم بشینم .
- بابا تو چقدر ناز داری. زن‌ها که باردارن شکار هم می‌کنند .
- با خنده گفتم :
- خوب من به این شکل بزرگ نشدم که بدنم عادت داشته باشه .
- خدای من شما ایرانی‌ها خیلی روی ناز هستید .
- بعد از لوازمش تیر و کمون رو برداشت .
- پیش به سوی شکار !
- واقعا که نمیگی !
- چرا. میای؟ البته نیا چون شاید نیاز به تحرک زیاد باشه .
- وقتی داشت می‌رفت گفتم :
- من همین جا باشم خطرناک نیست؟





- نه بابا محافظ‌ها دور و بر هستن .

اون رفت و من هم نفس عمیقی کشیدم و از بودن در این طبیعت راضی بودم. طول کشید درحالی که دوتا چیز رنگی رنگی دستش بود اومد .

- غذای امشب جور شد .

جلو که اومد متوجه شدم دوتا کاسکو توی دستشه. برگام ریخت .

- این‌ها توی کشور ما خیلی گرون هستن !

نگاهی به پرنده‌های توی دستش انداخت و گفت :

- پس از اینجا صادر کن .

و خندید و اومد و دوتا جنازه پرنده رو جلوی من انداخت. یک چاقو از کمرش در آورد و شروع به کندن پرهاشون کرد .

- نگاه، اینطور می‌کنند .

نگاهم به پره‌های رنگی رنگی بود که روی زمین می‌ریخت. شب آتیش روشن کرده بود و منی که می‌ترسیدم دورش نشسته بودم و اون مشغول کباب کردن طوطی‌ها بود. گفتم :





- این خیلی زیاده !

- جدی؟ من که یک وعده .

یکم خوردیم بعد گفتم :

- من احساس خستگی می کنم .

- برو یکم بخواب .

تشکم رو بردم داخل چادر گذاشتم و دراز کشیدم .

سه روز آینده اونجا خیلی بهم خوش گذشت. آب چشمه می خوردیم. غذای سالم و توی جنگل قدم می زدیم و تمام مدت با مردی بودم که دوستش داشتم. بالاخره بعد از سه روز به کاخ برگشتیم که حالا بیشتر حکم خونه رو برام داشت. تا وارد اتاقم شدم زانیا که انگار از وقتی شنیده بود من برمی گردم همونجا منتظرم بود به سمتم دوید و به آغوشم فرو رفت .

- ماما !

بغلش کردم و سرش رو بوسیدم .

- جون دل ماما !

روی تخت نشستم و اون رو روی پام گذاشتم .



- این مدت چیکار کردی؟

- همش درس، درس، درس، خسته شدم .

خندیدم. تازه داشت درس‌هایی که خودم براش در نظر گرفتم رو یاد می‌گرفت. با لذت اون شب با ذوق توی کاخ قدم زدم و از بودن توی کاخ لذت بردم. روزها گذشت و من خواستم برای زایمان به ایران برم اما مردم و اشراف خیلی اصرار داشتن که حتما توی اسواتنی بچهم دنیا بیاد پس گروه زایمان برای خودم آوردم و ماه نهم زایمان کم دردی رو گذروندم و دخترم دنیا اومد. اسمش رو به انتخاب سواد شخصیت تاریخی که دوست داشت گذاشتیم. دزیره .

- توهم اسمش رو دوست داری؟

- آره، بانوی صلح. اولین نامزد و عشق ناپلئون و کسی که راضیش کرد از ادامه جنگ دست برداره. می‌تونم یک جشن برای دخترم بگیرم؟

- حتما، ما برای همه پرنس و پرنسس‌ها مراسم می‌گیریم .

توی جشن بچه بغل من بود و بومی‌ها و ایرانی‌های که به درخواست من کم کم داشتن در مشاغل مختلف برای کمک



به ما نفوذ می کردن خوشحال بودن. حتی زنهای سواد که روی سنی کنار جمع نشسته بودن هم خوشحال بودن. اون‌ها فکر کردن حالا که من پسر دار نشدم ناراحت و سرخورده شدم. احمق‌ها! تمام وجودم من دخترم هست. همین حالا هم عاشقش شدم.

روزهای بعد خوب بود. من مشغول ساخت کشورم شدم. خونه‌های محلی اسواتنی گوسفندها با خود خانواده توی خونه زندگی می کردن و بوی خیلی گندی همه خونه و طبیعتا بدنشون رو برمی داشت. خونه‌های جدید طویله توی زیر زمینش بود. مسئله مهم دیگه آب شیرین بود. اینجا آب شیرین خیلی کم پیدا میشد. حتی رودها معمولا موقتی هستن و چاه آب خیلی کمه.

شهر هم هر چندین خونه یک شیر آب خوردنی هست که اون هم همیشه آب نداره اما وضعیت مردم روستایی خیلی بدتره. سعی داشتم سرمایه گذارهای خارجی رو برای زدن چاه در اینجا جذب کنم. چیز دیگه‌ای که نیاز داشتیم مدرسه و علم بود. برای کشورهای دیگه پیغام فرستادم که هر کشوری بخواد می تونه مدرسه توی کشور ما بزنه و هر





درسی که خودش می‌خواد رو آموزش بده. زاکیا به اعتراض گفت :

- اگه توی کشور خودتون هم بود همچین قانونی می‌داشتید؟

- نه، اما ...

چیزی نگفتم. منتظر نگاهم می‌کرد. گفتم :

- کشور من فرهنگی طولانی و عالی داره .

صورتش از خشم سرخ شد .

- چون فرهنگ ما اون چیزی نیست که شما و اون جامعه

غرب لعنتی قبول داره ما رو متهم به بی‌فرهنگی می‌کنید؟

دست‌هام رو بالا بردم .

- من همچین قصدی نداشتم .

پوزخند زد و رد شد و رفت و من پشیمون جا موندم .

****سه ماه بعد****

جشن خیلی جالب و بزرگی بود. یکی از جشن‌های محلی با

رقص و پذیرایی محلی. همسر دوم سواد رقص خاصی از





رقص‌های محلی‌شون رفت که همه عاشقش شدن. بعد از
رقص سواد رفت پیشونیش رو بوسید و گفت :

- عزیزم، تو فوق‌العاده‌ای !

بعد اون رو به آغوش گرفت و در مقابل چشم‌های غیرباور
من برای رقص به وسط جمع رفت و شروع به رقص کردن.
بعد از رقص هم اون رو با خودش به سمت صندلی جشن
آورد و یک تیکه انگور توی دهنش گذاشت. همه دوربین‌ها
و نگاه‌ها به من بود. با اینکه سعی داشتم همینطور آرام و
خونسرد بشینم اما از شدت خشم تمام وجودم داشت
می‌لرزید. حسای دشمن شاد شده بودم. توی کاخ سواد
دنبالم راه افتاده بود .

- هی! چی شده؟

من فقط با خشم می‌رفتم .

- با توام! چی شده؟

بازوم رو گرفت و برم گردوند .

- مگه با تو نیستم؟

با حرص گفتم :





- دست به من زن .

- تو از چی ناراحتی؟

- معلوم نیست؟ !

بدتر از من اخم کرد .

- من با زخم رقصیدم. حداقل برای چشم مردم. من اجازه هم دارم بعضی شب‌ها پیش اون‌ها باشم. تو و کشورت تا این حد من رو کنترل نمی‌کنید .

دست‌هاش رو از دور بازوم کنار زدم .

- باشه، برو هرکار که دوست داری انجام بده .

دوباره راه افتادم برم که از پشت بازوم رو گرفت و گفت :

- هی هی هی !

من رو به سمت خودش برگردوند و بازو هام رو گرفت .

- باشه، ببخشید اگه ناراحت شدم! من فقط به تو فکر می‌کنم ترنج .

دلم گرم شد و لبخند کمرنگی زدم. اما هنوز کلافه بودم.
شام رو توی سکوت خوردیم و شب توی سکوت کنار هم نشستیم و هیچ حرفی نداشتیم که بهم بزنیم. اون شب





سواد کار رو بهانه کرد و از اتاق رفت و من تنها تر شدم. اما
فرداش یک عقاب برام هدیه آورد. با هیجان داد زدم :

- عجب چیزیه !

بهش نزدیک شدم. آزاد بود. یکم می ترسیدم بهش دست
بزنم اما سواد گفت :

- نترس، اذیتی نداره !

آروم روی سرش رو با انگشت ناز کردم .

- برای بچه ها خطرناک نیست؟

- نه بابا.

اما باز هم من جرات نکردم پیش بچه ها ببرمش و توی
راهرو یکجا با قفسه اش گذاشتنش. مشکل دیگه هم این بود
که زانیا با دزیره کنار نمی اومد .

- از وقتی اون اومده تو دیگه اصلا حواست به من نیست .

- اینطور نیست، اینها تصورات هست ماما .

- تو ماما من نیستی، دیگه انقدر بزرگ شدم که بدونم .

از این حرفش جا خوردم و بعد با خشم گفتم :





- کی این‌ها رو یادت داد؟

پاش رو به زمین کوبید .

- هیچکی .

- گفتم کی این حرف‌ها رو بهت گفته؟ مادر بزرگت؟

به سمت در دوید .

- کجا؟

- میرم پیش زاکیا .

کلافه به باغ رفتم. عجب از این پسر .

- ملکه !

به عقب برگشتم. سواد بود. احترام گذاشتم .

- سرورم !

کنار هم حرکت کردیم .

- بنظر کلافه میای !

- نه، چیزی نیست .

کنار یک بوته گل ایستادیم. یک گل گند و توی موهام گذاشت. با عشق بهش لبخند زدم. اما خیلی زود همه چیز





فرق کرد. سواد به زن سومش یک مسئولیت کوچیک دولتی داد. وقتی فهمیدم خیلی کلافه شدم و به اتاقش رفتم و گفتم :

- معلوم هست تو داری چیکار می کنی؟ !

اون که خیلی وقت بود عادت نداشت تو صداش کنم از پشت میز کارش بلند شد و با تعجب گفت :

- چی شده؟ !

- یعنی نمی دونی !

- چی رو؟

با عصبانیت و دست های مشت شده گفتم :

- تو به اون زنکه شغل دولتی دادی .

- خوب که چی! تو ملکه ای چه ایراد داره زن دیگه م یک نقشی بگیره؟

- قرار ما این نبود .

اینبار اون عصبانی شد .

- قرار ما چی بود؟





- جز من کسی قدرت نداشته باشه .

- تو باید این رو درک کنی که جز تو زنهای دیگه‌ای توی
زندگی من هستن .

داد زدم :

- نه، نیستن .

از پشت میز به سمتم اومد و بازو هام رو گرفت و سعی کرد
آرومم کنه .

- چیزی نیست! آروم باش! صحبت می‌کنیم !

دست‌هاش رو پس زدم .

- نه، همه چیز رو ازت می‌گیرم. همه حمایت کشورم رو. تو
هرچی داری از کشور من داری .

مشتی به سمتم پرتاب کرد. به صورتم برخورد کرد و به
عقب پرتاب شدم و به دیوار برخورد کردم. سرم رو که بالا
آوردم دیدم خودش هم خشکش زده. دستم رو بالا آوردم
و روی دهنم گذاشتم. دستم از خون پر شد. خدای من!
اون با من چیکار کرد! به سمتم دوید .

- عزیزم !





مقابلم نشست و دستش رو روی صورتم گذاشت .

- من چیکار کردم! واستا برم بگم دکتر بیاد .

اون که بیرون رفت بلند شدم. سرم بخاطر به دیوار خوردن گیج رفت. اما به سمت در رفتم و بیرون رفتم. نگهبان جلوی در با دیدن من جا خورد .

- ملکه !

بدون توجه بهش رد شدم و به سمت اتاقم رفتم. وارد اتاقم که شدم آرایشگرم جیغ کشید و صبیحه به سمتم دوید .

- چی شدی؟ !

دستش رو کنار زدم و به سمت تختم رفتم و روش نشستم .

- لوازم رو جمع کن، از اینجا میریم .

- کجا؟! چه بلایی سرت اومده؟ !

آرایشگر به سمتم اومد .

- کار سواد هست؟ !

چشمهام رو محکم روی هم فشار دادم .





- آماده شو .

نگاهشون رو از من گرفتن و صبیه رفت تا لوازم رو آماده کنه. آرایشگر جلو اومد .

- میریم ایران؟

یکم فکر کردم. قصد داشتم به ایران برم؟ قطعاً نه! من قدرتم رو دوست داشتم .

- نه، میریم... میریم سفر .

- برای چند وقت وسیله جمع کنم؟

- نمی‌دونم، مثلاً یک ماه .

مشغول جمع کردن وسایل بودیم که در باز شد. کلافه شدم چرا کسی بدون در زدن داخل اومده. نگاه کردم. سواد بود. ناراحت صاف ایستادم. اصلاً دوست نداشتم ببینمش. رو به صبیه و آرایشگم گفتم :

- برید بیرون .

اون‌ها درحالی که مثل من بغ کرده بودن بیرون رفتن. سواد به سمت من اومد .

- داری چیکار می‌کنی؟





جوابش رو ندادم. نگاهی به چمدون‌ها کرد .

- داری میری؟ !

باز هم چیزی نگفتم. با صدای آروم اما وحشت‌زده‌ش گفت :

- کجا میری؟! ایران؟

باز هم جواب ندادم. گفت :

- تو حق نداری بری. تو همسر منی، ملکه من، مادر فرزند من؛ نمی‌تونی به این سادگی من رو ترک کنی !

بالاخره به حرف اومدم و درحالی که گوشه لبم می‌سوخت بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- ایران نمیرم .

بعد ساکم رو برداشتم و بیرون رفتم. به نگهبان‌ها می‌گفتم بقیه‌ش رو بیارن. هرچی از پشت سر صدام زد اهمیت ندادم. زانیا رو هم با خودم بردم اما هنوز از شهر خارج نشده بودم که زاکیا و افرادش دنبالم اومدن. دستور دادم اسکورت کنار بایسته و گذاشتم نزدیک بیاد .

- چی شده؟





از ماشینش پیاده شد و بقیه اسکورتش هم پیاده شدن.
احترام گذاشت .

- ملکه !

- چی شده وزیر؟

- پادشاه گفتن که زانیا رو نباید با خودتون ببرید. فقط
میتونید شاهدخت رو ببرید .

عصبانی گفتم :

- زانیا بچه من هست .

یکم مکث کرد و بعد گفت :

- زانیا شاهزاده ما هست و نباید از کاخ خارج بشه .

لبهام رو روی هم فشار دادم .

- اون می ترسه من و پسر من برای همیشه بریم؟

سکوت کرد. من هم جواب رو می دونستم. برگشتم و به

زانیا نگاه کردم که با اون چشمهای معصومش نگاهم

می کرد. این بچه بدون من توی کاخ چیکار می تونست بکنه!

تازه ممکن بود یکی از زنها یا ملکه مادر از این فرصت

استفاده کنه و قیمی بچه رو بدست بگیره. جز اون خودم





هم به زانیا خیلی عادت کرده بودم و دوست نداشتم این سفر رو بدون اون برم. سر چرخوندم و به دخترم که توی بغل صبیه بود نگاه انداختم .

برای یک نوزاد این سفر خیلی سخته. مریض میشه و شاید بلایی سرش بیاد. گرما هم خیلی زیاده. مراقبت کردن هم ازش سخته. خم شدم و بچه رو از بغل صبیه گرفتم و به آغوش زاکیا دادم. متعجب نگاهم کرد. گفتم :

- برو به اربابت بگو این گروگان پیشش تا ما برگردیم .

بهت زده گفت :

- ملکه !

- من حرفم رو زدم زاکیا .

و بعد دست زانیا رو گرفتم و توی ماشین نشستیم. زاکیا گفت :

- اما من دستور دارم شاهزاده رو ببرم .

اهمیتی ندادم و دستور حرکت دادم. آرایشگر گفت :

- واقعا بچه رو دادی بره ؟ !

و زانیا گفت :





- چرا خواهر رو دادی؟ من می خواستم خواهر هم باشه .

دست دور شونه‌ش انداختم و گفتم :

- خواهر کوچولو هست، توی این سفر مریض میشه .

اولین جایی که سفرمون رسمی شروع شد وقتی بود که ماشین‌ها رو برگردوندیم و سوار قایق دستساز محلی‌ها شدیم و وارد رود شدیم. قایق خیلی کوچیک بود و همش این نگرانی وجود داشت که ممکن بیفتیم و در حالی که زانیا رو محکم گرفته بودم خدا رو شکر می کردم که دزیره رو نیاوردم. هر دو نفر روی یک قایق می‌تونستیم باشیم و مردی که قایق رو هدایت می کرد مدام با یک چوب بلند به دیواره‌های رودخانه میزد تا قایق به وسط آب بیاد و به جایی برخورد نکنه .

بعد وارد دهکده‌های مختلف شدیم. مردم از دیدن من تعجب می کردند. تعداد کمی خبر داشتن که پادشاهشون همسر سفید پوست گرفته. باهاشون آشنا می‌شدم و از خونه و طرز زندگی‌شون دیدار می کردم. بیشتر خونه‌ها کاهگلی و گنبدی بود که به سه قسمت تقسیم میشد: اتاق پدر و مادر با تخت‌های محلی، طویله، اتاق بچه‌ها. جلوی





در هم آشپزخونه. باورم نمیشد که چطور با حیوون‌هاشون می‌خوابیدن .

برای اولین بار به ذهنم رسید که این‌ها چطور موهاشون رو به این شکل درست می‌کنند! یکجور سفت و عجیب و چهل تیکه میشه. ازشون پرسیدم و فهمیدم با نوعی گل درستش می‌کنند. هوس کردم من هم درست کنم. نشوندنم و موهام رو با گل و حوصله درست کردن. زانیا با ذوق گفت :

- چه قشنگ شدی مادر، اصیل شدی، از ما شدی !

بوسیدمش و بعد آینه خواستم. آرایشگرم برام آینه آورد. نگاه کردم و خندم گرفت. باحال شده بود .

توی کاخ آشپز ایرانی آورده بودم و غذای ایرانی می‌خوردم اما اینجا بیشتر تونس‌تم به غذاهای محلی اونجا آشنا بشم. سیب‌زمینی و لوبیا توی بیشتر غذاها بود. اما وقتی که از اسواتنی گردی به کشورهای دیگه آفریقا هم رفتم غذاهای دیگه هم دیدم. به هر کشوری که می‌رسیدم سریع از طرف حاکمیت دعوت میشدم و خبرنگارها هم روی سرم می‌ریختن.





پیج خودم هم حسابی پیشرفت کرده بود و لاو هام بیش از پنج میلیون بازدید داشت. فکر نکنم کسی به اندازه من طرفدار توی اینستا داشته باشه. توی هر سفر علاوه بر دیدارهای رسمی به مناطق محلی هم برای سر زدن می رفتم. توی همون سفر با قبیله میمون خورها آشنا شدم و بعد به قبیله ای رسیدم که هر توریستی که می رسید، بهش پیشنهاد می دادن بچه هاشون رو بخره؛ چون مطمئن بودن هر جا از اینجا شرایطشون بهتر.

خیلی دلم برای بچه های اونجا سوخت اما خواستم یکی شون رو به فرزندی بگیرم که هم وضعیتش بهتر بشه و هم یک بچه دیگه و یک دست کمک برای آینده داشته باشم. برای زانیا، دزیره و بقیه بچه هام هم خوبه که یک خواهر یا برادر دیگه داشته باشن که احتمالا مشکل خوردن سیاسی هم باهاشون نباشه. فقط باید بهشون بفهمونم که این خواهر یا برادر شماست نه خدمتکار.

دستور دادم همه بچه هایی که برای فروش هست رو برام بیارن. همه محلی ها با خوشحالی بچه هاشون رو آوردن. از بین هفت بچه پنج رو پسند کردم.

پسر هفت ساله





پسر چهار ساله

پسر سه ساله

پسر نه ساله

دختر سه ساله

اینکه بیشتر پسر پسند کردم بخاطر این بود که یک ترس ریز از وقتی داشتم که دختر بزرگ بشه و شاید دل سواد رو بیره. اما اون دختر خیلی به دلم نشسته بود. چشم‌هاش گیرایی خاصی داشت. با همشون یکم درحالی که زانیا کنارم بود صحبت کردم و چند سوال پرسیدم و روی جواب‌ها و نوع رفتارشون دقت کردم. چند ساعتی اینکار طول کشید. بعد به زانیا گفتم :

- نظر تو با کدومه؟

- من جز پسر نه ساله بقیه رو دوست دارم. اون سنش زیاده .

پس پسر نه ساله کم شد. با آرایشگرم و صبیه مشورت کردم. آرایشگرم گفت :





- من که بنظرم اینکار رو نکن اما اگه می‌خوای انجام بدی
پسر چهار ساله خوبه .

صبیه هم دختر رو پیشنهاد داد. توی تردید گیر کرده بودم.
بالاخره دلم رو به دریا زدم و پسر هفت ساله رو انتخاب
کردم. همراه‌ها چپ‌چپ نگاهم کردن. با نظر
هیچ کدومشون هماهنگ نبود. روبه‌روی پسر نشستم .

- اسمت چیه؟

درحالی که یکم گیج و خجالت‌زده بود گفت :

- بوکوانا !

- بوکوانا! می‌دونی من کی هستم؟

- شما ملکه یکجایی هستید .

خندم گرفت. لب‌هام رو بهم فشار دادم و گفتم :

- خودت هم دوست داری پسر من باشی؟

اشک توی چشم‌هاش جمع شد. معلوم بود دور شدن از
خانواده‌ش خیلی براش سخت بود اما گفت :

- بله بانو !

صداش از گریه می‌لرزید .





- اگه خیلی برات سخته می‌تونی اینجا بمونی .

سرش رو بالا آورد و بهت‌زده نگاهم کرد .

- واقعا امکانش هست ؟ !

خانواده‌ش چپ‌چپ نگاهش کردن اما من بدون توجه به
پسر گفتم :

- اگه تو بخوای آره .

- ممنون بانو !

احترام گذاشت و بعد بدو بدو ازم دور شد. پدرش درحالی
که با فحش دنبالش می‌کرد چند قدم رفت اما بعد که دید
بهش نمی‌رسه کلافه برگشت. من به زانیا گفتم :

- تو خواهر یا برادرت رو انتخاب کن .

زانیا به بچه‌ها نگاه می‌کنه و بعد با دست یکی رو نشون
میده .

- این .

به دختره نگاه کردم. یکم دلم لرزید اما به روی خودم
نیاوردم. به چشم‌های سیاه و قشنگ دختر زل زدم. چیزی
توی نگاهش بود که من رو هم جذب خودش می‌کرد. مادر





دختر رو دیدم که اشک توی چشمش جمع شد و روش رو گرفت. همسرش ضربه آرومی با دست روی پاش زد یعنی واکنش نشون نده. به سمت دختر رفتم و زانو زدم و بازوهاش رو گرفتم. یک انگشتش توی دهنش بود .

- سمت چیه؟

با یکم ترس به مادرش نگاه کرد اما وقتی دید مادرش سرش رو برگردونده و نگاهش نمی کنه گفت :

- جاسمین .

لبخند زدم. مثل اسم یاسمین خودمون بود و راحت می تونستم حفظ کنم .

- چه اسم قشنگی !

و به آغوشش کشیدم. از بالای شونه‌ش به مادر و پدرش نگاه می کردم. مادرش داشت گریه می کرد و پدرش هم غمگین بود. از بچه جدا شدم و به صبیله گفتم :

- توی ماشین بذارش .

بچه رو بغل کرد و به سمت ماشین برد. پول رو به پدرش دادم. مادرش زیر لب گفت :





- نه !

مرد چپ‌چپ نگاهش کرد .

- خفه‌شو !

من پول رو بهش دادم. می‌تونست با اون پول به شهر بره و چیزی برای زندگیش بگیره. برگشتم و به سمت ماشین رفتم. مادر داشت گریه می‌کرد، بچه هم داشت گریه می‌کرد. به زانیا نگاه کردم که با ناراحتی و تعجب به گریه اون‌ها نگاه می‌کرد. به سمت مرد برگشتم که داشت به زن تشر می‌زد که ساکت باشه تا ما بچه رو برنگردونیم. وقتی دید من مقابلش ایستادم رنگش پرید. فکر کرد بچه رو می‌خوام پس بدم. اما من نقشه دیگه‌ای داشتم .

- همسرت رو هم می‌فروشی؟

برگ‌هاش ریخت .

- چ... چی ؟ !

- همسرت رو هم می‌فروشی؟ دو برابر این پول میدم .

همسرش هم بهت‌زده من رو نگاه کرد. مرد گفت :

- همسرم !





و به همسرش نگاه کرد. و بعد به من .

- همسرم !

- می فروشی یا برم؟

این رو که گفتم فهمید باید برای تصمیم عجله کنه .

- می فروشم... می فروشم .

زنش بهت زده نگاهش کرد و من به یکی از افرادی که
همراهم بود اشاره کردم پول رو بده .

- اگه لوازمی داری جمع کن و سوار شو .

چند دقیقه بعد زن درحالی که محکم بچه‌ش رو بغل کرده
بود توی ماشین عقبی نشسته بود. زانیا با ذوق از داشتن
خواهر جدیدش که توی سنی بود که می‌تونست باهاش
بازی کنه به آرایشگرم می‌گفت. صبیه که رانندگی می‌کرد
بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی بالاخره طاقت نیاورد و
پرسید :

- چرا بچه‌ای رو به فرزندی گرفتی اما مادرش هم آوردی؟
نیشخند زدم .





- هیچکی بیشتر از فردی که زندگی و عزیزانش رو نجات دادی بهت وفادار نمی‌مونه .

- یعنی قرار نیست اون بچه رو به عنوان بچه خودت بزرگ کنی؟

با رضایت خاطر گفتم :

- چرا. قرار نیست هیچ کدومشون به رو بیارن که مادر و دختر هستن .

- خوب... اینطور چه تاثیری برای تو داره؟

نیشخندی زدم .

- این رو در طول زمان می‌بینید .

با اینکه به جواب نرسیده بودن اما دیگه چیزی نپرسیدن.
بقیه سفر به دیدن قبیله لب بشقابی‌ها و دیدن قبیله‌ای که حلقه به گردنشون می‌اندازن گذشت. بعد تصمیم گرفتم به کاخ خودم برگردم. اگه بگم سواد رو بخشیدم که دروغ گفتم. ولی خشمم کمتر شده بود. به چیزی که فکر می‌کردم قدرتم بود. نمی‌خواستم با دور شدن من کسی به اون جایگاه نزدیک بشه. دخترها هم همین نظر رو داشتن:





- اگه تو نباشی مادر شوهرت یا زنهای شوهرت قدرت رو بدست میارن .

- شاید هم یک دختر جدید وارد ماجرا بشه .

همه اینها باعث شد که به اسواتنی خبر بفرستم دارم برمی گردم و راه افتادم. می دونستم از برگشتم خوشحال میشه. شنیده بودم که کم کم یک حدس هایی سر اینکه من چرا نیستم شروع شده و حتی ایرانی ها در اینبار نامه به دربار دادن که اگه هموطن ما قرار باشه اصلا برنگرده ماهم دیگه براتون کار نمی کنیم. برای همین وقتی من اومدم حسابی ذوق کرد و توی باغ به استقبالم اومد و من رو محکم توی آغوشش کشید .

- عزیزم، دیگه دوریت رو طاقت نمی آوردم .

و ازم جدا شد و با محبت انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده نگاهم کرد. لبخند زوری زدم .

- من هم دلم براتون تنگ شده بود عالیجناب !

و کرنش کردم. سردی رفتارم رو متوجه شد و یکم خودش رو جمع کرد و اینبار سمت زانیا رفت. کمی خوش و بشش با پسرش رو تحمل کردم بعد گفتم :





- اگه سرورم اجازه بدن من به دیدن دخترم برم و بعد اگه
امكانش باشه می‌خوام چیزی رو به شما نشون بدم.
نگاهم کرد و خوشحال از طولانی حرف زدنم گفت :
- البته، راحت باشید !

من به اتاقم رفتم. همه دوست‌هام توی اتاق منتظرم بودن.
به سمت خیز برداشتن و بغل کردیم هم رو. دیبا گفت :
- دیونه معلوم هست کجا رفتی ؟ می‌دونی چقدر نگران
شدیم؟

سوگل گفت :

- حداقل می‌گفتی باهم بریم .

زمرد گفت :

- خیلی بی‌خبر رفتی همه نگران شدن. واقعا چیزی نشده
بود؟

با این حرفش بقیه سکوت کردن و من رو نگاه کردن.
لبخندی زدم که سعی کردم واقعی باشه .





- معلوم که چیزی نشده. ببخشید به شما نگفتم نیاز بود
اطرافیان من اینجا باشن که کسی نتونه قدرتم رو بدست
بیاره .

بعد برای اینکه وقت نکنند اعتراضی به حرف چرت و پرتم
بکنند سریع گفتم :

- میشه بچه رو برام بیارید؟ یک ماه ندیدمش دلم براش
لک زده !

شب سواد به اتاق اومد. بلند شدم و بهم نگاه کردیم و با
خودم فکر کردم چقدر نگاه هامون سرد و غریبه هست.
جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و کنار هم نشستیم. یکم در
سکوت بودیم بعد گفت :

- چی رو می خواستی بهم بگی؟
صدا زدم :

- جاسمین !

جاسمین در حالی که سرفان شیک حنایی رنگی تنش کرده
بودن و موهایش رو بافته بودن بیرون اومد .

- بله مامان !





یاد گرفته بود به من مامان بگه. سواد ابروهاش بالا پرید .

- مامان؟

ماجرا رو تعریف کردم و گفتم :

- اشکالی نداره اون رو به عنوان شاهدخت بپذیریم؟

- منظورتون اینه امتیازات شاهدخت هم بگیره؟

سر تکون دادم .

- اون بچه ما میشه .

- خوب... اون نژاد خوبی نداره .

- چه اشکالی داره؟

چند ثانیه نگاهش کرد و بعد نفس عمیقی کشید .

- باشه من ترتیبش رو میدم .

لبخند زدم .

- ممنون از شما !

اون هم لبخند زد و به سمتم خم شد و با نگاه مهربونتری
گفت :

- دلم برات تنگ شده بود !





****شیش ماه بعد****

زانیا شیش سال و نیم

جاستین چهار سال

دزیره ده ماه

دزیره رو که تازه داشت چهار دست و پا می رفت و گرفتم و
بوسیدمش .

تو را چه بنامم جز نَفَس که بود و نبود تو بود و نبود من
است

حال بد من حتی برای دورین ها هم مشخص بود. برام از
ایران روانپزشک فرستادن اما من قبولش نکردم.
نمی خواستم رازهای زندگیم لو بره. دلخوشیم این بود که
خواننده های محلی رو پیدا کنم و توی کاخ شب ها کنسرت
بذارم. سواد رو یکبار توی دوره می دعوت کردم اما این
بهانه ای شد که بگه:

- همسر اولم خیلی آهنگ دوست داره. اون رو هم هربار
کنسرت می زنی دعوت کن.

این باعث شد که دیگه دلم نخواد کنسرت برگزار کنم.





اما حالا خود سواد کنسرت می‌داشت. اما نه برای من و نه برای اینکه خودش دوست داشت برای اینکه اون زن دوست داشت. و توی کاخ می‌آوردش و کنار خودش می‌شونه و تمام مدت از لذت بردنش لذت می‌برد و من از تمام وجود حرص می‌خوردم. و چند وقت بعد هم کاخی برای زن دومش درست کرد. خودش هرکاری می‌کرد اما سر من حساس شده بود. از هزار نفر آمار اینکه کجا میرم و با کی میرم رو می‌گرفت.

با زندگی آزاد و روشنفکر من مشکل داشت و همیشه سر این بحث داشتیم. با دوست‌های ایرانی من خیلی سرد رفتار می‌کرد. مدام باهاش حرف می‌زدم که اینکارها رو کنار بذاره اما مگه گوش می‌کرد. با کلافگی بهش می‌گفتم :

- من توی رابطه با تو اوادم تا من هم ارامش و خوشبختی داشته باشم اما تو انگار این رو فقط حق خودت می‌بینی.

ارتشمون آماده شد و برای اولین رژه‌ش خودم رفتم و با عشق رژه ارتشمون رو دیدم و لذت بردم. البته این ارتش کوچیک توی جنگ‌های خارجی به کارمون نمی‌اومد اما برای امنیت داخلی خوب بود. شاید سواد برای من کافی نبود اما من برای این مردم کافی بودم و همین برام شادی‌آور بود .



****سه ماه بعد****

این اولین سفر خارجی من و سواد به عنوان امپراطور و ملکه بود. حکومت موقت رو به زاکیا سپردیم و قرار شد به قبرس شمالی بریم. کشوری که جز ترکیه کسی به رسمیت نمی‌شناختش و همین باعث میشد که از کشور دومی که حاضر هست به رسمیت بشناسشون خیلی استقبال خوبی به ارمغان بیاره. برای ماهم بهتر بود به کشوری بریم که باهامون خیلی خوب و خاص رفتار می‌کردن .

قبرس در سال ۱۹۶۰ استقلال خود را از بریتانیا کسب کرد و حکومت مستقل قبرس براساس مشارکت جوامع ترک و یونانی در اداره امور این جزیره اعلام موجودیت کرد و بریتانیا، یونان و ترکیه حق حاکمیت دولت قبرس را تضمین کردند.

در سال ۱۹۶۳، نمایندگان اقلیت ترک در پی اختلاف بر سر نحوه اجرای این توافق از دولت قبرس خارج شدند و در پی بروز درگیری بین دو طرف، سازمان ملل متحد در سال ۱۹۶۴ یک نیروی پاسدار صلح را به این جزیره اعزام داشت که مأموریت آن تا کنون تمدید شده است.



در سال ۱۹۷۴ دولت رئیس جمهور وقت قبرس، در کودتایی به تحریک حکومت نظامیان یونان سرنگون شد و ترکیه با استناد به موقعیت خود به عنوان یکی از تضمین کنندگان حق حاکمیت قبرس، واحدهای ارتش خود را در شمال این سرزمین مستقر کرد که عملاً باعث تقسیم این جزیره شد. در این سال، جمعیت قبرس حدود ششصد و پنجاه هزار نفر برآورد شده بود که ۷۰ درصد آنان را یونانی تباران، ۲۸ درصد را ترک تباران و بقیه را سایر اقوام تشکیل می دادند، اما گفته می شود که مهاجرت وسیع ترک ها از ترکیه به این سرزمین باعث شده است که جمعیت ترک تباران به حدود دویست و شصت هزار نفر، یعنی نزدیک به ۴۰ درصد کل جمعیت این سرزمین برسد.

بخش ترک نشین قبرس در سال ۱۹۸۳ اعلام استقلال کرد و نام خود را جمهوری قبرس شمالی گذاشت که توسط سازمان ملل متحد و کشورهای جهان رسمیت نیافته است.

جالبیش این بود که این کشور حتی از کشور ما جمعیت خیلی کمتری داشت. کلاً صد و خورده ای هزار جمعیت داشت و این خیلی بنظرم بامزه بود. حتی کشور خودم برام





حالت خاله بازی داره وای بحال همچین کشوری. شاید زندگی توی کشور پر جمعیتی مثل ایران همچین روحیه‌ای برای من به ارمغان آورده. بهر حال هرطوری بود سه تا بچه‌هام رو برداشتم و با هواپیمای ساده‌ای که شخصی بود به قرس شمالی رفتیم.

البته لازم به ذکر نیست که قبرس جنوبی کلا با این حرکتمون مخالف بود. بی‌توجه به مخالفت اون‌ها دستور دوختن لباسی رو دادم که رسانه‌های جهانی رو با اولین سفر ما بترکونه. وقتی پوشیدمش توقع داشتم سواد که حالا رابطه‌مون بهتر شده بود از تعجب روانی بشه اما اون فقط گفت :

- این برای همچین سفری خیلی تجملاتی نیست؟
با اینکه از نوع رفتارش یکم دل‌چرکین شده بودم به سمت آینه برگشتم و یکم چپ و راست شدم .

- تقریبا! ولی می‌خواستم اولین سفرمون یک چیز خاص باشه .

- من هم لباس صورتی بپوشم؟

- بپوش .





و به لباسم که صاف، تمام مروارید، شنل صورتی که از
روی کمر آویزون بود نگاه کردم. عجب چیزی بود !
- عالیہ !

به فرودگاه قبرس شمالی که رسیدیم اعضای دولتش
منتظرمون بودن. نخست وزیر به همراه گروهی از کابینه.
سواد جلو رفت و من هم همراهش حرکت کردم.
نخست وزیر جلو اومد. و دو دستی با سواد دست داد و
خندید. بعد از خوش و بشی به سواد رو به من کرد .

- شما خوب هستید خانم؟
با لبخند بهش سر تگون دادم .

- ممنون جناب !

یکم خودش رو با بچه ها سرگرم کرد و بعد ما رو راهنمایی
کرد. اسکورت رییس جمهور که اسکورت ساده ای هم بود
به سمت کاخ ریاست جمهوری رفتیم .

خود رییس جمهور و همسرش به استقبال ما اومدن. به ما
دوتا اتاق توی هتل دادن که یکی رو برای زانیا و جاسمین
گذاشتیم و یکی رو خودمون و دزیره. بچه ها اینجا خیلی
لذت می بردن. اولین بار بود که یک کشور دیگه می دیدن و





میشد گفت که قبرس از خودشون پیشرفته تر هست. زانیا متوجه شده بود که اینجا حکومت نیست .

- مامان چرا این ها به پادشاهشون سرورم نمیگن و جلوش احترام نمی ذارن؟

- چون اون پادشاهشون نیست، رئیس جمهورشون هست .

- رئیس جمهور چی هست؟

در حالی که فکر می کردم شاید چیزی که الان به زانیا میگم یک روز سرنوست ملت اسواتنی رو عوض کنه گفتم :

- همه کشورها پادشاه و خاندان سلطنتی ندارن. بعضی کشورها مردم انتخاب می کنند که کی روی قدرت باشه. اون هم به مدت محدود .

- یعنی چی که مردم انتخاب کنند؟! یعنی مردم میان میگن من می خوام فلانی پادشاهمون بشه؟ !

- یکجورایی !

در بهت گوش می داد. وقتی که به پایتخت برگشتیم یک چیزهایی فرق کرده بود. توی یک دورهمی اجباری توی کاخ





مادر شوهرم که بقیه زن‌های سواد هم بودن و من حرص می‌خوردم. زن سوم سواد گفت :

- ملکه فقط قصد دارن فرزند دیگران رو بزرگ کنند؟
خودشون نمی‌خوان پسر بیارن؟

لبخند زوری به لحن تمسخر آمیزش زدم .

- فعلا که نشده عزیزم .

مادر شوهرم سریع گفت :

- نشده چون با شوهرت نمی‌خوابی.
دخترش گفت:

- مامان چیکار داری، به ما چه!

مادرش گفت:

- تو حرف نزن.

با حرص اما معذبانہ گفتم:

- به شما ربطی نداره.

- چرا ربط داره.

- اصلا ربطی نداره.

با حرص و داد گفت:

- خیلی هم مربوطه چون که تو پسر من رو جادو کردی.





- حد خودتون رو بدونید به خودتون بیان ما زن و شوهر هستیم و قصد نداریم هم رو ول کنیم، حتما متوجه این قضیه هستید.

پوزخندی بهم زد.

- شوهر تو جز تو با دیگران هم زن و شوهر هست.

چند ثانیه با حرص نگاهش کردم و بعد بلند شدم و گفتم:

- ببخشید خانم‌ها من توی کاخ کار دارم. صبیحه، بچه‌ها رو بیار.

و با حرص بیرون اومدم .

****سه ماه بعد****

یک توریست قرقیزستانی به کاخ اومد و خواست من رو ببینه. معمولا به همه توریست‌ها این اجازه رو می‌دادیم. اما این وقتی اومد خیلی کنجکاو دیدن من و پذیرایی سلطنتی نبود بلکه بیشتر نگران بود .

- خانم تمام پول من رو توی کشور شما زدن! حتی پول برگشت ندارم .





نمی‌دونستم راست میگه یا دروغ. میزان پول رو پرسیدم دیدم زیاد نیست. با خودم گفتم: بهتر این پول رو بهش بدم و باعث بشم جلوی هم میهن‌هاش دید خوبی به من داشته باشه.

و با لبخند گفتم:

- نگران نباشید، من این هزینه رو به شما میدم و خیلی متاسفم که توی کشور ما این اتفاق برای شما افتاد.

صورتش شکفت. ازش پرسیدم:

- شما چیکار هستید؟

- من لوله کش هستم.

چیزی به ذهنم رسید.

- اتفاقا ما در حال ساخت یک سرویس بهداشتی عمومی

کنار میدان اصلی شهر هستیم. می‌دونید که زیاد اینجا

استفاده نمیشه. برای همین نیاز به لوله کش داریم. من

می‌تونم اون پول رو به عنوان حق‌الزحمه به شما بدم و در

مقابل خونه و غذاتون تا زمانی که این سرویس بهداشتی

تموم بشه با ما.





نگاهم کرد. انگار بنظرش اومد چاره دیگه‌ای نداره .

- فقط... کجا رو برای خواب در اختیار ما می‌ذارید؟

- بنظر من کاخ خودمون خوبه. ما به همه توریست‌ها اجازه میدیم یک شب در اتاق مهمان کاخ بمونند. ولی شما می‌تونید بیشتر بمونید .

انگار این رو نمی‌دونست اما ذوق کرد و لبخند زد .

- برای همین چیزهاست که توریست‌ها انقدر علاقه پیدا کردن که به این کشور بیان .

جوابش رو با لبخند دادم. اون مرد و زنش به کاخ اومدن . برعکس چیزی که فکر می‌کردم زن و مرد مدرنی با فرهنگ و اخلاق خیلی خوب بودن. بودنشون توی کاخ اون هم طولانی‌تر از بقیه توریست‌ها حس خوبی بهم دست می‌داد. اما یکم بعد متوجه نگاه‌های عجیب سواد به همسر اون مرد یا شوخی‌های زیاد اون با سواد یکم مشکوک شدم. یک شب توی اتاقم نشسته بودم و روتین پوستیم رو انجام می‌دادم که آرایشگرم داخل اومد .

- ترنج !

- معلوم هست کجایی؟ من ترتیب این‌ها رو نمی‌دونم .





به سمتم اومد و یک دستمال برداشت و مشغول پاک شدن صورتم شد و گفت :

- الان وقت این کارها نیست. برو اتاق همسرت .

- چی شده مگه ؟ !

- اون زن قرقیستانی به اتاق همسرت رفته .

نفهمیدم چطور از جا پریدم. یک رکابی سیاه و سفید تنم بود .

- سریع یک چیزی بده بپوشم .

به اتاق لباسم رفت و اولین چیزی که دم دستش بود رو آورد. یک پیراهن قرمز ساده با یقه هفتی بود. سریع پوشیدمش و صبیه با دست موهام رو مرتب کرد. بیرون زدم. درحالی که سعی می کردم خیلی سرعتم تند نباشه که جلوی خدمه مسخره نباشه به اون سمت رفتم. جلوی در که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و بعد در زدم.

- بله !

در رو باز کردم و داخل رفتم. اون زن و سواد پشت میز بیلاردی که سواد تازه برای خودش سفارش داده بود





ایستاده بودن و داشتن بازی می کردن. یکم خیالم راحت شد
اما نه خیلی زیاد. لبخند استرسی زدم و با ادب کرنش کردم و
گفتم :

- سرورم، من هم می تونم پیشتون پیام؟
سواد درحالی که چهره اش دمغ بود گفت :
- البته ملکه !

لبخندی به زن قرقیستانی زدم و رفتم و روی صندلی پشت
میز نشسته بودم. اون هم که معلوم بود دمغ شده
لبخندی زد و مشغول بازی شد. در سکوت و فضای
سنگینی بازی شون رو ادامه دادن تا اینکه سواد برنده شد.
خیلی معذب باهم چندتا تعارف رد و بدل کردن و زن رفت.
سواد نگاهی به من انداخت و به سمت تختش رفت و
همینطور که لباسش رو در می آورد گفت :

- خوب دیگه می تونی بری، من رو کنترل کردی !
حرصم گرفت. چرا بجای اینکه من طلبکار باشم به خودش
اجازه می داد که طلبکار باشه؟ بلند شدم و به اون سمت
رفتم .





- معلوم هست داری چیکار می کنی! می خوامی آبروریزی راه
بندازی؟ می خوامی بره توی کشورش چی پشت سرت بده؟
طلبکارتر از من گفت :

- چی باید بگه؟ ما فقط داشتیم بیلارد بازی می کردیم .
پوزخند زدم و با کنایه گفتم :

- حتما اینطور هست سرورم !
بعد بیرون رفتم و خبر دادم که دیبا که مسئول کاخ بود
بیاد. به اتاقم اومد و احترام گذاشت .

- جانم !

- دیبا جان می خوام این زوج قرقیزستانی رو به یک کاخ دیگه
بفرستی .

- ا، چرا؟

- غرورم اجازه نداد بگم که همسرم چیکار کرده پس گفتم :
- مشکلاتی به وجود اومده .

- کجا بفرستمشون؟

- بفرستمشون خونه ای که به سوگل اختصاص دادم .





سر تکون داد .

- باشه، نگران نباش !

لبخند نصف نیمه‌ای زدم. اون احترام گذاشت و رفت و من
توی خشم غرق بودم .

****چهار ماه بعد****

- اون دختر من نیست ترنج، می‌تونم قانونی اون رو دختر
خودم بدونم اما نمی‌تونی از من توقع داشته باشی که
محبتی که برای دختر خودمه رو براش داشته باشم .

این رو گفت و خشمگین بیرون رفت. این رو گفت چون
ناراحت بودم چرا تولد خانوادگی که برای جاسمین گرفته
بودم رو شرکت نکرده بود. کلافه به جاسمین نگاه کردم که
توی بغل مادر ناتنیش بود و با ترس ما رو نگاه می‌کرد.
لبخندی بهش زدم و به مادرش گفتم :

- جاسمین رو ببر توی مهد بچه‌ها بازی کنه .

اون هم از خدا خواسته سریع احترام گذاشت و رفت. حالا
تیپ هردوشون فرق کرده بود. چاق‌تر شده بود و مادر
سرفان مخصوص ندیمه‌ها رو می‌پوشید و موهاشون و
بدنشون همیشه مرتب بود چون قانون گذاشته بودم که





هفته‌ای دوبار باید همه به حموم کاخ که خودم داده بودم
درست کردن برن .

اون روزها سواد از من ناراحت بود چون من قبول نمی کردم
فعلا دوباره بچه دار بشم. چه عجله‌ای بود؟ بچه ما هنوز
کوچیکه. تازه من که قرار نیست وارث تاج و تخت دنیا
بیارم و اون هم که بچه زیاد داره. سواد توی سفر آخرمون
به جمهوری دموکراتیک عربی صحرا از دختر رئیس جمهور
اون کشور خواستگاری کرده بود اما اون چون دخترش
ازدواج کرده بود جواب منفی داده بود ولی من خیلی از
اینکار سواد حرصم گرفت .

هرچند اون اهمیتی به عصبانیت من نداده بود. فهمیده
بودم سواد دنبال این بود که متحد دیگه‌ای جز ایران پیدا
کنه و اینطور من رو هم دور می انداخت و اینکارها
بهانه گیریش بود. می تونست که با یک عضو عادی توی
کشورهای دیگه ازدواج کنه اما تضمینی وجود نداشت که
کشورهای دیگه به اندازه ایران یک دختر معمولی شون رو
حمایت کنند.

دلم از اینکه به این زودی دلش رو زده بودم گرفته بود اما
بیشتر نگران قدرت و بچه هام بودم. واقعا همشون رو





اندازه هم دوست داشتم ! اما زانیا این فکر رو داشت که من دوستش ندارم. خودش می گفت :

- من احساس می کنم فقط وقتی که اشتباه می کنم و می خوان دعوا می کنید به من اهمیت می دید .

من سعی داشتم طوری رفتار کنم که همچین حسی نداشته باشه اما من کلی کار مملکتی داشتم و سه تا بچه و کارهای حرم و بازی های سیاست هم بود. شب ها باهم بازی فکری انجام می دادیم اما اون رو کم می دونست. گاهی دوست داشت که با خانواده پدریش رفت و آمد بیشتری داشته باشه اما من چون دوست نداشتم تحت تاثیر قرارش بدن یا به سمت خودش بکشوندشون از همین حالا رفت و آمدش با اون ها رو کم کرده بودم و بدون خودم نمی داشتم بره .

برای اطرافیانم هم سختی های بود. یکبار زمرد با تک بادیگاردش بیرون بود که گروهی از مردم که مخالف حضور و نفوذ ایرانی ها توی کشورشون بودن بهش حمله کردن و بادیگارد رو که از مردم اسواتنی بود رو گرفتن و به قصد کشت به جون زمرد افتادن که با کمک نیروی پلیس پایتخت جون سالم بدر برد. وقتی که من به بیمارستان





رسیدم حالش خیلی بد بود. بعد از اینکه حالش بهتر شد گفت:

- من دیگه اینجا نمی‌تونم بمونم، به ایران برمی‌گردم .
برام سخت بود یکی از دوست‌هام و متحدانم بره اما بهش حق دادم و قبول کردم. بلوط هم که این اتفاق رو دیده بود ترسید و اون هم به ایران رفت. اما بقیه بخاطر من یا شاید قدرت‌شون همین‌جا موندن. با این اتفاق احساس کردم پایه‌های قدرتم داره شل میشه. شاید یک بچه دیگه نجات قدرتم میشد .

****چهار ماه بعد****

توی حموم بودم. خانم ماه هم با من اومده بود. داشتم از وضع و حال و احوالش می‌پرسیدم که یکدفعه احساس کردم سرم گیج رفت. چون حموم رو به سبک حموم‌های قدیم ایران ساخته بودم حدس زدم بخاطر بخار زیاد حموم هست پس بلند شدم تا برم یکم آب به صورتم بزنم که یکدفعه به پشت افتادم و معلوم نبود اگه خانم ماه من رو نمی‌گرفت چی میشد .

- یا خدا! ترنج چی شدی؟ !





وقتی بهوش اومدم توی اتاقم بودم و دکتری
از سومالی‌لند که از دکترهای معروف آفریقا بود و برای
همین سواد به دربار خواسته بودش و دکتر مخصوص ما
شده بود بالای سر من بود. بیحال گفتم :

- چی شده؟

بقیه لبخند به لب داشتن. مظفر که انگار به دنبال دکتر
فرستاده شده بود با لبخند گفت :

- تبریک میگم ملکه! باید مشتلوق بدی !

- چه خبره؟

- دکتر میگه بارداری .

ابروهام بالا پرید و به دکتر نگاه کردم. اون هم لبخند به لب
داشت. به انگلیسی گفتم :

- اما من علایم نداشتم .

دکتر جواب داد :

- همه بارداری‌ها علائم ندارن .

لبخند زدم. باید به سواد می‌گفتم. وقتی خبر رسید برگشته
به اتاقش رفتم. نگاهی به صورتم کرد .





- چیه؟ خیلی خوشحال میزنی .
- چشم هام برق میزد. این رو مطمئن بودم .
- داری پدر میشی !
- چند ثانیه نگاهم کرد بعد خندید .
- نه بابا، ایول !
- این کل هیجانش برای بچه ای بود که انقدر ذوق اومدنش رو داشت .
- **چهار ماه بعد****
- با اضطراب به سمت اتاق سواد راه افتادم. وارد که شدم دیدم عصبی داره توی اتاق راه میره. صداش زدم :
- سرورم !
- با اخم به سمتم برگشت .
- این چه وضعی هست ملکه؟
- من واقعا نمی دونم چی بگم! اما اسن تقصیر من نیست .





- دوست شما، مهیار، کسی که بخاطر شما توی نیروی
نظامی من جایگاه گرفته توی شورش بر علیه من فعالیت
داشته .

با ناراحتی و درد کمری که بخاطر اضطراب بهم داده شده
بود گفتم :

- من حتی نمی‌تونم حدس بزنم چرا اینکار رو کرده. اما اون
حالا دستگیر شده و توی زندان شماست .

- بله، و من هم به مجازات کارش می‌رسونمش. اعدامش
می‌کنم .

از همین می‌ترسیدم .

- نه سرورم، شما نباید اینکار رو بکنید .

با اخم نگاهم کرد .

- شما به من دستور می‌دید که اینکار رو نکنم؟

- من به شما دستوری نمیدم. اما اینکار اصلا به صلاح
نیست. از بعد ماجرای زمرد ایران به اندازه کافی نگران وضع
ملتش توی اسواتنی شده. با این اتفاق اون‌ها رو با خودتون
دشمن می‌کنید .





با حرص گفت :

- بدرک! بذار دشمن بشن .

از این حرفش عصبانی شدم. اون داشت به سمت بالکن
اتاق می رفت و من گفتم :

- رئیس جمهور آفریقای مرکزی هم با این حرف شما موافق
هستن؟

ایستاد. سکوت کرد. و من می دونستم که بهر حال موافقت
می کنه .

*** چهار ماه بعد ***

سبا یک ماه رو توی آغوشم فشردم. مهیار به ایران برگشته
بود و رفتنش مصادف شده بود به جشن تولدی که برای
سبا گرفتیم. من و سواد تقریبا بعد از اون ماجرا و جلوش
ایستادن من طلاق عاطفی گرفته بودیم. اون با هرکسی که
دلش می خواست بود و من هیچ اطلاعی نداشتم با کی
هست. باید برام مهم باشه اما نبود. من قدرت داشتم و
همین بس بود.

در روز به کارهای مملکتی می رسیدم و کار با اسلحه یاد
می گرفتم و با توریست ها دیدار می کردم و شبم برای بچه ها





بود. تنها وقتی که دلم سوخت وقتی بود که فهمیدم
سلطان با سواد بوده و حتی سواد برایش یک خدمتکار هم
فرستاده تا راحت تر باشه. باز هم به روی هیچ کدومشون
نیاوردم. به خدمتکار قبلی سلطان که خودم بهش هدیه
داده بودم پول دادم که برام جاسوسی کنه.

بعد از یک ماه که باهم بودن مثل اینکه سلطان شکمش رو
حسابی صابون زده بود و به سواد گفته بود:

- کی با من ازدواج می کنی.

- دیگه از این حرف ها نشنوم.

- تو با من اینطور کردی!

و سواد به عقب هلش داده بود و گفته بود:

- برو گمشو، من تو رو ترجیح نمیدم بهش که!

اون رو کنار زد و بعد به سمت یک زن دیگه رفت. حسابی

دلم خنک شد. به یکی از دوست های قدیمیش گفت که

برایش دختر پیدا کنه. دختر وقتی فهمید از شوق و ذوق روی

پاش بند نیود. اطرافیاناش که فهمیدن کلی ذوق کردن برایش

و همه می خندیدن. پدرش تشر زد:

- خوبه داری... میکنی و می خندی.

اون عصبانی شد.





- اگه همچین چیزی هست چرا شما اجازه دادید و انقدر ذوق داشتید؟

پدر کلافه رفت. شب که سواد اومد دختر استرس داشت و دستش می لرزید و همون کنار نشسته بود اما راضیش کردن بیاد. چندبار به همین شکل هم رو دیده بودن و جاسوس من رو به عنوان ندیمه به دختر داد. بالاخره تصمیم گرفتم که این حالمون رو پایان بدم. به آشپزخونه دربار رفتم. هرچند وقت یکبار اونجا می رفتم که چک کنم ببینم همه چیز بهداشتی هست یا نه، برای همین از دیدنم جا نخورد اما وقتی گفتم:

- می خوام خودم غذا درست کنم.
تعجب کرد.

- چرا ملکه؟ از دستپخت من خوشتون نمیاد؟
با لبخند گفتم:

- اینطور نیست؛ من می خوام پادشاه یکبار دستپخت من رو بخورن. فقط به اندازه دو نفر غذا درست می کنم.
اون هم لبخند زد و گفت:

- پس اجازه بدید کمک آشپزتون باشم.





و کنارم موند و هرجا نیاز بود کمکم کرد و طبیعتا بیشتر کارهای سختش روی دوش اون بود. مثلا نگینی کردن و... سه مدل غذا درست کردم. فسنجون که حدس زدم چون سلیقه‌ای هست اما معمولا مردها دوست دارن ممکن خوشش بیاد. قرمه‌سبزی که این رو که همه دنیا خوششون میاد و آبگوشت. چون غذاها باید مدتی می‌موند می‌رفتم و هر یک ساعت یکبار به غذا سر می‌زدم.

کیک و چند مدل دسر هم درست کردم. وقتی تموم شد از خستگی کمرم راست نمیشد. اما هنوز کار برای انجام دادن بود. به اتاق سواد رفتم و خدمه با لوازمی که گفته بودم هم اومدن. فیلم بردارم هم داشت فیلم برای پیجم می‌گرفت. رومیزی شرابی روی میز پهن کردیم و روش حریر سرخابی انداختیم. دوتا شمع حنایی که دورش مار داشت و یک بشقاب بزرگ تر مس، یک بشقاب خورشت خوری برنج، یک ماست خوری مس که روی هم قرار می‌گرفت جلوی هممون بود.

ست کامل قاشق و چنگال سلطنتی که از مس سفارش داده بودم رو باکلاس چیدم و جام‌های مسی رو گذاشتم و پارچ مسی که من رو یاد آفتابه می‌انداخت رو هم گذاشتم. توی





لیوان‌ها دستمال سفره بنفش گذاشتم. یک گلدون هم وسط گذاشتم و گل‌های لینیوم رو داخلش گذاشتم. بنظر خودم که خیلی خوب شده بود. مولودی که برای مشورت دادن باهم اومده بود گفت:

- عالی شد!

درحالی که خودم هم احساس رضایت می‌کردم گفتم :
- آره .

و ازش تشکر کردم. لبخند زد و گفت :

- کاری نکردم. بریم توی کار آماده کردن خودت .

اون و آرایشگرم به جونم افتادن. اول یک حموم خفن و انواع کرم و مواد صنعتی و سنتی برای پوستم. بعد نیم ساعت خوب توی وان آب و گل محمدی نشوندنم و یکجورایی حسابی بوی گلاب گرفتم. برای آرایش نشوندنم. یک گریم ظریف ملایم و خط چشم کشیده و ریمل حجم دهنده. بین دو خط خط چشمم رو فاصله گذاشتن و اوف، چی شده بود! برام مخلوط سایه دودی، مشکی وحنایی زدن و رژگونه مسی رنگی ملایم به پوستم که با گریم یکم تیره‌تر شده بود زدن .





- ایول بابا گل کاشتی !

مشغول درست کردن موهام شد. حالت باز و بسته رو باهم زد و قسمتی که باز گذاشته بود رو فر کرد و نیم تاج استخونی هم توی سرم گذاشت. حالا نوبت انتخاب لباس بود. خوب گشتم و یک لباس خواب حنایی که برای این موقع سفارش داده بودم و آستین‌های حریر چاک دار و گل‌های قشنگ روی سینه داشت رو تنم کردم. دخترها از ذوق جیغ کشیدن .

خودم هم توی آینه نمی‌تونستم نگاه از خودم بردارم. دستبند قشنگم که از دست تا روی انگشت‌هام رو با طلای ظریفی نما می‌داد پوشیدم و پابند ظریفم با نگین‌های لیمویی انداختم. لاک حنایی برام زد و دست‌هام رو زیر آب سرد گرفتم که لاک زودتر ببندد. حاضر حاضر بودم.

- همه چیز آماده‌ست !

و چشمکی بهشون زدم و به سمت اتاق سواد رفتم. تا کارش تموم بشه و بیاد یکم خودم رو با پرونده‌هاش سرگرم کردم تا اینکه صدای در اومد. سریع پرونده‌ها رو بستم و بلند





شدم و به اون سمت رفتم. سواد وارد شد و از دیدن من جا خورد. بعد نگاهی به سر و پام کرد .

- ا... ملکه !

با لبخند جلو رفتم .

- سلام سرورم، خوش اومدید !

به سمتم اومد و هنوز محو تیپم بود .

- ممنون !

من رو در آغوش گرفت و سر و پام رو نگاه کرد .

- چیزی شده؟

- نه، چی بشه؟

- تیپ زدید .

سرم رو نزدیک بردم و با دلبری گفتم :

- برای همسر عزیزم تیپ زدم !

سری تگون داد. لبخند کوچیکی روی لبش بود .

- عجب !

روی برگردوند و چشمش به میز افتاد .





- این چیه؟ !

ازش جدا شدم، دستش رو گرفتم و به اون سمت بردمش.
نگاهی به میز کرد .

- غذا رو اینجا آوردید؟

- این‌ها رو خودم درست کردم .

واضح تعجب کرد .

- جدا؟ !

- بله .

با خوشحالی پشت میز نشست .

- دست شما درد نکه خانمم !

با اینکه می‌گفتم خودش برام مهم نیست و فقط قدرت رو
می‌خوام اما به طور واضحی از این حرف دلم گرم شد.
سریع پشت میز نشست و چنان با سرعت از همه چیز برای
خودش کشید و بی‌توجه به ست قاشق و چنگالی که برایش
گذاشتم با دست مشغول خوردن شد که من هنوز وقت
نکرده بودم حرفش رو هضم کنم. من هم پشت میز
نشستم و مشغول خوردن شدم .





وسط خوردن چندبار با اشتیاق نگاهم کرد. اشتیاقی که می‌دونستم نشون دهنده یک شروع جدید و این حسابی به حالم می‌آورد .

****چهار ماه بعد****

دوباره خوب شدن رابطه‌مون باعث شد که یک کوچولو توی شکم من جا خشک کنه. اون روزها نگرانی‌هایی داشتیم. یک سری ترور برای ایرانی‌ها از طرف مخالفان ضد ایرانی اتفاق می‌افتاد. سواد اصلا نمی‌داشت من بیرون برم. خیلی از ایرانی‌ها برگشته بودن و روز به روز قدرتم کمتر میشد. حتی بابا ترسیده بود و در کمال تعجب به من گفته بود :

- من چون پدر ملکه هستم خیلی ممکن تحت حمله قرار بگیرم پس یک مدت به ایران می‌رم و اوضاع آروم‌تر که شد برمی‌گردم .

و ترکم کرده بود. ملکه مادر که شرایط رو مناسب دیده بود به پادشاه پیشنهاد داده بود :





- من زن دارم.
- اون مورد سرزنش مردمه.
- هنوز زنه منه.

اون دختر یکی از بزرگان رو بهش معرفی کرد:
- فلانی خیلی خوبه ها!
- نمی‌خوام.

اما ملکه مادر که نمی‌خواست اون دختر رو از دست بده
بهش گفته بود:

- فردا بهترین لباس رو بپوش، توی جشن همش کنار من
باش، اینطور همه فکر می‌کنند تو زن جدید پادشاهی و شاه
هم چیزی نمی‌تونه بگه.

این اخبار که بهم رسید نگران بودم که قرار توی مراسم چی
بشه. آخر سر یک نقشه‌ای کشیدم که خودم حسابی به
خودم افتخار کردم. توی مراسم توی جایگاه مخصوص
کنار سواد نشسته بودم. شاید گروهک‌های ضد ایرانی
وجود داشت اما هنوز هم من محبوب مردمم بودم. بیشتر
مردم من رو دوست داشتن و کارهایی که توی مملکت کرده
بودم براشون مهم و عزیز بود.

اون دختر دقیقا کنار ملکه مادر نشسته بود و لباس





تجملاتی با فرهنگ خودشون پوشیده بود. چندبار دقت کردم که نگاه یا اشاره دست زنهای اشراف به اون هست و درحالی که بهش زل زدن در گوشی حرف میزنند. بالاخره مراسم که یکم آرومتر شد بلند شدم و به سواد گفتم:

- سرورم با اجازه شما من حرفی برای مردمن بزنم .

اون که دید نگاهها به من هست نتونست مخالفتی کنه و گفت :

- راحت باشید ملکه !

جلوتر رفتم و سر سنی که جایگاه مخصوص پادشاه و ملکه بود ایستادم و درحالی که به نگاههای خیره بهم لبخند میزدم گفتم :

- توی این روز خجسته که باهم جمع هستیم میخوام بانویی رو معرفی کنم که حتما نگاه شما رو هم خیلی جذب خودش کرد .

به دختری که کنار مادر شوهرم بود اشاره کردم .

- ایشون، نامزد شاهزاده سوم همسرم هستن .





همه دست زدن و هورا کشیدن اما خاندان سلطنتی توی شوک بودن. حقشون بود .

****چهار ماه بعد****

زانیا رو از معلم خصوصی گرفتم و به مدرسه عمومی فرستادم تا با بچه‌ها آشنا بشه. روز اول با ذوق اومد و گفت :

- امروز آخرِ یه زنگ که بیکار شدیم، دفترچه‌م رو در آوردم و شروع کردم به نقاشی کشیدن. بغل دستیم دید و گفت خوش به حالت نقاشیت خوبه، بعد بغل دستی اون و بعدش هم یواش یواش با خوردن زنگ تفریح، بقیه‌ی بچه‌ها دور میزمون جمع شدن که نقاشیم رو ببینن.
- چه جالب! فکرش رو می‌کردی داشتن یه هنر بتونه باعث شکل‌گیری ارتباط بشه و بچه‌ها رو جذب کنه؟

روز سوم با کله کچلش که برای مدرسه زده بودیم اومد و در مورد اکیپ‌هایی که بچه‌ها تشکیل دادن صحبت کرد. می‌گفت اعضای این اکیپ‌ها خیلی باحالتن و باهم می‌گن و می‌خندن و بهشون خوش می‌گذره.
- انگار بدت نمیاد تو هم عضو اکیپ‌شون بشی!





- به دوست داشتن من نیست که ... اعضای این اکیپ‌ها از سال‌های قبل با هم دوستن. هیچ وقت یه تازه‌وارد رو تو جمع‌شون راه نمی‌دن!

- اوهوم، پس تو اینطوری فکر می‌کنی...

با حرص گفت :

- من اینطوری فکر نمی‌کنم واقعاً همینطوره! تازه همه‌شون از اونایی هستن که زنجیر رو می‌ندازن دور گردن‌شون!

- این واسه تو چه معنی‌ای داره؟

- یعنی من رو بین خودشون راه نمی‌دن.

بابام که تازه برگشته بود و اومده بود به ما سر بزنه گفت :

- غصه نخور! تو که روابط عمومیت عالیه. یواش یواش تو هم باهاشون دوست می‌شی.

من (تو دلم): آخه چرا داری سعی می‌کنی دلداریش بدی؟
زانیا گفت:

- چرا فکر می‌کنی من می‌تونم؟؟؟! من اصلاً هم روابط

عمومیم خوب نیست!

(بچه‌ها برچسب‌های مثبت اغراق شده رو باور نمی‌کنن و پس می‌زنن)





من گفتم :

- احتمالاً باباجون با چیزهایی که قبلاً ازت دیده، به این نتیجه رسیده.

روز چهارم اومد و گفت:

- مامان! یه خوبی این مدرسه می‌دونی چیه؟ این که تو هر پایه چند تا کلاس داره. این باعث شده خیلی از بچه‌ها با دوستای صمیمی سال قبل‌شون تو یه کلاس نباشن و دنبال دوست جدید باشن. تازه... بچه‌های اینجا با بچه‌های اشراف فرق دارن. باهات طوری رفتار نمی‌کنن که احساس غریبگی کنی. حتی وقتی کسی که جزء اکیپ‌شون نباشه، باهاشون حرف می‌زنه، از این لبخندهای مصنوعی تحویلش نمی‌دن که از حرف زدن پشیمون بشه!

- چه خوب!

و بعد به این فکر می‌کنم که این قصه سر دراز داره و چه خوبه که یاد گرفتم فقط برای قصه‌هاش یه شنونده باشم. چه خوبه که دندون رو جیگر می‌ذارم و راهکار نمی‌دم. چه خوبه که هر روز ازش نمی‌پرسم دوست پیدا کردی؟ چه خوبه که الکی دلداریش نمی‌دم! چه خوبه که می‌تونم احساسات خودم رو ازش جدا کنم و تاب بیارم. چه خوبه





که فرصت می‌دم خودش تجربه کنه، ارزیابی کنه، دوباره تجربه کنه، ارزیابی‌هاش رو اصلاح کنه و... همینطور روند طبیعی شناخت رو طی کنه و یواش یواش جایگاه خودش رو تو مدرسه‌ی جدید پیدا کنه.

خاطره از کانال تربیت نامحسوس، مرضیه رضائیان

اون روزها من کم کم داشتم با همسر دوم شوهرم رابطه بهتری پیدا می‌کردم. به قدری این زن عاقله و با اخلاق بود که با وجود نداشتن صورت خوبی، برای سیرت خوب، او زن اول محترم بود. در این تاریخ که من مذاکره می‌کنم، او تقریباً سی ساله، قدی متوسط، خیلی ساده، آرام، باوقار، سبزه، با صورت معمولی بلکه یک قدری هم زشت، لیکن خیلی با اقتدار.

اما همون زن برای زایمان بچه سومم خیلی کمکم کرد. وقتی دکتر احساس خطر کرد گفته بود :

- یا باید مادر رو زنده نگه دارم یا بچه رو .

مادر شوهرم گفته بود :

- مادر مهم نیست. شاهزاده رو زنده نگه دارید .





اما اون دعوا کرده بود که این چه حرفیه شما می‌زنید ملکه
رو نگه‌دارید و اینطور شد که من و حسین اولین پسر هر
دو سالم موندیم .

****چهار ماه بعد****

فردا تو مدرسه جشن دارن و با دوستاش کلی برنامه ریختن
که چی بپزن و چیکار کنن که بهشون خوش بگذره. اما امروز
که از مدرسه برگشت، سوزش گلو و دل دردی داشت که
به مرور اونقدر شدید شد که شب کارش به بیمارستان و
سرم و آمپول کشید. عصر یه خورده لرز داشت. یه پتوی
دیگه روش انداختم و کنارش نشستم. گفت:

- ماما! آخه چرا من اینقدر بدشانسم؟ اون از جشن روز
جهانی کودک که مریض بودم و غایب بودم، اون از جشن
دو ماهه‌ی اول که ما سفر بودیم و من غایب بودم و حالا
هم این جشن که اینجوری شد. هر وقت قراره جشن باشه
و بهمون خوش بگذره، یه جوری می‌شه که من نیستم....

و دیگه گریه امونش نداد. دستاش رو گرفتم و فقط نگاش
کردم. با اینکه با همه‌ی وجود درکش می‌کردم، اما احساس
می‌کردم با هیچ کلمه‌ای نمی‌تونم باهاش همدلی کنم.





بی اختیار اشک هام سرازیر شد. با دست های تبارش
دست هام رو فشار داد... فهمیدم همدلیم رو دریافت
کرده.

**** همون کانال ****

**** چهار ماه بعد ****

چند وقتی به دونه از این آهنگ های چالشی افتاده تو دهن
زانیا و همزمان باهاش اون حرکت چالشی رو هم می زنه.
جالبه که نه زمزمه ی گاه و بیگاه اون آهنگ و نه اون
حرکت، تا حالا توجهم رو جلب نکرده بود و به سادگی از
کنارش می گذشتم. حتی گاهی خودم هم با مسخره بازی
باهاش همراهی می کردم یا لپش رو می کشیدم یا موهاش رو
به هم می ریختم. چون خیلی به نظرم عادی میومد که گاهی
یه آهنگ بیفته سر زبون آدم.

برام سؤال شد که واقعاً چی می شه که بعضی هامون
اینقدر روی جزء به جزء حرکات بچه ها و حتی
همسرهامون دقیق و حساس می شیم که ازش به عنوان یه
مشکل یا مسأله ی کلافه کننده اسم می بریم؟ شاید جملاتی
که به خودمون می گیم، مثل: "اگه بهش چیزی نگم، عادت





می کنه "یا" این کار بدیه و نباید انجامش بده "باعث می شه
اینقدر حساس بشیم و ناآگاهانه کوپن های محدودمون
برای تذکر دادن رو بسوزونیم.

بد نیست وقتی این جمله ها به ذهن مون می رسه، تمرین این
هفته رو به یاد بیاریم و کمی مکث کنیم و به خودمون
بگیم: اینها فقط چند تا جمله ن. جمله هایی که حتی معلوم
نیست درست باشن. از کجا معلوم که عادت کنه؟ کی گفته
زمزمه کردن یه کلمه یا شعر کار بدیه؟ این کار کمک می کنه
که آگاهانه اجازه ندیم چند تا جمله ی بی اساس، کنترل ما رو
بگیره تو دستش، "حال" مون رو با وعده ی "آینده" ی بهتر
خراب کنه و نذاره منبع و مولد عشق و مهری باشیم که
می خوایم تو رابطه مون جاری باشه

**** همون کانال ****

اون ماه تولد من هم بود. من واقعاً دوست دارم از اینا باشم
که روز تولدشون خیلی بی تفاوت و اینان و حتی یادشون
می ره ولی بطور جدی از دو ماه قبلش شروع میکنم به
ساییدن خودم و بقیه. برای همین یک جشن بزرگ گرفتم.
اون روزها احساسات ضد ایرانی دوباره اوج گرفته بود و





ترورها شروع شده بود. همه نگران من بودن اما من نگران نبودم .

می دانستم که دیر یا زود خواهم مُرد، اما همه این را می دانند که زندگی آن قدرها هم ارزش ندارد که انسان بخواهد همیشه زنده بماند!

کسی نمی تونست انکار کنه که من خیلی برای این کشور زحمت کشیدم. این رو توی روزنامه خارجی که من رو شرح می داد خوندم :

ترنج اول نه تنها یک فرمانروای سیاسی ، بلکه حامی جدی فرهنگ و زبان است. او خود به مطالعه ی آثار کلاسیک یونانی و لاتین علاقه مند است و در جوانی به چند زبان تسلط داشت . این علاقه ی شخصی به دانش و زبان ، در سیاست های فرهنگی او نیز بازتاب یافت. به کمک او چاپخانه ها رونق گرفتند و آثار بسیاری از نویسندگان ، شاعران و مترجمان منتشر شد.

دولت او از گسترش آموزش و دسترسی مردم به کتاب حمایت می کرد و این امر باعث شد نوشتار زبان انگلیسی از دایره محدود اشراف و دانشگاهیان خارج شود و به میان



مردم عادی نیز راه یابد. ترنج اول نه تنها در عرصه‌ی فرهنگی ، بلکه در سیاست داخلی و روابط بین‌الملل نیز یکی از تأثیرگذارترین فرمانروایان آفریقا بود دوران سلطنت او ، که به‌عنوان "عصر نفوذ ایرانی" شناخته می‌شود ، دوره‌ای از ثبات ، شکوفایی اقتصادی و رشد قدرت جهانی اسواتنی بود.

او زنی باهوش ، محتاط ، مصمم و در عین حال سخنوری بی‌نظیر که قدرت زبان را به‌خوبی درک می‌کرد . او در جهانی مردسالار به تخت سلطنت رسید و با اتکا به هوش و توانایی‌های فردی‌اش توانست جایگاهی بی‌سابقه برای یک زن در سیاست جهانی رقم بزند.

اما سواد قدر من رو نمی‌دونست و اون روزها شنیدم که دوران بارداری من یک معشوقه داشت. دختر بهش میگه :
- با من عروسی کن.

- نمی‌تونم من برای کشور نمی‌تونم تو فقط وقت بارداری همسر من کنارم می‌مونی.

- با من عروسی کن وگرنه من به همه میگم
سواد حرصش گرفت اما بزور گفت:



- باشه اما کسی نفهمه.

ولی دختر خونه رو پر گل کرد و لباس عروس هم خرید و
دفعه بعد که سواد بهش سر زد اعتراف کرد باردار هست.

اما سواد باهاش دعوا کرد و گفت:

- بچه رو باید بندازی.

و به اینکار مجبورش کرده بود و بعد از انداختن بچه

هم بهش گفت:

- بیا از هم جدا بشیم.

اون دختر انقدر بی مهری دیده بود که گفت:

- باشه، من قبول می کنم.

من به روی سواد نیاوردم اما اون خودش فهمید که من خبر

دارم. دوباره من رو به پیک نیک دو نفره برد که از دلم در

بیاره. اونجا باهم درباره دخترهامون صحبت می کردیم.

می گفت :

- آخه بچه ی دو سه ساله چیه که نیاز به قدرتش باشه؟

گفتم: یه لحظه خودت رو بذار جای اون بچه که همه ی

اطرافیانش هم ازش بزرگترن و هم کارهایی رو انجام می دن

که اون بلد نیست یا زورش نمی رسه. می تونی تصور کنی از





مقایسه‌ی توانمندی‌های خودش با اونها چه احساسی بهش دست می‌ده؟ می‌تونی درک کنی که چه‌جوری در آرزو و تمنای توانمندی و قدرت می‌سوزه؟

گفت: آره، اتفاقاً یادم میاد که یه روز دخترم به خاطر اینکه دستش به دستگیره‌ی در نمی‌رسید، یه عالمه گریه کرد و هر چی بهش می‌گفتم که خوب الان کوچولویی، بزرگ می‌شی دستت می‌رسه قبول نمی‌کرد و آروم نمی‌شد.

گفتم: بیا با همین مثال پیش بریم. بیشتر والدین فکر می‌کنن تو همچین موقعیت‌هایی وظیفه‌شون اینه که بچه رو متقاعد کنن که آرزوی نامعقولی داره و گریه کردن واسه همچین چیزی کار بدیه و باید گریه‌ش رو زود تموم کنه. و معمولاً نتیجه‌ی تلاش‌هاشون انتقال این پیام به بچه‌ست:

“تو بچه‌ی بدی هستی که همچین آرزوی نامعقولی داری و داری براش گریه می‌کنی”

و جالبه که همزمان یه پیام به خودشون هم می‌دن: “من هم والد بدی هستم که نمی‌تونم بچه‌م رو متقاعد و ساکت کنم!”





من بعد از اون پیک نیک فکر کردم رابطه مون صمیمی شده
اما اون همچنان دنبال خیانت بود و این رو از اینور و اونور
می شنیدم. بین مردم هم معشوقه بازی اون جا افتاده بود و
پشتش بد می گفتن. سر تحریک اطرافیان معشوقش رو
مدتی دور کرد و روزها در خوشی کنار هم بودیم و حتی توی
جمع ها من کنار خودش بودم و به من محبت می کرد و می
گفت جز من کسی رو نمی خواد.

**** شیش ماه بعد ****

زانیا ده ساله بود

جاسمین هفت سال و سه ماه

دزیره چهار ساله

سبا دو ساله

و حسین ده ماه بود

زانیا علاوه بر مدرسه روزی دو ساعت پیش زاکیا می رفت و
اون بهش خصوصی درس می داد و همین باعث شد که باهم
صمیمی تر بشن. دوست دختر سواد هم از زندگیش به
خواست خودش بیرون رفت. اما یکم بعد با یک دختر بدکار





توی رابطه رفت. اون روز دیگه طاقت نیاوردم و وقتی زن بابام دیدنم اومد توی بغلش گریه کردم .

- من چقدر بدبختم !

- ملکه شما باید فراموش کنید همسری دارید و مشغول همین کارهایی باشید که خدا به شما نعمتش رو داده. خدا رو شکر کنید! خیلی از زنها توی شرایط شما همچین نعمتهایی ندارن .

من هم به پیشنهاد اون عمل کردم. دیگه از ماه شاید یک هفته توی کاخ بودم و بقیه یا سفر یا در حال کار. بچه‌ها رو جز دوتا کوچیکشون با خودم می‌بردم. اما بعد فهمیدم که دوباره باردار هستم. کلافه شدم. این چه شانس بود! دیگه نمی‌تونستم راحت و زیاد از کاخ بیرون برم. ولی هنوز دوست داشتم به کارهام رسیدگی کنم. دکتر معاینه کرد و گفت که ماهی یک هفته می‌تونم بیرون کاخ باشم. ماه آخر رسید. می‌خواستم مسافرت این ماهم رو برم. مادر جاسمین خیلی مخالفت کرد :

- ملکه من شما پا به ماه هستید براتون خطرناکه !

من با دکتر مشورت کردم و اون گفت :





- تقریبا دو هفته دیگه وقت دارید .

من هم به مامان جاسمین گفتم :

- میرم و یک هفته ای برمی گردم .

اما توی سفرم درد گرفتم. توی یک روستا بودیم و بیمارستان نبود. سریع قابله روستا رو برام پیدا کردن و فرزند چهارمم عبد الوهاب، اسمی که سواد قبل از دنیا اومدنش گذاشته بود رو توی اون روستا دنیا آوردم. به پایتخت که برگشتم سواد نبود. خیلی توی ذوقم خورد. می گفتم سفر کاری رفته. زاکیا که متوجه شد من خیلی ناراحت شدم عبد الوهاب رو از بغلم گرفت و گفت:

- برای پرنس باید مراسم بزرگی بگیریم .

و سعی کرد با محبتش دلخوری من رو کم کنه. برای بچه مهمونی بزرگی گرفت و اتاق مخصوصی برای دو بچه آخرم آماده کرد و براشون دایه گرفت. وقتی سواد هم اومد کاخ رو تزیین کرد و جشنی توی کاخ گرفت و به من گفت :

- ببخشید که برای تبریک نبودم .

****پنج ماه بعد****





دوست زنهای اشراف رو دعوت کردم. برام کلی هدیه خوب آوردن. بعد باهم کتاب اسطوره‌ای اون‌ها رو خوندیم. عکس‌های عروسی‌م رو دیدن و کتاب بهم معرفی کردیم و یکم حرف درباره دوران آشنایی با همسرهاشون زدن و رفتن. اون موقع می‌خندیدم اما بعدش طولانی خوابیدم و یاد این حرف افتادم که می‌گفت: کسیو بابت خواب طولانی‌ش سرزنش نکنید، شما که نمیدونید دیشبو با چه فکرخیالی تا صبح نخوابیده..

بعد از ظهر یک دیدار با مردم داشتم. مردم به استقبال اومدن. یک قدم به سمت مردم رفتم. مردم ذوق کردن و چنان ازدحام کردن که پلیس نگران شد. لبخند زدم در حالی که توی دلم می‌گفتم:

گمان نکن که شادم؛

آنچه می‌بینی

رقص ماهی بر سر قلاب است!.

اون ماه اتفاق بد دیگه‌ای هم افتاد. همسر و پسر به طرز معجزه‌آسایی از یک سوءقصد جان سالم به در بردند. پسر



هر روز صبح پادشاه را تا دفتر او در کاخ همراهی می کرد و عادت داشتند دست در دست هم پیاده این راه را طی کنند. صبح زانیا استثنائاً پدرش را همراهی نکرد، زیرا قرار بود به خواست مربی خودش از شاگرد جدیدی که به مدرسه کاخ می آمد استقبال کند.

بنابراین پادشاه به رغم کوتاهی راه، با اتومبیل به کاخ مرمر رفت. همین که به کاخ رسید یکی از سربازانی که نگهبانی کاخ را به عهده داشت به سوی اتومبیل تیراندازی کرد. بر اساس شهادت پیشخدمت مخصوص و مامورین امنیتی، همسرم بدون توجه به این واقعه از اتومبیل پیاده شده وارد سرسرای کاخ شد. در تمام این مدت سرباز به تیراندازی خود ادامه می داد.

دو نگهبانی که معمولاً در دو سوی در ورودی کاخ پاسداری می کردند به محض شلیک نخستین گلوله فرار کرده بودند. پیشخدمت مخصوص سعی کرد بعد از ورود پادشاه به کاخ درها را ببندد ولی تیر به دستش اصابت کرد. سرباز مهاجم همسرم را تا دفترش دنبال کرد تا این که نگهبانان درون کاخ متوجه جریان شدند و متقابلاً شلیک کردند. اون فرد کشته شد اما سواد حسابی ترسیده بود.

نخست سعی شد از علنی شدن حادثه جلوگیری به عمل آید، خبر روزنامه‌های عصر حاکی از نزاع چند سرباز در کاخ مرمر بود که منجر به تیراندازی و قتل سه نفر شده بود. روز بعد روزنامه‌ها خبر دادند که هنگامی که محمدرضا پهلوی عازم دفتر کارش بوده است، یک سرباز وظیفه به علت جنون آنی به او تیراندازی کرده است و در نتیجه باغبان و دو تن از ماموران کشته شدند.

دولت در مورد حادثه کاخ مرمر، چهارده تن را به اتهام کوشش در انجام سوءقصد به جان شاه بازداشت و محاکمه کرد. اما دادستانی ارتش نتوانست ادعای خود را در مورد رابطه بین دستگیرشدگان و رضا شمس آبادی به اثبات برساند. میانگین سن دستگیرشدگان ۲۷ سال بود. همگی به خانواده‌های متوسط تعلق داشتند، نیمی از آنها معلم و دانشجو بودند و بیشترشان از ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم طرفداری می‌کردند.

اما آنچه باید در مورد این واقعه گفت، این است که ترور شاه درست در زمانی صورت گرفت که احزاب و گروه‌های سیاسی مختلف با تسلیم یا سکوت در برابر هیئت حاکمه

رژیم بر اختناق روز افزون در کشور مهر تایید گذاشته بودند. به همین خاطر بود که سواد فکر می کرد هر حرکت دیگری به کلی خاموش شده و او همچنان خواهد توانست به سلطه خود بر این ملت ادامه دهد. اما ترور وی هرچند ناموفق بود اما این واقعیت را آشکار ساخت که شعله های گذشته از آن که خاموش نشده، بلکه روز به روز شعله ورتر هم می شود.

همچنین ترور شاه استراتژی جدید برخی از مبارزان سیاسی را به منظور مخالفت با رژیم نشان داد. آنها با شناخت بهتری از ماهیت رژیم دریافتند که برای براندازی رژیم، جنبه های تئوریک دیگر کاربردی ندارد و باید به طور قهرآمیز در برابر آن ایستاد. حادثه کاخ شایعات زیادی را در مجامع مختلف و افکار عمومی به وجود آورد. برخی بر این عقیده بودند که به طور قطع در انجام این امر دست بیگانگان محرز بوده و بیان می کردند در جریان سفر شاه به آمریکا مذاکرات محمدرضا شاه با مقامات آمریکا موفقیت آمیز نبوده و اصولاً توافقی از سوی آمریکا به عمل نیامده است و حادثه اخیر را مربوط به همین عدم توافق سیاسی با مقامات آمریکا می دانند.

عده‌ای دیگر بر این عقیده بودند که بین مقامات آمریکا و شخص سواد توافق کامل به وجود آمده بود و در نتیجه تصمیم گرفته شد با سیاست روسیه در ایران مقابله شود و اظهار می‌شد حملاتی که اخیراً به وسیله جراید نسبت به سیاست روسیه به عمل می‌آید این ادعا را تایید می‌کند. عده‌ای نیز انجام این سوء قصد را تحریک عناصر ضد ایرانی دانسته و معتقد بودند که حادثه مزبور در تعقیب اقدامات قبلی گروهک‌های ضد ایرانی صورت گرفته است.

اما اطلاعات مدعی بود که جز عده‌ای معدود از افراد تندروی جبهه ملی تقریباً تمام مردم نسبت به مساله حادثه اظهار نگرانی کرده و از این که در صورت بروز حادثه برای شاه به طور قطع استقلال کشور از بین خواهد رفت و هرکس در هر طبقه و مقام و موقعیتی که هست در اثر انقلابات حتمی و ممکنه یا از بین رفته یا صدمه خواهد دید اظهار نگرانی و وحشت کرده‌اند. ساواک معتقد بود در جلسه‌های روحانیان و بازاریان و به خصوص در محافل مذهبی این طور بحث می‌شود که تزلزل در ارکان سلطنت به طور قطع مملکت را در ورطه حکومت کمونیستی گرفتار خواهد کرد و کمونیست‌ها بلافاصله از موقعیت



سوءاستفاده کرده و بزرگترین صدمات را به مملکت و
مذهب وارد خواهند ساخت و بنابراین طبقه مذهبی پیش
از سایرین از این که حادثه منجر به خیر شد خوشحال
هستند و حقیقتاً شکر و دعا می کنند!

****پنج ماه بعد****

اولین دانشگاه توی اسواتنی رسماً تاسیس شد و از خیلی از
کشورهای آفریقایی که دانشگاه نداشت شاگرد می گرفت.
در اولین گروه حدود چهار هزار دانشجو داشت. وقتی که
من مشغول به رسیدگی به دانشگاه بودم دوباره نقشه قتل
برای سواد پیش اومد که با توجه به آرامش این موقع بعید
بود. اون روز نمایندگان مجلس با شاه دیدار و گفتگو
داشتند، بعد از ظهر همان روز هنگامی که شاه برای گردش
به بیرون شهر می رفت، در حین عبور از خیابان باغ وحش
مورد سوء قصد قرار گرفت و دو نارنجک به سوی کالسکه
او پرتاب شد.

چند تن کشته و زخمی شدند اما شاه جان سالم به در
برد. طرح قتل سواد هنگامی صورت گرفت که همکاری شاه
با مشروطیت که تازگی به شکل آزادی خواه در اومده بود
در اوج خود بود. روز قبل از ترور او با صدور دستخطی از





وکلاي مجلس شوراي ملي قدرداني و اعلام مي کند روز
افتتاح مجلس در عمارت جديد رسماً در آنجا حاضر
خواهد شد.

پس از قرائت دستخط شاه همه وکلاي مجلس شوراي ملي
يکدفعه زنده باد اعلیحضرت مي گویند و هيأتي را انتخاب
کردند که برای عرض تشکر به حضور شاه برسند. شاه نيز
با مهرباني آنها را پذيرفت و گفت گوهاي دوستانه اي
صورت گرفت. سواپ خواهان شناسايي و مجازات مرتکبان
اين عمل بود، اما اقدامي جدی در اين خصوص صورت
نگرفت تا جايي که شاه نامه اي گلایه آميز به مجلس شوراي
ملي ارسال کرد.

شاه گرچه از اين ترور جان سالم به در برد، اما بدبيني اش
نسبت به مشروطه خواهان فزوني يافت و ديگر از کاخ
سلطنتي خارج نشد. در اين ترور هم مرتکبان ترور مشخص
نشدند.

توی هر دو ترور من نگران سواد نشدم و اون بهم اعتراض
کرد :





- اینکه من اینطور منفور مردمم هستم بخاطر شماست اما شما حتی یکبار نترسیده بودید .

و من با بیخیالی گفتم :

- اگه طرفدار اصلاحات ایرانی‌هام نبودید باز مردم چیزی برای اعتراض پیدا می‌کردن پس گردن من ننندازید .

****پنج ماه بعد****

شنیدم که دودو پسر اول سواد برای دیدن پدرش اومد اما سواد چون با من بود اون رو رد کرد و من چه کیفی کردم. اون روزها جاسوس‌هام اخبار یواشکی به من رسونده بودن. کاکي، پسر دوم سواد از همسر اولش که حالا داشت به جوونی نزدیک میشد دیدارهای مشکوکی با بزرگان داشت. با توجه به شرایط عجیب سال اخیر کمی نگران شده بودم که نکنه ازش سوءاستفاده کنند. سواد به سفر خارجی می‌خواست بره. به من گفت :

- شما هم میان؟

- دوست دارم پیام اما حتما باید در مراسم آغازه دانشگاه شرکت کنم .





- شاهزاده‌ها رو با خودت ببر. ممکن توی جمعیت گم بشن .

سر تکون دادم یعنی باشه. روزی که اون رفت من یک پیراهن صورتی پوشیدم و با جاسمین و زاکیا که دوست داشت توی اولین مراسم تنها دانشگاه کشورشون باشه به دانشگاه رفتیم. مراسم هنوز به آخر نرسیده بود که دیدم یک نفر بدو بدو داخل اومد. حدس زدم از افراد مراسم باشه اما وقتی نزدیک من رسید نگران شدم .

- کاکا !

کاکا پسر سواد از زن اولش بود. دست من رو دو دستی گرفت و همینطور که نفس نفس می‌زد گفت :

- باید زود باشی !

نگاه افراد دورمون به ما بود. صدام رو پایین آوردم و گفتم :

- چی شده؟ !

نگاهی به بقیه کرد و گفت :

- بریم یکجای دیگه .





بلند شدم و درحالی که همه نگاه‌ها به ما بود به بیرون
جمعیت رفتیم. هنوز دست توی دست بودیم. دوباره
نگران نگاهش کردم .

- حسابی من رو ترسوندی، بگو چی شده !
- من باید زودتر می گفتم. شاید هم اصلا نباید می گفتم. اما
عذاب وجدان داره دیونه‌م می کنه .
- دیگه حسابی نگران شده بودم. گفتم :
- چند وقت هست که دودو داره توطئه می کنه. امشب
چون سرورمون نیست به کاخ حمله می کنند .
- ای وای !

- سریع همراه‌هام رو خواستم. به کاکی گفتم :
- تو بچه‌ها رو به خونه هستیا ببر. اون خواهر تنی دودو
هست اگه چیزی بشه می‌تونه زمانت بچه‌ها رو بکنه .
- شاهزاده‌ها توی کاخ هستن، اون‌ها مهم هستن .
- درحالی که یک چیزی توی ذهنم می گفتم شاید اون داره
دروغ میگه گفتم :
- من دنبال شاهزاده‌ها میرم .





زاکیا گفت :

- شما نباید بیان. من قصر و شاهزاده‌ها رو نجات میدم .

- همچین چیزی ممکن نیست. من حتما میام .

- ملکه !

درحالی که استرس شدیدی داشتم گفتم :

- زاکیا دیر میشه! باید بریم .

سریع سوار ماشین شدیم. مدام به راننده می گفتم :

- تندتر! تندتر !

به کاخ نزدیک شدیم. زاکیا گفت :

- بهتره از درب اصلی وارد نشیم. احتمالا اگه شورش باشه

اون در رو گرفتن .

- برو جلوی در غربی .

به سمت در غربی رفتیم. با دیدن نگهبان‌ها که جلوی در

افتاده بودن وحشت‌زده شدیم. پیاده شدم و به سمت در

دویدم. زاکیا هم دنبال من اومد. به در می کوبیدیم .

- تو رو خدا در رو باز کنید! بچه‌هام داخل هستن !





هرچی به در زدیم فایده نداشت. ایستادم و به زاکیا گفتم:
- کاخ یک در مخفی هم داره .

انگار اون هم می‌دونست. باهم به سمت درب مخفی
دویدیم. همراه‌هامون هم دویدن. آرایشگرم رو با بچه‌ها
فرستاده بودم. به در مخفی رسیدیم و بازش کردیم و داخل
رفتیم. همه‌ه توی کاخ نشون دهنده وضع غیر عادی بود
اما تا به درب اصلی نرسیده بودیم هیچ‌کسی رو ندیدم. وارد
که شدیم به اینور و اونور نگاه کردم اما کسی نبود. گفتم :
- امروز تکتا به کاخ اومده بود و من بچه‌ها رو بهش سپردم
و رفته بودم .

- کار اشتباهی کردید! اگه اون هم طرف برادرش باشه
شاهزاده‌های رو از دست دادیم .

بدنم یخ زد اما گفتم :

- تکتا از همسر دوم پادشاه هست. امکانش نیست باهم
متحد باشن .

وقت نشد که جوابی بده چون از دور دو نفر رو دیدیم.
گفت :





- ملکه شما سراغ شاهزاده‌ها برید من به حساب این‌ها می‌رسم .

کلتی که همیشه همراهم بود رو برداشتم و به سمت اتاق خودم دویدیم. به جلوی در رسیدم و دیدم تکتّم چاقو دستش گرفته و حالت حمله داره و محافظ‌ها هم دورش اسلحه‌هاشون رو آماده گذاشتن اما اون‌هایی که روبه‌روشون بودن تعدادشون بیشتر بود. داد کشیدم :

- دور بشین، نامردها !

اون‌ها به سمت من برگشتن. محافظ‌ها از این فرصت استفاده کردن و سریع با تیر اون‌ها رو زدن. قبل از اینکه به خودشون بیان روی زمین افتادن. به سمت تکتّا دویدم و پسر رو از بغلش گرفتم و بوسیدم. عذاب وجدان گرفتم که چطور بهش شک کردم. برای بچه‌های من داشت اینطور می‌جنگید. به عبدالوهاب نگاه کردم و وحشت‌زده پرسیدم :

- حسین چرا پیش تو نیست ؟ !

- برادرم دادا اومده بود، حسین گریه می‌کرد دادمش دست اون تا پیش دایه‌ش ببره .





- ای وای !

بیرون رفتیم. زاکیا هم رسیده بود .

- باید به اتاق حسین بریم .

همه به اون سمت رفتیم. از طبقه پایین صدای قدم‌ها می‌اومد. با استرس وارد اون اتاق شدیم. همزمان با ما یک سریاز پشت به ما اونجا بود. در کمد رو باز کرده بود و صدای داد پسری از اون داخل می‌اومد :

- تو رو به مسیح ما رو رها کن !

من که اسلحه‌م صدا خفه کن داشت یک تیر شلیک کردم و اون مرد روی زمین افتاد. جلو رفتم. دادا ترسیده حسین رو توی بغلش پنهان کرده بود. توی دلم گفتم: این محبت شما خواهر و برادر رو جبران می‌کنم !

- دادا، منم، زود باش! باید بریم .

دادا دنبال من راه افتاد. اون حالا یک پسر جوون بود. به زاکیا گفتم :

- باید به اتاق زانیا بریم. باید اون رو هم با خودم ببرم .

صبیه رو زودتر دنبال زانیا فرستاده بودم .





****دانای رمان****

چند ضربه به در اتاق زانیا زده شد. مادر جاسمین و دیبا که مسئول کاخ بود بعد از اینکه حمله شروع شد به اون اتاق رفته بودن. زانیا هم نگران به در نگاه می کرد. با صدای در هر سه قدمی عقب رفتن. مادر به دیبا نگاه کرد. دیبا با صدای آرومی گفت :

- اصلا در رو باز نکن.

اما صدایی از پشت سر بلند شد .

- صبیهم. تو رو قرآن در رو باز کنید .

مادر جلو دوید و در رو باز کرد. صبیبه داخل اومد و سریع پشت سرش در رو قفل کرد و اسلحه به دست کنار بقیه ایستاد. یکم بعد در زدن. همه با استرس مونده بودن کی هست. صدا اومد :

- به دستور شاهزاده دودو در رو باز کنید .

همه بیشتر وحشت کردن و بهم چسبیدن .

- ما کاری با شاهزاده نداریم. فقط قصد داریم ایشون رو به جایی امن ببریم .





کسی باور نکرد. صدای ضربات بلندی از پشت در اومد و بعد... تق... در شکسته شد. همه پشت صبیه پناه گرفتن. چند نفر داخل اومدن .

- شاهزاده رو به ما بدید .

دیبا گفت :

- همیشه .

- ما رو مجبور به زور نکنید .

صبیه گفت :

- شاهزاده رو می‌دیم اما به شرطی که اجازه بدید ما هم با

ایشون بیایم .

- امکان نداره .

بعد جلو اومد و دست انداخت و بازوی زانیا رو گرفت و به

سمت خودش کشید. زانیا داد میزد :

- ولم کن! من شاهزادم. ولم کن !

مادر جاسمین هم محکم شاهزاده رو گرفته بود و به مرد

اجازه بردش رو نمی‌داد. یکدفعه یکی از مردها چاقویی توی

پهلوی مادر فرو کرد. زن فریادی زد و دستش شل شد و





شاهزاده رو همراه خودشون کشیدن و زن‌ها رو با کتک دور کردن. زن‌ها بین دنبال شاهزاده رفتن و رسیدن به وضع زن موندن و بعد ایستادن تا به اون زن کمک کنند .

****ترنج****

پنهانی از گوشه دیوار می‌رفتیم که صدایی از پایین اومد :
- اون‌ها بالا هستن .

صدای شلیک اومد و بعد فریادی... وحشت‌زده به دادا نگاه کردم که روی زمین افتاد. تنم شروع به لرزیدن کرد. خدای من اینجا چه خبر بود! این چه چیزهایی بود که من باید می‌دیدم! زاکیا سریع گفت :

- بانوی من، برید! زود باشید !

و بعد خودش به سمت نرده برای تیراندازی به اون‌ها رفت و ما با چشم‌های اشکی درحالی که تصویر جنازه اون جوون از جلوی چشمم نرفته بود به سمت پناهگاه دیواری کوچیکی که آماده شده بود رفتیم. وارد شدیم. همه چسبیده بهم درحالی که می‌لرزیدیم ایستاده بودیم. تکتا دستش رو روی دهنش گذاشته بود و از شدت گریه تمام تنش می‌لرزید.





دلم براش آتیش گرفته. حتما مرگ برادر خیلی سخت بود!
یکدفعه یاد برادر خودم افتادم. یاد برادری که الهام قرار بود
برام بمونه. یاد بی رحمی که در مقابلش انجام دادم و قلبم
گرفت. برای اینکه از اون فکر و فضا دور باشم گفتم :

- من دنبال زانیا میرم .

صبیه دستم رو گرفت .

- نمیشه !

دستش رو کنار زدم .

- باید برم .

- پس من هم با شما میام. من مسئول محافظت از شما .

- نه، تو نباید بیای.

خواست مخالفت کنه که مچ دستش رو گرفتم و گفتم :

- تو باید بمونی و اگه من برنگشتم پسرهام رو نجات بدی .

چند ثانیه بهم خیره شد و نمی دونم توی چشمهام چی دید
که قبول کرد. یواشکی بیرون رفتم که صدای قدمهای چند

سریاز رو شنیدم. سریع پشت ستونی پنهان شدم. چند

سریاز درحالی که کسی رو دستگیر کرده بودن به سمتی





می رفتن. دقت کردم زاکیا بود. الان باید چیکار می کردم!
حتما اون رو می کشتن. نه نباید از دستش می دادم. الان باید
می بود تا ما رو نجات بده. جلو رفتم .

- هی !

به سمت من که اسلحه رو به سمتشون گرفته بودم
برگشتن. برگهاشون ریخت. شلیک کردم. به هیچ کدوم
نخورد اما باعث شد بخاطر عدم آمادگی هل بشن و زاکیا از
فرصت استفاده کرد و کتکشون زد. نفر آخرشون که روی
زمین نیفتاده بود اسلحه رو روی سر زاکیا گذاشت .

- از جات تکنون نخور .

زاکیا ترسیده بود که من اسلحه رو از فاصله نزدیک درحالی
که هیچ کسی متوجه من نبود به سمت سر مرد گرفتم و
بوم! اون که روی زمین افتاد اولین نفر زاکیا بود که به
خودش اومد و دو مرد دیگه خیلی زود روی زمین افتادن.
زاکیا به من نگاه کرد .

- زانیا رو به اتاق پادشاه بردن که اگه سربازها به کاخ راه پیدا
کردند و وارد اتاق پادشاه شدن فکر کنند که برای زانیا
شورش شده .





- بدو !

هر دو به اون سمت رفتیم. قبل از اینکه کسی ما رو ببینه باید به اتاق می‌رسیدیم. زاکیا خیلی ماهرانه دو فرد نیزه‌داری که جلوی در بودن رو با گلوله از پا در آورد. در اتاق رو باز کردم و به داخل پریدم و اونجا جا خوردم. سوگل اونجا بود و با باز شدن یکدفعه‌ای در ترسید و زانیا رو در آغوش گرفت. با دیدن ما هر دو به گریه افتادن. جلو رفتم و زانیا به سمتم دوید. همدیگه رو بغل کردیم .

- پسر! خدا رو شکرت !

از زانیا جدا شدم و اون به سمت زاکیا رفت و هم رو بغل کردن و اونجا بود که فهمیدم چقدر رابطه بین اون دوتا صمیمی هست. با سوگل هم رو بغل کردیم. سوگل گفت :

- من رو هم گرفتن. التماسشون کردم پیش شاهزاده بمونم .

- خیلی لطف کردی! بریم .

زاکیا گفت:

- نمی‌تونیم بریم .





- چرا؟

- شرایط برای بیرون بردن شاهزاده مناسب نیست. جلوی در پر از آدم هست .

من با حرص و لجبازی گفتم :

- نمی‌تونیم اینجا بمونیم. اگه اینجا ما رو گیر بندازن همه چیز گردن ما می‌افته و زانیا به عنوان شاهزاده یاقی شناخته میشه .

- شما مگه اینستا ندارید؟ همین حالا لاو بذارید. همه چیز رو توضیح بدین و شرایط رو نشونشون بدین .
از عصبانیت منفجر شدم .

- ممکن یکی از اون‌ها توی اینستا باشه و وارد لاو من بشه.

- کی توی این وضعیت آنلاین هست آخه؟ بعدش هم وقتی جهان ناظر باشه اون‌ها، حداقل از ترس رییس‌جمهور کشور همسایه‌مون جرات کاری ندارن. در آخر اون سه نیزه‌دار کشته شدن. دیر یا زود کسی از اینجا رد میشه و اون‌ها رو می‌بینه .





درحالی که دستم می لرزید گوشیم رو از جیبم در آوردم و گفتم :

- زاکیا، برو اون جنازه ها رو به داخل بیار و لباس یکی از اون ها رو بپوش و نیزه توی دستت بگیر که حداقل اگه کسی که تو رو ندیده از اینجا رد شد فکر کنه محافظ دری .

می دونستم خیلی ها تلوزیون ندارن و زاکیا رو نمی شناسن. مخصوصا شورشی هایی که از خارج شهر آورده بود. زاکیا رفت و من هم با انگشت لرزون چندبار روی اینستا زدم تا باز شد. نت این کشور خیلی مشکل داشت .

- تو رو خدا باز شو! تو رو خدا باز شو !

باز شد. درحالی که نگاهم مدام به سمت در بود روی لاو کلیک کردم. شروع به چرخ زدن کرد. گوشی رو به سمت خودم گرفتم .

- باز شو! باز شو الان میان !

لاو باز شد و چهره ترسیده و رنگ پریده من رو به نمایش گذاشت. همیشه اعتقاد داشتم توی لاو من خیلی سریع جمعیت میاد اما اینبار احساس می کردم که اون زمان خیلی دیر می گذره. از اولین نفری که وارد شد شروع به تعریف





ماجرا و نشون دادن زانیا ترسیده و... کردم. وقتی ماجرا رو تموم کردم سی نفر توی چت بودن. دوباره شروع به تعریف کردم. وقتی تموم شد سیصد نفر توی چت بود. و دوباره شروع به تعریف کردم. دفعه سوم که داشتم تعریف می کردم زاکیا به داخل پرید .

- ملکه، باید بریم. چند نفر من رو شناختن دو نفرشون رو کشتم اما یکی شون تونست فرار کنه .

بدون اینکه سوالی پرسم دست زانیا رو گرفتم و دنبال زاکیا دویدم. لاو رو خاموش نکردم و گوشی رو همینطور بالا گرفته بودم که شرایط ما خوب معلوم بشه. همینطور که می دویدیم به زاکیا گفتم :

- کجا میریم؟ !

- از درب مخفی خارج می شیم .

- نمیشه، اصلا نمیشه، بچه های من اونجان .

درحالی که بدون توجه به ترس من، من رو که قصد ایستادن داشتم به جلو هل داد گفت :





- کسی از اون پناهگاه خبر نداره. جای ما الان ناامن هست.
تا اونجا هم نمی‌تونیم بریم چون حالا که فهمیدن من اینجا
هستم همه نگهبان‌ها رو می‌فرستن .

تا وارد باغ بشیم خبری نبود. باغ خیلی شلوغ بود. از پشت
بوته‌ها به سختی به پشت درخت‌ها رفتیم و در رو پیدا
کردیم. خارج شدیم .

- با چی بریم؟

- باید پیاده فرار کنیم اما تا کجا رو نمی‌دونم .

- به شهر میریم. یک خونه خرابه می‌شناسم که می‌تونیم
درش پناه بگیریم .

سر تکون داد. اومدیم حرکت کنیم که یکدفعه صدایی
اومد :

- اونجان !

به عقب برگشتیم. چندتا سرباز نیزه‌دار! یاد بازی جنگ‌های
صلیبی افتادم. زاکیا به سمت من برگشت و داد زد :

- فرار کنید ملکه !





من دست زانیا رو گرفتم و به عقب برگشتم. درحالی که
فرار می کردم برگشتم و نگاهش کردم. یک دستش
اسلحه ش بود یک دستش قمه. زانیا با ترس گفت :

- زاکیا، اون میمیره؟ !

- کاری نمی تونیم براش بکنیم پسر .

- من دوازده سالمه، می تونم بمونم و بجنگم .

دستش رو سفت کشیدم و نداشتم به عقب نگاه کنه. وارد
شهر شدیم. مردم همه ترسیده بیرون بودن و از اونجایی که
فرار من هم دیده شده بود احتمالاً دنبالمون می افتادن پس
من باید به سفارت ایرلن پناه می بردم. مردم با دست ما رو
نشون می دادن .

- اون هان! اون جان !

- ملکه و شاهزاده زانیا !

یک عده می گفتن :

- بگیرینشون .

یک عده می گفتن :

- چی میگین شما؟! اون اینهمه کار برای ما کرده .





- اون ملکه ماست .

صدایی از پشت سرمون اومد:

- بگیرنیشون .

به عقب برگشتم. سربازهای شورشی بودن. نه، نمی‌داشتم
من رو بگیرن. دست زانیا رو گرفتم و به سمت مردم دویدم.
این‌ها هم امن نبودن اما طرفدارهام ممکن بود سعی کنند
نگه‌م دارن. اون‌ها خیلی زود دست و بازوی من رو گرفتن و
بین خودشون کشیدن و گفتن :

- دور ملکه و شاهزاده حلقه بزنید.

سربازها که رسیدن ایستادن. مخالف‌های من هم غر
میزدن :

- می‌خوان جونتون رو برای اون زن خارجی از دست بدید؟

افراد محافظم هر کدوم نوعی اسلحه در آوردن. اینجا هر
گونه چند نوع اسلحه داشت و احتمالا وقتی متوجه
اوضاع آشفته شده بودن اسلحه‌های مختلفشون که شامل
تفنگ، قمره، نیزه دستساز و بقیه سلاح‌های محلی میشد رو
در آوردن. اون شورشی‌ها هم که از پلیس محلی شهر بودن





و اسلحه داشتن تفنگ‌هاشون رو در آوردن. وحشت‌زده
متوجه شدم الان جنگ میشه و خیلی‌ها کشته میشن .

- نه، نه، نه !

یکی از پلیس‌ها گفت :

- اگه ملکه و شاهزاده رو به ما تحویل بدید ما هم با شما
کاری نداریم .

یک مرد جلو رفت و گفت :

- خجالت نمی‌کشید؟ توی این چند سال کشور ما به شکل
عجیبی پیشرفت کرده! وضع مالی مون و زندگی مون بهتر
شده! حالا می‌خوان اون رو بکشید؟ !

یکی دیگه شون گفت :

- این پسر هم شاهزاده زانیامون هست. ما نمی‌ذاریم
شاهزاده مون رو بکشید .

پلیس‌ها اسلحه‌شون رو در آوردن .

- ما دستور داریم اگه نیاز شد به زور اون‌ها رو بیازیم .

این حرف یکجورایی باعث شد مردم احساس ترس کنند اما
قبل از اینکه تصمیم بگیرن صدای قدم‌های تندی اومد و





بعد یک گروه مقابل ما قرار گرفتن. اول متوجه نشدم چه خبر هست اما بعد حواسم جمع شد. نیروی سفارت ایران بودن. نفس راحتی کشیدم. اون‌ها ما رو نجات می‌دادن .

- ایشون از کشور ما هستن و شما حق ندارید بهشون آسیب بزنید. اینطوری مشکل حقوقی درست می‌کنید .

مردم و پلیس‌ها خندیدن. یکی از همون‌ها حرفی زد که به ضرب‌المثل ما بشین بین بابا به حساب می‌اومد. اینطور چیزها براشون اهمیت نداشت. اون مرد دوباره گفت :

- اگه آسیبی به یکی از ایرانی‌های اینجا برسه ایران اعلام جنگ به اسواتنی می‌کنیم .

این رو که گفت حساب کار دستشون اومد و ترجیح دادن معذب‌تر باشن. تا اون موقع من هم از بین مردم جدا شدم و با زانیا عقب‌تر رفتیم. یکی از پلیس‌ها گفت :

- ما باید با سرورمون شاهزاده دودو هماهنگ کنیم .

- زود باشید .

اون مرد چیزی به همراهانش گفت و به سمت کاخ دوید. استرس داشتم. به سمت رییس نیروی خودمون رفتم .





- من شاهزاده زانیا رو تحویل نمیدم .
- با نگرانی نگاهم کرد .
- اما اون چون تابعیت کشور ما رو نداره ما کاری نمی‌تونیم بکنیم .
- وحشت قلبم رو گرفت. مصر گفتم :
- من بدون پسرم نمیام .
- نگاهی به زانیا کرد .
- پس باید پنهانی ببریمش .
- چطور؟ !
- رو به پلیس‌ها کرد .
- بگین مردم متفرق بشن، ما اعتماد بهشون نداریم .
- اون مخالفتی نکرد و سریع مردم رو با داد و بیداد متفرق کردن. یکی از افراد خودمون بازوی زانیا رو گرفت و به من اشاره کرد. چیزی نگفتم. ماشین سفارت رو جلو آوردن و به بهانه سوار شدن گروهی زانیا رو توی صندوق عقب گذاشتن. انقدر این اتفاقات پنهانی افتاد و من بین اون‌ها بودن که متوجه نشدن. رییس پلیس برگشت .





- اجازه دادن که ملکه رو ببرید اما شاهزاده زانیا رو باید تحویل بدید .

گفتم :

- شاهزاده فرار کردن .

با تعجب و عصبانیت گفت :

- یعنی چی ؟ !

- مردم فراریشون دادن .

کلافه شد و نمی‌دونست چی بگه. به اون کارمند سفارت گفتم :

- شاهزاده‌های من داخل کاخ پنهان شدن .

آروم گفت :

- بذارید شما رو به سفارت ببریم بعد برمی‌گردیم .

سریع من رو داخل ماشین دوم سفارت کردن و به سرعت به سفارت رسوندن. توی حیاط سفارت زانیا به سمتم دوید .

- مامان !





همدیگه رو بغل کردیم و نفس راحتی کشیدم. مسئول
سفارت سریع جای شاهزاده‌ها رو پرسید و دوباره رفتن. یکی
دیگه شوت به من گفت :

- شاهزاده زانیا رو باید پنهان کنیم و کسی نفهمه توی
سفارت هست .

- باشه .

زانیا رو باهاشون فرستادم بره. در سفارت مدام باز میشد و
ایرانی‌ها به داخل می‌اومدن. هرچی به من می‌گفتن به داخل
سفارت پیام قبول نمی‌کردم و می‌گفتم:

- تا شاهزاده‌هام نرسن جایی نمیام .

یک ماشین هم دنبال شاهدخت‌هام فرستادن. گفتن :

- حداقل بیان با شوهرتون ارتباط بگیرین .

تازه یاد این افتادم که عهد بوق نیست و میشه زنگ زد .

- زود یک گوشی به من بدین .

- به دفتر بیان .

هر دو به دفتر رفتیم. سریع شماره سواد رو گرفتم. بوق زد
و جوابی نداد. شماره تیم حفاظتی رو که برام آماده کرده





بودن رو گرفتم و زنگ زدم. چند بوق زد و بالاخره جواب
دادن :

- بله !

- منم، ملکه ترنج !

با دستپاچی گفت :

- در خدمتم ملکه !

- حال امپراطور چطور هست؟ از شرایط اینجا خبر دارن؟
مکث کرد. عصبانی شدم .

- با توام !

- امپراطور از شرایط خبر دارن. به آفریقای مرکزی اومدن.
باید منتظر بمونیم که آیا رئیس جمهور علاقه به کمک به
ایشون دارن یا نه .

- وای، خدای من شکرت !

گوشی رو گذاشتم و موضوع رو گفتم. لبخند زدن .

- پس نگران نباشید! ما با سفیرهامون در اون کشور میگیریم
که با رئیس جمهور مذاکره کنند .





- حتما دودو هم دم رییس جمهور رو گرم کرده که به خودش جرات همچین کاری داده .
- این رو که گفتم لبخند از روی لبش رفت .
- حق با شماست !
- زودتر رسیدگی بشه لطفا !
- باشه، شما نگران نباشید! بهتر برای استراحت برید .
- دوباره یاد بچه‌هام افتادم .
- هنوز بچه‌هام نیومدن .
- همون موقع یکی داخل اومد .
- ملکه ترنج، دخترهاتون رو آوردن .
- خوشحال بیرون دویدیم و دخترها رو از بغلشون گرفتیم و بوسیدم و گفتم :
- پسرهام !
- دارن مذاکره می کنند .
- بچه‌ها رو به افراد سفارت تحویل دادم تا داخل ببرمش و گفتم :





- من منتظر شاهزاده‌ها می‌مونم .

چیزی نگذشت که ماشینی با شاهزاده‌ها اومد. خدا رو شکر
گویان به اون سمت دویدم. شب همه باهم توی یک اتاق
بودیم. بچه‌ها خوابیده بودن اما من خوابم نمی‌برد. زاکیا
چی شده بود؟ آینده‌مون چی میشد؟ اگه من می‌رفتم ایران
زانیا چی میشد؟ می‌تونستم با خودم بیرمش؟ نزدیک صبح
ناخودآگاه خوابم برد. با صدای ضرباتی به در چشم باز
کردم. بقیه هم با من بلند شدن. نگاهی به ساعت کردم.
دوازده! معلوم بود همه خیلی خسته بودیم. دوباره ضربه
به در خورد .

- بله !

در باز شد. از جا پریدم .

- خانم ماه !

به سمتم اومد و محکم هم رو در آغوش گرفتیم. گفت :

- چقدر خوشحالم که همه سالمین !

- از بیرون چه خبر؟ !

با صورت شکفته گفت :





- مشتلق بده! پادشاهمون سلطنت رو دوباره بدست آورد.
من رو با گروه محافظت‌هاات دنبالت فرستاد .

خنده و گریه قاطی شد. همه افاق رو برداشته بود.
گفتم :

- خانوم ماه من با این لباس نمیام ها !

- اتفاقا حدس زدم لباس خوبی نداشته باشی! از قبل از
اتاق برداشتم .

با خوشحالی گفتم :

- ایول !

- چون پادشاه عزادار مرگ کاکي هست همه لباس مشکی
می‌پوشن، برای توهم مشکی آوردم .

یک لباس ساحلی مشکی آورده بود. لباس رو پوشیدم و
خیلی ساده آرایشگرم که بی‌حوصله و خسته بود آرایشم
کرد و موهام رو شونه کرد و باز گذاشت. بقیه با همون
لباسی که داشتن آماده شدن و به طرف کاخ رفتیم. جلوی
کاخ سواد و وزیرهاش منتظرمون بودن. پیاده شدیم و جلو
رفتیم و در همون حال فکر کردم: چقدر سواد رو دوست
دارم و نگرانش بودم !





- سرورم !

کرنش کردم و بعد جلو رفتم و همدیگه رو بغل کردیم. دم گوشم با صدای گرفته‌ای گفت :

- دیگه همه چیز امن هست ملکه من !

شب بعد از اینکه از آرامش گرفتن خانواده‌م خیالم راحت شد به اتاق سواد رفتم. توی فکر بود و تا وقتی کنارش نشستم متوجه من نشد. تکونی خورد و نگاهم کرد .

- ملکه !

- باز هم فوت پسرتون رو تسلیت می‌گم !

- ممنون !

دست‌هام رو توی دست‌هاش گرفت. دست‌هاش رو بوسیدم و گفتم :

- خیلی خوشحال شدم که نجاتمون دادی .

انگار منتظر همین حرف بود که گفت :

- من با دولت آفریقا معامله‌ای کردم .

تازه حواسم جمع شد که اگه افریقای مرکزی چیزی بهش داده توقع هم داره .





- چه معامله‌ای؟

یکم حرفش رو مزه مزه کرد بعد گفت :

- قول دادم دختر رئیس جمهورشون رو به همسری بگیرم و
به این کاخ به عنوان ملکه دوم بیارم .

****سه سال بعد****

زانیا چهارده ساله بود

جاسمین یازده سال و نیم

دزیره هشت ساله

سبا شیش ساله

و حسین پنج ساله

عبدالذهاب سه و پنج ساله

همسر جدید سواد که ملکه دوم هم شده لیمفوزن آرومی
هست که علاقه به قدرت هم نداره و این باعث شده که
باهم به مشکل نخوریم.

**** دانای رمان ****





در تالارهای سنگی کاخ، جایی میان زمزمه‌های قدرت و سایه‌های خیانت، زاکیا چون دیواری بی‌صدا در برابر طوفان‌ها ایستاده بود. زانیا، شاهزاده‌ای با چشمانی پر از پرسش، در میان نگاه‌های سنگین دربار، تنها به یک نگاه پناه می‌برد: نگاه زاکیا.

زاکیا نه تنها صدراعظم بود، بلکه پناهگاهی بود برای پسری که پدرش، بیشتر درگیر سیاست و جنگ بود تا مهر پدری. هر شب، وقتی زانیا از درس‌های تاریخ و شمشیرزنی بازمی‌گشت، زاکیا با صدایی آرام برایش از عدالت می‌گفت، از بزرگی بدون ظلم، از قدرتی که با مهر همراه باشد.

اما دربار جای مهر نبود. زمزمه‌هایی از حسادت و ترس، آینده زانیا را تهدید می‌کرد. زاکیا می‌دانست که اگر لحظه‌ای غفلت کند، دشمنان تاج را از دستان زانیا خواهند ربود. پس با دستانی پنهان، برایش متحد می‌ساخت، آموزگار می‌آورد، و حتی در خلوت شب، دعا می‌خواند.

**** شیش ماه بعد ****

حکومت سواد دیگه خیلی دیکتاتوری شده بود.





انسان اشتباه میکند
و این خطاست
اشتباهش را جایز میداند
و این حماقت است
به اشتباهش عادت میکند
و این جهالت است
عادتش را باور میداند
و این خیانت است
باورش را بر دیگران حکم میکند
و این جنایت است...

حتی مجلس به این فکر افتاده بود که کنارش بزنه اما سواد
گفت:

- مسخره‌ست. بارها برای پدرم این مشکل پیش اومده و
درستش کرد؛ چرا مجلس باید روی کنار رفتن من فکر کنه؟
و این پیش زمینه‌ای شد که مجلس رو برکنار کنه. تصمیم
بعدیش برکنار کردن ولیعهد بود. اون اعتقاد داشت ولیعهد
بزرگ‌تری باید روی کار باشه. البته قصد داشت قدرت
خاندان مادری زانیا یا شاید هم قدرت من رو کمتر کنه پس
پسرش دادا پسر همسر سومش رو ولیعهد کرد اما به کاخ





نیاورد. دودو هم که سه سال بود زندان بود. من به این جابجایی ولیعهدی اعتراض کردم، دعوا کردم، خواهش کردم، از نفوذم استفاده کردم اما فایده‌ای نداشت.

**** دانای رمان ****

روزی که پادشاه تصمیم گرفت پسر دیگرش را به عنوان ولیعهد معرفی کند، زانیا در باغ کلافه قدم می‌زد. زاکیا، با چهره‌ای آرام اما دل‌نگران، کنارش نشست. گفت:

- پادشاهی تاج نیست، زانیا. پادشاهی دل‌هایی‌ست که به تو ایمان دارند. و من، تا آخرین نفس، در کنار تو خواهم بود. زانیا نگاهش کرد. برای لحظه‌ای، تمام شک‌ها و ترس‌ها در نگاهش فرو ریخت. گفت:

- تو برای من بیشتر از پدر بودی!

و آن شب، در دل تاریکی، دو مرد در سکوتی پدران، آینده‌ای را ساختند که شاید هرگز به حقیقت نمی‌پیوست، اما در دل تاریخ، مهرشان جاودانه شد.

**** شیش ماه بعد ****





دور آتیش همه خانواده نشسته بودیم و شعرهای محلی می‌خوندیم. زاکیا که هنوز ازدواج نکرده بود تنها عضو غیر خانواده جمع بود. از اینور آتیش نگاهش می‌کردم که با زانیا گرم صحبت بود. چقدر خوشحال بودم که این دو نفر هم رو دارن. با اینکه همه چیز خیلی عالی بنظر میاد اما انگار باید منتظر یک خبر بد باشم. همش دلم شور میزنه. تابستون اینجا هم حوصله‌م سر می‌رفت. اون روز دست‌فروش‌های دورگرد برام وسیله‌هاشون رو به کاخ آورده بودن و من یک لباس ساحلی آستین کوتاه سورمه‌ای، یک لباس مجلسی قرمز و یک پیراهن سبز و سفید خریده بودم.

تاجرهای همین روز به دیدن من اومده بودن و من یک دیوارکوب سلطنتی با طرح بانام فرانسوی، یک ماگ کلاسیک و یک کدو تنبل پارچه‌ای بزرگ که بجای مبل استفاده میشد با یک خونه بچگانه شکل خونه اختاپوس و یک آویز دیوار پارچه‌ای برای کاخ خریده بودم که پول زیادی برد. گوشی آیفون جدیدم هم اومده بود و حسابی خودم رو خجالت داده بودم. به مظفر نگاه کردم که پشت





سواد ایستاده بود. منشی مخصوص سواد شده بود و راستش... به من وفادار نبود.

قبلا دلم میخواست
دوستامو پشتم ببینم
اما الان فقط میخوام
دوستامو دشمن نبینم

هنوز نفوذ ایرانی‌ها توی دستگاه زیاد بود. به وزیرهایی که از ایران اومده بودن خونه داده بودم اما اجاره خونه رو از حقوقشون کم می کردم. همون دوران خودم هم درسم رو توی یکی از دانشگاه‌های بزرگ جهان ادامه می دادم و با وجود کلی تجدید باز هم جلو می رفتم.

جاسمین رو به مدرسه بچه‌های معمولی فرستادم و این براش خیلی خوب بود. یکی از چیزهایی که من رو هم خیلی خوشحال می کرد کنار نحوی اومدنش با بچه‌ها بود. یک دانش آموز ایرانی به اسم سلین به تازگی به کلاسشون پیوسته بود که معلم چون این غریب بود خیلی هواسش رو داشت. یک روز وقتی از مدرسه اومد، گفت:





- امروز به عالمه حرف دارم، چون هم دلم پره و هم
آخرش به کاری کردم که خیلی از خودم راضیم.

- مگه چی شده؟

- سلین از اول سال خیلی بد باهام حرف می زد، مثلاً تخته
رو خط خطی می کرد و آمرانه می گفت: هستی بیا پاکش کن،
مگه مسؤل تخته نیستی؟!

من هم بیشتر وقتها به خاطر شرایط خاصش که معلم مون
گفته بود، سعی می کردم درکش کنم و چیزی بهش نگم.
گاهی حرفاش رو به شوخی می گرفتم و من هم به شوخی به
جوابی بهش می دادم. گاهی هم پوکر فیس نگاش میکردم و
جوابش رو نمی دادم که متوجه بشه از حرفش خوشم
نیومده.

اما امروز دیگه رفتارش خیلی توهین آمیز بود، من هم
ساعت آخر رفتم با معلم مون صحبت کردم و گفتم که من
به خاطر حرف شما تا الان خیلی باهاش مدارا کردم، اما
دیگه رفتارهاش داره برام غیرقابل تحمل میشه و اومدم
بهتون بگم که من دیگه نمی خوام ملاحظه ی شرایطش رو
بکنم. چون به نظر میاد باعث سوء استفاده می شه. اگه از
شهر دیگه ای اومده و دوستاش رو از دست داده، خوب من





هم همین شرایط رو داشتم و درکش می‌کنم. اما اون هم لازمه یاد بگیره واسه حفظ رابطه‌هاش یه کم تلاش کنه و از خودش مایه بذاره. ولی الان به نظر میاد مدارا کردن و همدلی کردن ما باهاش، هیچ کمکی بهش نمیکنه و باعث شده هیچ تلاشی واسه حفظ رابطه‌هاش نکنه و هرجور دلش می‌خواد باهامون رفتار کنه.

و معلمون بعد از شنیدن حرفام، دیگه مثل دفعه‌های قبل ازم نخواست که رعایت حالش رو کنم و برعکس بهم حق داد و گفت که باهاش حرف میزنه.

مادر، از اینکه با معلمون حرف زدم، خیلی راضیم

****همون کانال****

مادر شوهرم بعد از ماجرای دودو رابطه خیلی خوبی با من گرفته بود. انگار فهمیده بود هیچ عروسی من نمیشم و بهم گفته بود :

- تو برام فرقی با دخترم نداری راحت باش و من رو مادر خودت بدون.

و من هم برای مخالفت با ازدواج زود به هنگام زانیا ازش کمک خواستم و کمکم کرد .



دانای رمان

در حیاط خلوت کاخ، جایی میان درختان و فواره‌ای خاموش، پسری نوجوان با چشمانی نگران روی نیمکتی سنگی نشسته بود. لباس شاهزادگی‌اش هنوز برایش سنگین بود؛ نه از جنس پارچه، بلکه از جنس انتظار. زاکیا با ردایی بلند و چهره‌ای آرام، آهسته نزدیک شد. صدای قدم‌هایش روی سنگ‌فرش، برای زانیا آشنا بود؛ صدایی که همیشه با آرامش همراه بود، نه با فرمان. صدراعظم کنار او نشست، بدون کلام. لحظه‌ای سکوت میان‌شان جاری شد، مثل آبی که در حوض می‌لرزد اما نمی‌ریزد. زانیا گفت:

- پدرم... هرگز با من این‌گونه ننشسته.

زاکیا نگاهش کرد، نه با ترحم، بلکه با مهر. گفت:

- پادشاه بودن، گاهی فرصت پدر بودن را می‌گیرد. اما من... اگرچه خونت در رگ‌های من نیست، دلم برای تو می‌تپد.

****شیش ماه بعد****

دزیره و سبا کتک کاری می‌کردن. از دستشون کلافه شدم. همیشه باهم دعوا می‌کنند. شمر و یزید واقعی رو من



زاییدم. اون روز توی کاخ سلطان رو دیدم. با عصبانیت به سمتش رفتم و گفتم :

- تو توی کاخ من چه غلطی می کنی؟

- پادشاه من رو خواسته .

- و تو هم به خودت اجازه دادی بدون اجازه ملکه بیای؟

با حرص گفت :

- چه ملکه ای؟ بزور ملکه بودن رو دست گرفتی. با قدرت

کشورت نه با علاقه پادشاه یا جایگاه قومیت. اگه تو

بخاطر ایرانی بودن می تونی ملکه باشی من هم ایرانی هستم و می تونم .

مولودی که همراه من بود گفت :

- دهنتم رو ببند سلطان! تو به هر جا رسیدی بخاطر ملکه

بوده .

سلطان با عشوہ گفت :

- نه عزیزم، بخاطر زیبایی خودم بوده .

و از کنارمون رد شد و رفت .

****دانای رمان****



باران نرمی بر بام‌های کاخ می‌بارید. صدای قطره‌ها با
خش‌خش کاغذها در هم آمیخته بود. در اتاقی آراسته با
فرش‌های ابریشمی و قفسه‌هایی پر از نسخه‌های خطی،
زانیا پشت میز نشسته بود، قلم در دست، اما نگاهش به
پنجره دوخته شده بود.

زاکیا با ردایی خاکستری و چهره‌ای آرام، وارد شد. نگاهی به
صفحه‌ی ناتمام انداخت و گفت:

- "امروز چه می‌نویسی، شاهزاده‌ی من؟"
زانیا آهی کشید.

- "درباره‌ی عدالت. اما نمی‌دانم چگونه باید آن را تعریف
کرد، وقتی عدالت در دربار، بیشتر شبیه به شمشیری‌ست
که هر لحظه ممکن است بر گردن من فرود آید."
زاکیا نزدیک‌تر آمد. دستی بر شانه‌ی او گذاشت.

- "عدالت، همیشه در کتاب‌ها نیست. گاهی باید آن را در
دل مردم جست. در نگاه سربازی که شب را در سرما
می‌گذراند، یا در سکوت زنی که فرزندش را به جنگ
فرستاده."



زانیا به آرامی گفت:

- "تو همیشه می دانی چه بگویی."

مرد لبخندی زد.

- "نه همیشه. اما می دانم که تو باید بدانی. چون روزی، این قلم، فرمان خواهد نوشت. و آن روز، باید بدانی که هر واژه‌ات، سرنوشت خواهد ساخت."

زانیا سرش را بالا آورد. در چشمانش، چیزی میان ترس و امید می درخشید.

- "اگر روزی پادشاه شوم، تو کنارم خواهی بود؟"

زاکیا لحظه‌ای سکوت کرد. سپس گفت:

- "اگر خدا بخواهد، آری. اما اگر هم نباشم، صدایم در گوش تو خواهد ماند. مثل همین حالا."

صدای باران تندتر شد. زانیا دوباره به صفحه‌اش نگاه کرد. این بار، قلم را برداشت و نوشت:

- "عدالت، نوری ست که از دل انسان می تابد، نه از تاج."

****شیش ماه بعد****





پادشاه برای ازدواج زانیا اصرار می کرد و من همچنان سعی داشتم عقبش بندازم. توی تقویم روز زن اضاف می کنیم و من اون روز با زن های اشراف زاده ورکشاپ نقاشی می دارم. و اون روز سواد هیچ کاری برام نمی کرد ...

ولی اگه من زخمی ترین آدم روی زمین هم بودم، باز به تو لبخند میزدم و با تو مهربون بودم. باور کن اونقدر بد باهات رفتار نمی کردم که فکر کنی اشکات بی ارزشن، فکر کنی وجودت اضافه..

داشتم زایمان سزارین رو توی جامعه راه می انداختم که البته با مخالفت قشر سنتی همراه بود که توقعش هم داشتم. من توی مهمونی های درباری خیلی توی چشم بودم و سفیرها دیگه ترجیح می دادن بجای پادشاه با من صحبت کنند. این ها و بحث های جانشین همیشه باعث دعوای ما میشد. دیگه کاخمون آرامش نداشت و به قولی...

خانه را به آرامشش بنگر، نه به بزرگیش

**** دانای رمان ****

شب، آرام و سنگین بر سر کاخ فرود آمده بود. فانوس ها در راهروهای باریک می لرزیدند و سایه ها روی دیوارها





می رقصیدند. ابراهیم پاشا، با ردایی تیره و چهره‌ای درهم، از تالار اصلی خارج شد و بی صدا به سوی باغ پشتی رفت؛ جایی که قرار بود دیداری پنهانی شکل بگیرد.

در میان درختان پرتقال، مردی با ردایی ساده و عمامه‌ای خاکستری منتظر بود. وزیر کهنه کار بود، از آنانی که بیشتر می دانستند تا آنچه می گفتند.

زاکیا آرام گفت:

- "خبرها چیست؟"

وزیر نگاهی به اطراف انداخت.

- نگاهش را از مصطفی برداشته. مادرش در گوشش زهر می ریزد. می گوید دودو، نرم تر است، رام تر.

زاکیا نفسش را بیرون داد.

- "رامی که در طوفان می شکند، نه پادشاه می شود، نه پناه مردم."

وزیر با تردید گفت:

- "اما تو نمی توانی آشکارا از شاهزاده حمایت کنی. دشمنان زیادند."





صدراعظم به آسمان نگاه کرد.

- "من پدرش نیستم، اما اگر پدرش خاموش است، من باید فریاد بزنم. اگر امروز نایستیم، فردا دیر خواهد بود."
وزیر آهی کشید.

- "پس چه می‌خواهی؟"
زاکیا به آرامی گفت:

- "معلمی از آلمان آمده. مردی دانا و بی‌طرف. باید او را به زانیا برسانیم. باید او را برای روزی آماده کنیم که تاج، نه هدیه، بلکه مسئولیت شود."
وزیر سر تکان داد.

- "و اگر پادشاه بفهمد؟"

صدراعظم لبخندی تلخ زد.

- "آن‌گاه، شاید جانم را از دست بدهم. اما اگر زانیا نجات یابد، ارزشش را دارد."

**** شیش ماه بعد ****

با لبخند به بابا گفتم:





- چقدر این لباس‌ها قشنگ هست!

بابا که چند ماه بود از ایران برگشته بود با افتخار به کت و شلوارهای برندش نگاه کرد.

- همه رو همسرم برام گرفته.

- همه می‌گفتن اون با دعا شما رو اینطور عاشق خودش نگه داشته، نگو با پول بوده.

بابا زیر خنده زد و من هم خندیدم. بعد هر دو رفتیم و روی مبل‌ها نشستیم. به بابا گفتم:

- ما توی دولت نفوذی داریم اما توی قوه قضایی نه.

- دیگه سواد به کسی از طرف تو اطمینان نمی‌کنه که برای اینکار بذارش.

- پس باید یک نفر از سمت ما طوری نشون بده که انگار سمت ما نیست.

چند ثانیه گیج نگاهم کرد بعد گفت:

- کی منظورته؟





- همسر تو بابا. همسر تو حقوق خونده و می‌تونه با چند
مطلب غیر مهم به عنوان جاسوسی از ما خودش رو به
سواد ثابت کنه و به داخل اون تشکیلات بره.

اون روزهایی بود که مردم بخاطر برداشته شدن شهردار
مورد رای مردم خیلی عصبانی بودن و حتی به پادشاه عریض
نامه اعتراض نوشتن و من نمی‌دونستم که زانیا هم نامه
اعتراض آمیزی به پادشاه نوشته بود.

**** دانای رمان ****

هوای تالار سلطنتی سنگین بود. پرده‌های مخملی سرخ، نور
خورشید را در خود بلعیده بودند و تنها شعله‌های لرزان
مشعل‌ها، سایه‌هایی بلند بر دیوارها می‌انداختند. سواد با
چهره‌ای درهم، پشت میز مرمرین نشسته بود. نامه‌ای در
دست داشت، مهرش شکسته، خطش آشنا: دستخط
زانیا.

زاکیا با گام‌هایی سنجیده وارد شد. نگاهش به نامه افتاد، اما
چیزی نگفت. امپراتور گفت:





- "پسرم، به جای اطاعت، نصیحت می کند. گمان می برد که من راه را گم کرده ام."
زاکیا آرام نزدیک شد.

- "اعلی حضرت، گمان نمی کنم قصدش جسارت باشد. او تنها نگران است. نگران سرزمینی که روزی باید آن را به دوش بکشد."

سواد نگاه تندی به او انداخت.

- "و تو؟ تو که آموزگار اوی، به او نیاموختی که پادشاهی با سکوت آغاز می شود، نه با اعتراض؟"

زاکیا لحظه ای سکوت کرد. سپس با صدایی نرم گفت:

- "آموختم، سرورم. اما گاهی، سکوت جوانی، به معنای بی تفاوتی ست. و زانیا، بی تفاوت نیست. او از شما آموخته که پادشاه باید صدای مردم را بشنود — اگر آن صدا، از گلوئ خودش برخیزد."

سواد لحظه ای درنگ کرد. نگاهش از خشم به تأمل چرخید.

- "تو همیشه خوب حرف می زنی."





- "من تنها آینه‌ام، سرورم. بازتابی از آنچه خودتان در دل
فرزندتان کاشته‌اید."

پادشاه آهی کشید. نامه را تا کرد و در آستینش گذاشت.
- "باشد. اما به او بگو، پادشاهی را با دل نمی‌سازند. با عقل
می‌سازند."
زاکیا خم شد.

- "دل و عقل، اگر با هم باشند، امپراتوری را جاودانه
می‌کنند."

و آن‌گاه که از تالار خارج شد، دلش آرام‌تر بود. می‌دانست
که شعله‌ی خشم سلطان را خاموش کرده، هرچند برای
لحظه‌ای. اما در دلش، ترسی خزیده بود: تا کی می‌تواند این
آتش را مهار کند؟

****ترنج****

مشغول سرگرم کردن بچه‌ها بودم .

تشت پر از برگ و آیت‌های پاییزی، میزاتو و ماشینهای
بچه‌ها، و بعد سقوط ماشینها در برگهای پاییزی و صدای
خش خش و شور و هیجان بچه‌ها





بازی دوم: ۸ تا تيله آوردیم، نوبتی یک نفر تيله ها را قل میداد از روی میز اتو داخل تشت، دو نفر می گشتند و تيله ها را پیدا می کردند، همراه با دستورزی با برگها و صدای خش خش و نوازش طبیعت.

**** کانال مادرانه های مشترک ****

اون روزها من مجبور بودم که با ازدواج زانیا کنار بیام اما اجازه خواستم که دختری که مد نظر خودم بود رو نامزدش کنم.

**** دانای رمان ****

شامگاه، آرام و سنگین بر کاخ سایه انداخته بود. در اتاقی کوچک با دیوارهای پوشیده از فرش های دست باف و نور لرزان شمع، زانیا با چهره های گرفته به شعله ی شمع خیره شده بود. صدای در، آرام باز شد و زاکیا وارد شد.

زانیا بی آن که سر برگرداند، گفت:

- "او خشمگین شد، نه؟"

زاکیا آهی کشید و نشست.

- "نه آن قدر که فکر می کنی. اما بله، دلگیر بود."





زانیا با تلخی گفت:

- "من فقط حقیقت را نوشتم. مگر نه این که پادشاه باید حقیقت را بشنود؟"

صدراعظم با نگاهی آرام پاسخ داد:

- "آری، اما حقیقت، اگر بی هنر گفته شود، به جای روشنی، آتش می افروزد. تو باید بیاموزی که چگونه حقیقت را در لفافه‌ی احترام بپیچی، نه برای تملق، بلکه برای بقا."
زانیا سرش را پایین انداخت.

- "من از بازی‌های دربار خسته‌ام."

زاکیا دستش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- "و من، هر روز با این بازی‌ها می‌جنگم تا تو بتوانی روزی بازی را تغییر دهی. اما تا آن روز، باید زنده بمانی. باید بیاموزی که کجا سکوت، خود فریاد است."

لحظه‌ای سکوت میان‌شان نشست. سپس ادامه داد:

"امشب، پدرت را آرام کردم. اما فردا، شاید من نباشم. پس تو باید بیاموزی که چگونه دل سلطان را نگه داری، بی آن که از راهت بازگردی."





زانیا به آرامی گفت:

- "تو برای من پدر بودی.. اگر روزی پادشاه شوم، به خاطر تو ست."

زاکیا لبخندی زد، تلخ و پنهان.

- "اگر روزی پادشاه شوی، پادشاهی باش که پدرت به او افتخار کند، و من نیز."

**** شیش ماه بعد ****

مادر جاسمین با ذوق دستم رو بوسید.

- ملکه من ممنونم! ممنونم! شما ما رو به اوج رسوندین!

بهش لبخند زدم.

- من از اون روز که جاسمین رو انتخاب کردم قصد همچین کاری داشتم.

همون موقع در باز شد و جاسمین درحالی که هنوز لباس نامزدیش تنش بود به سمت من دوید و توی بغلم فرود اومد.

- ملکه!

صداش نگران بودم. دستم رو روی سرش گذاشتم.





- جان ملکه؟

سرش رو بالا آورد و همینطور که پاهام رو در آغوش گرفته بود نگاهم کرد.

- خدمه میگن من قرار نامزد زانیا بشم، راست میگن؟! زانیا داداش منه!

پیشونیش رو بوسیدم.

- تو بانوی این خانواده میشی! مامانت همه چیز رو برات توضیح میده اما حالا بریم که به رژه ارتش بخاطر نامزدی شما برسیم.

**** دانای رمان ****

صدای ماشین‌ها و فریاد فرماندهان، فضا را پر کرده بود. شاهزاده زانیا با زرهی نقره‌ای و شمشیری آویخته بر کمر، در صف افسران جوان ایستاده بود. نگاهش مصمم بود، اما در دلش، چیزی میان غرور و اضطراب می‌لرزید. زاکیا، با ردایی تیره و چهره‌ای سرد، از دور نزدیک شد. افسران به احترام کنار رفتند. زانیا ایستاد، سینه‌اش را سپر کرد. زاکیا با اخم گفت:





- "چه کسی به تو اجازه داد در این مانور شرکت کنی؟"
نگاه زیر چشمی سربازان به یکدیگر بود. او داشت بر سر
شاهزاده فریاد میزد؟! زانیا خواست پاسخ دهد، اما صدای
صدراعظم تیزتر شد:

- "پرسیدم، چه کسی؟"
زانیا بالاخره گفت:

- "خودم تصمیم گرفتم. خواستم در کنار سربازانم باشم.
خواستم ببینم چگونه می‌جنگند، چگونه می‌افتند."

زاکیا نزدیک‌تر آمد. صدایش پایین‌تر، اما سنگین‌تر شد.

- "تو هنوز پادشاه نیستی، زانیا. و حتی اگر بودی، پادشاهی
به معنای بی‌قانونی نیست. هر گاهی که بی‌اجازه برداری، نه
نشانه‌ی شجاعت، که نشانه‌ی بی‌انضباطی است."

زانیا سرش را پایین انداخت.

- "فکر کردم... شاید تو خوشحال شوی. که دارم با ارتش
گرم می‌گیرم."





- "من خوشحال می شوم وقتی ببینم تو نه تنها می جنگی، بلکه می فهمی که چه زمانی باید بجنگی، و چه زمانی باید صبر کنی. امروز، به جای قدرت، بی صبری ات را نشان دادی."
- "ببخشید!

زاکیا نگاهش کرد. در آن نگاه، سختی بود، اما مهر هم بود.
- "من از تو حساب نمی کشم. اما اگر می خواهی روزی مردی شوی که دیگران از او حساب ببرند، باید اول یاد بگیری که خودت را مهار کنی."

سپس برگشت، بی آن که منتظر پاسخ بماند. و زانیا، در میان میدان، ایستاده بود؛ نه شکست خورده، بلکه بیدارتر از همیشه.

****شیش ماه بعد****

مراسم عقد پسر و دخترم عالی داشت برگزار میشد. سوار ماشین سرباز خودمون بودیم و ما جلوتر از عروس و داماد حرکت می کردیم. دورتا دور خیابون مردم رقص های محلی می رفتن و برای ما جیغ و دست می زدن. پشت سرمون ماشینی بود که سواد به زانیا هدیه داده بود و حالا با گل تزئینش کرده بودیم و زانیا و جاسمین درش نشسته بودن و





برای بقیه دست تگون می‌دادن. برگشتم و به اون‌ها نگاه کردم. اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود .

قرار بود هستیا و تکتا ساقدوش جاسمین باشن و دادا و زاکیا ساقدوش داماد. به مقابل کلیسا رسیدیم. اول ما پیاده شدیم و مردم برامون هلله کشیدن. ما بالای پله‌ها منتظر عروس و داماد ایستادیم. وقتی پیاده شدن چنان هلله‌ای بلند شد که گوش‌ها رو کر کرد. زانیا خیلی محبوب بود و با وجود ولیعهد شدن دادا هنوز همه اون رو ولیعهد می‌دونستن. زانیا کت و شلوار مشکی با جلیقه ستش و پیراهن پوست‌پیزی و کراوات پوشیده بود .

می‌تونست لباس محلی بپوشه اما خودش علاقه به لباس‌های مد اروپایی داره. با لذت نگاهش کردم. این همون پسر شیش ساله‌ای بود که برای اولین بار دیده بودمش! جاسمین هم همراهش می‌اومد. یک لباس سفید عروس که دامن ساتن ساده و بالاتنه حریر و آستین‌های بلند داشت و دست گل کالباسی دستش بود و برای بقیه دست گلش رو تگون می‌داد .

با اشراف و خانواده به داخل کلیسا رفتیم. مردم محلی هنوز بیرون کلیسا می‌رقصیدن. من صندلی اول کلیسا نشستم و





داماد و شاهدها و ساقدوشش هاشون هم صندلی دوم.
کشیش منتظر بود. کشیش گفت :

- عزیزان ما خوش آمدید! حضرت عیسی مسیح هم اکنون
شاهد این مراسم عقد هستند .

بعد اعلام شد که عروس و پدرش وارد میشن. همه به اون
سمت برگشتن. جسیکا بازوی سواد رو گرفته بود. سواد
دوست نداشت این قسمت رو انجام بده چون جسیکا رو
دختر خودش نمی دونست اما من که نمی خواستم جسیکا
جز دختر خوانده خاندان سلطنتی معرفی نشه هیچ خبری
به پدر واقعی جسیکا ندادم. به مادر جسیکا نگاه کردم.
اشک توی چشم هاش حلقه زده بود و با لذت دختری که
حتی نمی تونست اعلام کنه دختر خودش هست رو نگاه
می کرد .

عروس به بالای سن رسید و با چشم های اشکیش دنبال
مادرش گشت اما جز یک نگاه سرسری نینداخت. سواد
همون بالای سن سرویس جواهری که من بهش داده بودم
رو به سر و گردن عروس وصل کرد و کاری که با هزار دعوا
قرار بود انجام بده رو انجام داد. یعنی پیشونی اون رو
بوسید. بعد هم اومدن و کنار من نشست. صورتش درهم





بود. روم رو از اون گرفتم و حواسم رو به مراسم عشای ربانی دادم .

صدای ساز و دهل هنوز از بیرون کلیسا می‌اومد. مراسم عشای ربانی انجام میشد. من با این مراسم مخالف بودم اما به احترام دین رسمی کشوری چیزی نمی‌گفتم. بعد عروس داماد روبه‌روی هم ایستادن. یک لحظه ناخودآگاه نزدیک بود صلوات بفرستم که حواسم رو جمع کردم. بعد سرود مذهبی شروع شد. یکی از بخش‌های ویژه مراسم ازدواج کاتولیک، همخوانی سرودهای مذهبی است. کشیش یا اسقف از مهمانان دعوت می‌کند تا با یکدیگر این سرودهای روحانی را بخوانند و فضایی سرشار از همبستگی و معنویت ایجاد کنند.

در این مراسم، عروس یا داماد از یکی از اعضای خانواده یا دوستان نزدیک می‌خواهند که بخشی از عهد عتیق را برای مهمانان قرائت کند. که البته این بخش را خود پادشاه بر عهده گرفت. اغلب زوج‌های کاتولیک روایت آفرینش انسان در انجیل، به‌ویژه داستان آفرینش آدم و حوا، را برای این بخش انتخاب می‌کنند، چرا که این داستان پیوندهای





مقدس انسانی و آغاز زندگی مشترک را به زیبایی به تصویر می‌کشد.

در مراسم ازدواج کاتولیک، مزامیر توسط آوازخوان مذهبی از کتاب مزامیر قرائت می‌شود. این اشعار معنوی شامل مزامیر پاسخگو هستند، که در آن حضار پس از شنیدن کلمات خداوند، عباراتی را به عنوان واکنش و در قالب همخوانی بیان می‌کنند. آوازخوان بخش اصلی اشعار را می‌خواند و حضار با اشعار پاسخگو همراهی می‌کنند.

پدر روحانی در بخشی از مراسم، سرودهای مذهبی را از چهار کتاب عهد جدید که زندگی حضرت عیسی را به تصویر می‌کشند، می‌خواند. این سرودها فضایی معنوی و الهام‌بخش را برای مراسم ایجاد می‌کنند. توی این مراسم کمی حالت تهوع داشتم.

پس از قرائت انجیل، پدر روحانی درباره ماهیت ازدواج و عشق سخنرانی می‌کند. این موعظه که بخشی کلیدی از آیین‌های کاتولیک است، به زوجها و مهمانان یادآوری می‌کند که ازدواج پیمانی مقدس و آمیخته با عشق الهی است





حدس می‌زدم باردار باشم

نام عروس و داماد]، امروز در حضور خداوند و این جمع از عزیزان گرد هم آمده‌ایم تا پیمان ازدواج شما را جشن بگیریم. ازدواج در نزد خداوند مقدس است و نمایانگر عهد عشق، وفاداری، و احترام میان دو نفر است که تصمیم گرفته‌اند زندگی مشترک خود را با برکت الهی آغاز کنند.

پیمان عروس و داماد:

داماد:

من، [نام داماد]، تو را، [نام عروس]، به عنوان همسر خود انتخاب می‌کنم.

در حضور خداوند و این جمع حاضر، عهد می‌بندم که در شادی و سختی، در ثروت و فقر، در سلامتی و بیماری، به تو وفادار باشم و تو را دوست بدارم، تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند.

عروس:

من، [نام عروس]، تو را، [نام داماد]، به عنوان همسر خود انتخاب می‌کنم.





در حضور خداوند و این جمع حاضر، عهد می بندم که در شادی و سختی، در ثروت و فقر، در سلامتی و بیماری، به تو وفادار باشم و تو را دوست بدارم، تا زمانی که مرگ ما را از هم جدا کند.

کشیش (به حضار):

آیا شما، خانواده و دوستان گرامی، تعهد می کنید که در تمامی مراحل زندگی این زوج را حمایت کرده و برای عشق و شادی آنها دعا کنید؟

حضار:

بله، ما تعهد می کنیم.

کشیش:

[نام داماد] و [نام عروس]، اکنون شما در حضور خداوند و شاهدان اینجا، پیمان ازدواج خود را اعلام کرده اید. من شما را به عنوان زن و شوهر اعلام می کنم. آنچه خداوند به هم پیوسته است، هیچ کس نتواند جدا سازد.

کشیش:

[نام داماد]، اکنون می توانی عروس خود را ببوسی.





پس از پایان قرائت پیمان ازدواج، عروس و داماد حلقه‌های ازدواج را در حضور کشیش و شاهدان به یکدیگر هدیه می‌کنند، که نماد تعهد و عشق پایدار میان آنهاست.

پادشاه در آنجا انگشتر خود را از دست در آورد و به زانیا هدیه داد. زانیا از خوشحالی نمی‌دونست چی بگه. این هدیه خیلی با ارزش بود و نشونه دهنده احترام پادشاه به اون بود.

عروس و داماد همراه با پدر روحانی و تمام مهمانان، دعاها و نیایش‌های ویژه مراسم کاتولیک را اجرا می‌کنند. این بخش، برکت و معنویت خاصی به جشن می‌بخشد. عروس و داماد با پدر روحانی و مهمانان دست می‌دهند و با یکدیگر صلح و محبت را به اشتراک می‌گذارند، که نمادی از صمیمیت و وحدت است.

احساس حالت تهوع بیشتر شد. وقتی که بلند شدم و با عروس و داماد دست دادم به سختی تونسته بودن روی پام بایستم. پس از اتمام مراسم، عروس و داماد همراه با پدر روحانی، ساقدوش‌ها و شاهدان کلیسا را ترک می‌کنند. این





خروج بر اساس نظم خاصی و دقیقاً برعکس ترتیب ورود افراد به مراسم انجام می‌شود. این لحظه، پایانی باشکوه برای آیین ازدواج است و با همراهی نگاه‌های تحسین‌آمیز و آرزوهای خوب مهمانان همراه خواهد بود.

بیرون که رفتیم هلله بالاتری بهمون رسید و مردم ذوق کردن. عروس و داماد براشون دست تگون می‌دادن و سفیرها توی صف اول جمعیت منتظر بودن که جلو بیان و هدیه‌هاشون رو تقدیم کنند. لبخند زدم. امروز بهترین روز زندگیم بود.

****شیش ماه بعد****

زانیا هجده ساله

جاسمین پونزده و نیم ساله

دزیره دوازده ساله

سبا ده ساله

و حسین نه ساله

عبدالذهب هفت سال و پنج ماه





یک بچه دیگه هم توی شکمم بود که بخاطرش خیلی خوشحال بودم چون خیلی وقت بود بچه دار نشده بودم. شب اتاق همسر دوم دعوت بودیم. نمی دونم چرا اصرار داشت که ناهار اونجا دعوتمون کنه. لباس قشنگی پوشیدم و با خود سواد که رابطه مون خیلی عالی شده بود به اونجا رفتیم. اون زن بلند شد و احترام گذاشت. تازه متوجه شدم چرا ما رو خواسته.

برای اتاقش یک میز بزرگ سفارش داده بود. برای خدمه هم کرسی زده بود. همه خانواده دور میز نشستیم. سواد پرسید :

- این از کجا اومده؟

- این رو سفیری به جاسمین خانم هدیه داد و ایشون چون دوست نداشت توی کاخش میز بذاره به من هدیه داد .

لبخند زدم. جاسمین بجای اینکه به من بده به اون داد؟! سواد به جاسمین نگاه کرد. جاسمین لبخند زد .

- ملکه دوم خوششون اومد و من بهشون تقدیم کردم .





پس اینطوری بود. همه دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم. در همون حال درباره جشن عروسی زانیا و همسرش و جایی که باید باشن صحبت می کردیم. من می گفتم :

- دلم نمیاد بچه هام از خودم دور باشن. کاش توی کاخ بمونند .

- همیشه عزیزم، اینجا خودشون حریم شخصی ندارن .

- پس یک کاخی که نزدیک باشه براشون پیدا کنیم .

لبخند عجیبی زد و گفت :

- برنامه دیگه ای براشون دارم .

****دانای رمان****

باد بهاری از پنجره ی باز تالار وزید و پرده های حریر را به رقص درآورد. در میان تالار، سواد نشسته بود، چهره اش آرام اما نگاهش نافذ. زاکیا در کنارش ایستاده بود، و زانیا، با ردایی ساده تر از همیشه، مقابل شان ایستاده بود؛ قامتش راست، اما دلش پر از تپش. سواد گفت:

- "زمان آن رسیده که طعم مسئولیت را بچشی، پسرم.

فرمانداری شهر ترنج را به تو می سپارم."



لحظه‌ای سکوت. زانیا پلک زد. شهر ترنج شهرک کوچیک
اما پیشرفته‌ای بود که مادرش ساخته بود اما حالا اولین
شهر پر جمعیت کشور شده بود و چهارصد نفر جمعیت
داشت درحالی که پایتخت فقط سیصد نفر جمعیت
داشت. او سر تعظیم فرود آورد.

- "افتخار بزرگی ست، پدرم. سعی خواهم کرد شایسته‌ی
اعتمادتان باشم."

پادشاه چیزی نگفت. تنها با نگاهی سنگین، او را سنجید.
گویی می‌خواست بداند آیا این پسر، مرد شده یا هنوز در
سایه‌ی پدر و وزیر نفس می‌کشد. پادشاه اجازه مرخصی داد
و اون‌ها بیرون رفتن. زاکیا به سراغ شاهزاده رفت و لبخندی
زد، اما در نگاهش چیزی از نگرانی پنهان بود.

"ترنج، تنها یک شهر نیست. آینه‌ای ست از آینده‌ات. هر
تصمیمت، هر قضاوتت، در گوش دربار خواهد پیچید. و
هر لغزشت، بهانه‌ای خواهد شد برای آنان که چشم
دیدنت را ندارند."

شاهزاده آهسته گفت:

- "می‌دانم. و می‌دانم که تو مراقب خواهی بود."

زاکیا سر تکان داد.

- "تا جایی که بتوانم. اما از این جا به بعد، تو باید خودت باشی. من نمی توانم در هر جلسه کنارت بنشینم. نمی توانم هر فرمانت را اصلاح کنم. باید بیاموزی که چگونه هم پسر سلطان باشی، هم فرماندار مردم."

زانیا لبخند زد.

- "و اگر اشتباه کنم؟"

- "اشتباه خواهی کرد. اما مهم این است که از هر اشتباه، پله ای بسازی. و یادت نرود—در آماسیه، تو تنها نیستی. سایه ی من، اگرچه دور، اما همیشه همراه توست."

و هر دو مصمم به چشم های هم خیره شدند.

****ترنج****

از وقتی فهمیدم که زانیا به شهرداری شهر من گذاشته شده خیلی خوشحال شدم. یک خونه بزرگ هزار و دویست متری توی شهرم بود که برای زانیا و جاسمین اختصاص دادم و هیئت سی نفره برای کارهای خونه و ده نفر برای مشورت و کارهای دولتش آماده کردیم. اون روز پیشونی پسر رو بوسیدم و دخترم رو در آغوش گرفتم و به همراه

مادر واقعیش که هنوز هم کسی، حتی زانیا خبر نداشت کی هست به شهر ترنج فرستادمش.

گروه‌های مختلف دانشجویی برای این که امکان اظهارنظر در امور مختلف را پیدا کنند، نیاز به تشکیلات داشتند. انجمن‌ها دانشجویان برچیده شده بودند و دانشجویان ضرورت احیای انجمن‌های دانشجویی را احساس می‌کردند. دانشجویان اکثر دانشگاه‌ها، بازسازی انجمن‌ها را آغاز کردند که دانشگاه علم و صنعت نیز از آن جمله بود. دودستگی بین دانشجویان هنگام نگارش اساس‌نامه موجب تشکیل دو انجمن شد.

دانشجویانی که گرایش به مجاهدین خلق داشتند، اصرار بر افزودن عبارت "مبارزه با ارتجاع" را داشته و "انجمن دانشجویان آزاده" را تأسیس کردند. اعضای تشکلهای اسلامی دانشجویان به مدت ۳ روز در دانشگاه پلی‌تکنیک مشغول مذاکره و تدوین اساس‌نامه شدند که سرانجام دفتر تحکیم وحدت به عنوان یک نهاد بین‌دانشگاهی تأسیس شد. شورای مرکزی دفتر تحکیم وحدت تصمیم گرفت که جلسات هفتگی خود را به جای حضور یک نماینده از سوی پادشاه، با حضور ۵ نفر شامل برگزار کند.



در دوره شهرداری زانیا اقداماتی چون جایگزین کردن تعداد زیادی از چراغ‌های قرمز و تقاطع‌ها با دور برگردان، تلاش ناموفق برای تاسیس نمایشگاه بین‌المللی، تغییر مدیریت و محتوای روزنامه همشهری، صدور مجوز ساخت برج‌باغ‌ها، تقویت و تأسیس مراکز مذهبی و جشن‌ها در شهرداری و برگزاری سالانه نمایشگاه عطر سیب، برخورد با فرهنگسراها به عنوان محل فساد و منکر، و تعطیل کردن برخی مراکز فرهنگی شهرداری چون خانه تئاتر، اداره تئاتر، آموزشگاه مجسمه‌سازی بود .

از این اطلاعات چیزهای جدیدی از زانیا کشف کردم. اینکه زانیا اصلاً اهل هنر نیست و این برام عجیب بود. زمان زایمان من فرا رسید. این زایمان از همه زایمان‌هام راحت‌تر بود. اسم پسر من رو خودم گذاشتم. قصد نداشتم بعد از این بچه‌دار بشم و دوست داشتم آخرین بچه‌م اسمی ایرانی داشته باشه. اسمش رو فراز گذاشتم. حالا ...

زانیا هجده و هشت ماه بود

جاسمین شونزده

دزیره دوازده و هشت





سبا ده و هشت
و حسین نه و هشت
عبدالذهاب هشت

و فرازم به خانواده مون پیوسته بود. با پیوستن فراز یا شاید
بالاتر رفتن سنمون سواد کمتر دنبال دختر بازی بود و بیشتر
با ما وقت می گذروند و حتی بعد از سال ها دوباره باهم به
طبیعت گردی رفتیم. احساس می کردم که دوباره داره
خوشبختی بهم روی میاره که سواد چیز عجیبی گفت:

- می خوام سبا رو به عنوان تشکر از خدا بخاطر نگه داشتن
حکومت به کلیسا هدیه بدم.

من که گیج شده بودم گفتم:

- این یعنی چی؟

- اون از حالا توی کلیسا زندگی می کنه.

- توی کلیسا زندگی می کنه؟! یعنی چی؟!

با خونسردی توضیح داد:

- برای تشکر به کلیسا هدیه اش میدم که برای خودشون
بزرگش کنه و به عنوان راهبه ازش استفاده کنه و اون دیگه





حق نداره پاش رو از کلیسا بیرون بذاره مگه برای کارهای کلیسا.

چند ثانیه خشک موندم و بعد گفتم:

- فکر نمی کردم هنوز این قانون باشه.

- نمی دونم توی بقیه کشورها هست یا نه اما ما که هنوز داریم.

یادم باشه توی اولین فرصت برای تغییر این قانون قدمی بردارم.

- بهر حال من که نمی تونم بچهم رو برای اینکار بفرستم. اخم کرد.

- یعنی چی؟

- یعنی چی نداره! بچهم ها! اصلا تو خودت چطور می تونی همچین کاری با بچه ت بکنی؟

- اون در راه خدا خیرات میشه.

اخم کردم.

- اگه در راه خدا هست از بچگی تحت تعلیم مذهبی قرارش میدم.





- از تو بچه مذهبی در میاد؟

- تمومش کن سواد، قرار نیست بچه رو از خودم جدا کنم. ابد!

پوزخند زد.

- چطور توی کشور شما کسی اجازه داره بره کشته بشه بعد میگین در راه خدا؟

- اون خیلی فرق می کنه!

- دقیقا چه فرق می کنه؟ اون هم همین دیگه.

درحالی که از حرف های بی منطقش کلافه شده بودم گفتم:

- یک انسان عاقل و بالغ تصمیم می گیره خودش رو جایی که واقعا نیاز هست فدا کنه. این فرق می کنه با اینکه بچه ای که از خودش حق انتخاب نداره رو به جایی که واقعا نیازی نداره تبعید کنی.

- اون تشکر من از خداست!

- مگه بابل قدیم هست که بچه ت رو برای خدا قربانی کنی! ماشالله تو که پادشاهی، یک چیزی خودت برای خدا نذر کن.



با عصبانیت گفت:

- اون بچه من هست و من برای خدا نذرش کردم. فراموش نکن که من پدر اون بچه هستم و صاحبش. توهم باید بدون چون و چرا از من اطاعت کنی. تا آخر هفته هرچقدر می‌خوای باهاش وقت بگذرون اما آخر هفته اون به کلیسا سپرده میشه .

اون رفت و رنگ من پریده بود. مگه میشه بچه‌م رو از مقابل چشمم به کلیسا داد! نه، من نمی‌ذاشتم اینکار رو بکنه. با همه وجود جلوش در می‌اومدم. من از بچه‌م نمی‌گذشتم. به هیچ‌وجه! یک راحل به ذهنم رسید. سریع گوشیم رو در آوردم. نیازی نبود تیم فیلم‌برداریم رو بگم بیاد خودم از پشش بر می‌اومدم. دوربینم رو باز کردم و یک فیلم یهویی سریع از خودم گرفتم .

رنگم بخاطر اتفاقی که قرار بود بیفته پریده بود و به حدی ترسیده بودم که به اندازه کافی ترحم انگیز بنظر بیام. به محض باز شدن ضبط کلیپ ماجرا و گفتم و به این فرهنگ اعتراض کردم و وحشتی که به عنوان یک مادر وجودم رو گرفته بود گفتم. کلیپ رو فرستادم و منتظر تاثیر تنها راه نجاتی که به ذهنم رسیده بود شدم. بیست دقیقه نشد که



در با شدت باز شد. از جا پریدم. سواد بود. عصبانی به
سمتم اومد و داد کشید:

- معلوم هست تو داری چیکار می کنی؟ !

از لحنش از جا پریدم .

- چی شده؟ !

همینطور که جلو می اومد گفت :

- اون چی بود که توی اینستات برام گذاشتی؟

لبهام رو روی هم فشار دادم. از واکنشش یکم ترسیده
بودم. همه چیز من رو یاد اون کتکی که اول ازدواج بهم زده
بود می انداخت اما دیگه قصد نداشتم مظلوم باشم .

- برای تو؟ نه، فقط یک درد و دل ساده با فالورهام بود .

با همون فریاد گفت :

- توی یک ربع اول نه میلیون بازدید گرفت .

ایول، به این میگن یک نقشه پیروز! طلبکار گفتم :

- بله، بازدید گرفت چون همچین جنایتی از طرف یک پدر

برای بچهش خیلی برای مردم عجیب هست .





فریاد کشید :

- ترنج، می کشمت !

به سمتم خیز برداشت. هرچی اون جلو می اومد من عقب می رفتم تا اینکه به مبل گیر کردم و روش افتادم. دستش رو بالا برد اما قبل از اینکه مشتش توی صورتم فرود بیاد درحالی که نفسم از ترس ایستاده بود گفتم :

- دستت به من بخوره... همین رو عکس می گیرم می ذارم اینستا .

مشتش توی هوا ایستاد. کمی دستش لرزید و مشتش رو پایین آورد. هنوز عصبی بود پس فریاد زد:

- فکر کردی می ذارم دیگه توی اینستا فعالیت کنی !

پوزخند زدم و با خونسردی که سعی داشتم ترسم رو پشتش پنهان کنم گفتم :

- فقط کافیه من توی اینستا دیده نشم تا کل جهان براشون سوال بشه من کجا هستم .

درحالی که معلوم بود توی بد کیش و ماتی گیر کرده گفتم :

- تموم شد. تو دیگه برای من مردی ترنج .





پوزخندم تبدیل به زهرخند شد .

- من خیلی وقته برات مردم سواد. خیلی وقته! اون سوادى
که یک روز من رو توی تهران دوست داشت از بعد به
قدرت رسیدنش حتی من رو به یاد نمی آورد .

عصبانیتش یکم کمتر شد. گفتم :

- فکر کردی نمی دونم که بخاطر عشق برگشتی، بخاطر
اتحاد با ایران به تهران برگشتی تا من رو ببری؟

جا خورد. ادامه دادم :

- اولش نفهمیدم. بعد نخواستم باور کنم. اما بالاخره باور
کردم و شکستم .

نگاهش رنگ همدردی گرفت .

- ترنج !

روم رو گرفتم. نمی خواستم اشکم رو ببینه. یک قدم جلو
اومد و دستش بالا اومد تا روی بازوم قرار بگیره اما انگار
یکدفعه یاد اون کلیپ افتاد و دستش خشک و بعد مشت
شد و پایین اومد و روش رو برگردوند و گفت :





- زودتر اون کلیپ رو پاک کن و دختری رو آماده این سفر کن .

اون رفت و من زیر لب گفتم :

- عمرا !

بعد دوباره گوشیم رو باز کردم و با گریه اینبار واقعا ساختگی، چون اعتقاد داشتم کار داره عالی پیش میره، ماجرا رو تعریف کردم و کلیپ رو فرستادم و منتظر خبر موندم. اینبار سواد که دیگه واقعا از اومدنش به بالای سرم می ترسیدم نیومد و من هر پنج دقیقه یکبار به دو کلیپ هام سر می زدم که پشت سر هم لایک می خورد. سر همون گوشی خوابم برد.

وقتی بیدار شدم دیدم عجب چیزی شده! کل دنیا درگیر شدن. حداقل دو هزار و صد بلاگر بازپخشش کردن. در رو زدن .

- بله.

صبیه داخل اومد و احترام گذاشت و گفت :

- زاکیا کارت داره .





زیر لب زمزمه کردم :

- زاکیا !

حتم داشتم که زاکیا طرف من در میاد. بلند شدم و صورتم رو پوشیدم و لباس عوض کردم و به سمت اتاق منشی رفتم. اون اجازه نداشت بدون پادشاه داخل کاخ بیاد. با دیدن من احترام گذاشت .

- بانوی من !

- جناب! اوضاع چطور هست؟

- از چند مقام رسمی... حتی پاپ نامه به ما رسیده که نباید همچین کاری بکنیم و حتی سنت هم باید برداشته بشه .

سعی داشت نیشخند گوشه لبش رو هم پنهان کنه اما انگار اون هم از این پیروزی من به سواد خوشحال بود .

- دولت ایران هم پیغام فرستاده اگه شما نمی‌خواه همسر و فرزندانتون رو نگه‌دارید اون‌ها می‌تونند به ایران بیان. اون‌ها عزیزدل این ملت هستن .

لبخند زدم .

- خوب پادشاه چی گفتن؟





- ایشون قبول کردن که علاوه بر نفرستادن پرنسس،
پیشنهاد لغو این قانون رو به مجلس بده .
نفس راحتی کشیدم .
- و دوست دارم تایید بشه .
سر تکون داد .
- حتما بانوی من .
با لبخند خواستم برگردم که گفت :
- فقط
- به سمتش برگشتم. یکم چهره‌ش معذب شد .
- پادشاه گفتن که دیگه نمی‌خوان شما رو توی کاخ ببینند .
جا خوردم .
- این یعنی چی ؟ !
جوابی نداد .
- من باید به ایران برگردم ؟
- نه... دستور دادن شما به شهرک شاهزاده زانیا برید. و
گفتن بهتر این مسئله رو هم بزرگ نکنید .





- بچه‌هام؟ !

با خیال آسوده‌تری گفتم :

- اون‌ها مادرشون رو همراهی می‌کنند .

نفس عمیقی کشیدم. ته دلم رو غم گرفته بود. احساس می‌کردم با هرچی که بینمون گذشته باز هم برای من زن و شوهر هستیم. با اینکه می‌دونستم تقریباً جز سال اول ازدواجمون دیگه سواد من رو دوست نداشت. لوازم رو جمع می‌کردن و من با غصه نگاه می‌کردم. وقتی با بچه‌هام از کاخ می‌رفتم حتی سواد برای بدرقه‌م نیومد .

****نه ماه بعد****

زانیا نوزده ساله

جاسمین هفده

دزیره سیزده

سبا یازده

و حسین ده

عبدالذهاب هشت و نه ماه

فراز هشت ماه بود





به کاخ کوچیک زانیا اومدم و حالا از خیلی از قدرت هام دور
بودم اما اینجا هم افراد زیاد و عزیزی رو پیدا کرده بودم.
زانیا و جاسمین هر دو عاشق من بودن و از اینجا بودنم
خیلی خوشحال بودن و فقط مادر اصلی جاسمین بود که
خوشحال نبود. انگار من رو رقیب خودش در مادری
جاسمین می دید. بچه ها اول از دوری پدرشون خیلی اذیت
شدن اما کم کم قبول کردن که این اتفاقات در خاندان
سلطنتی طبیعی هست و علاقه پدرشون به اون ها یک
علاقه رسمی هست.

حالا هم من توی اتاق جاسمین بودم و بعد از زایمان
آسونش که واقعا خیلی کم اذیت شدنش خیالم رو راحت
کرد دو قلوهاش رو در آغوش گرفته بودم با لبخند
خوشحالی به سواد که برای تولد دوقلوها پیش ما اومده
بود زل زدم .

- قشنگن، نه؟

سواد هم با خنده و محبت نگاهشون کرد .

- خیلی !





و بعد اول پسر رو در آغوشش گرفت و دم گوشش اذون
گفت و گفت :

- اسم تو ابراهیم هست. اسم تو ابراهیم هست .

لبخند زدم. این اسم رو دوست داشتم. من رو یاد سالهای
دوری که ایران بودم می انداخت. پسر رو به آغوش زاکیا که
همراهش اومده بود داد و دختر رو در آغوش گرفت و دم
گوشش گفت :

- اسم تو جس هست. اسم تو جس است .

جاسمین از اینکه اسم بچه رو شبیه اسم اون گذاشت
خوشحال بود. این اولین واکنش محبت آمیزی بود که توی
این سالها از سواد گرفته بود .

****دانای رمان****

تابستان شهرک، گرم و پرغبار بود. در بازار شهر، شورش
کوچکی رخ داده بود. افزایش مالیات، نارضایتی مردم، و
خطای یکی از مأموران مالیاتی. زانیا بی درنگ واکنش نشان
داد. فرماندار جوان، بی آن که منتظر تأیید دربار بماند،
مأمور خاطی را عزل کرد و فرمانی صادر کرد که مالیاتها را
برای سه ماه تعلیق می کرد.



مردم شادی کردند. بازار آرام شد. اما در استانبول، خبر، چون شعله‌ای در انبار باروت پیچید. در تالار مرمرین کاخ، سلطان نامه‌ی زانیا را در دست داشت. چهره‌اش سرد بود، صدایش آرام، اما هر واژه‌اش چون پتک بر سنگ.

- "پسرم، از کی تا به حال، فرمانداران خودسر شده‌اند؟"

زاکیا با چهره‌ای بی‌حالت، در حالی که معذب جلوی میز پادشاه ایستاده بود پاسخ داد:

- گمان می‌کنم نیتش آرام کردن مردم بوده، سرورم. نه بی‌احترامی.

سواد برخاست.

- "نیت؟ نیت کافی نیست، پاشا. او باید بداند که هر فرمان، بازتابی است از اراده‌ی من. اگر امروز مالیات را ببخشد، فردا چه؟ ارتش را هم بدون من به جنگ می‌فرستد؟"

زاکیا سکوت کرد. در دلش، هم نگرانی برای زانیا بود، هم ترس از شکافی که میان پدر و پسر در حال شکل‌گیری بود. سواد ادامه داد:

- "او باید بازگردد. به پایتخت. تا بداند که قدرت، بی‌انضباطی نیست. و اگر نیاید..."



زاکیا آهسته گفت:

- "اجازه دهید من با او سخن بگویم. شاید هنوز بتوان راهی یافت، پیش از آن که دل‌ها از هم دور شوند."
سواد نگاهی کرد.

- "تو همیشه میان ما ایستاده‌ای. اما مراقب باش. گاهی، کسی که میان دو آتش می‌ایستد، خودش می‌سوزد."
در همان شب، زاکیا نامه‌ای نوشت. نه با مرکب، که با اضطراب. به زانیا هشدار داد، با زبانی پدران، اما قاطع. و در پایان نوشت:

"فرزندم، گاهی حتی نیت‌های پاک، اگر بی‌اجازه باشند، بهانه‌ای می‌شوند برای آنان که در تاریکی منتظر لغزش تو هستند. بازگرد. پیش از آن که دیر شود."

****شیش ماه بعد****

سواد تمام طرفدارهای من توی دولت رو بیرون کرد و حتی خزانه مخفی‌م رو پیدا کرد اما از سمت قانون پیگیری نکرد و به روی من هم نیاورد. اون دیگه بیخیال من شده بود و بقیه خانواده‌ش رو توی کاخش آورده بود. فقط هر جشن





ما به پایتخت می رفتیم و دستش رو می بوسیدیم. یادمه توی
عید قبلی زانیا دیر رسید. سواد اول خشمگین بهش گفت :

- کجا بودی؟

- ببخشید، دیر رسیدم. امیدوارم از دستم ناراحت نشده
باشید.

چند ثانیه نگاهش کرد. بعد لبخند زد.

- مگه میشه از دست تو ناراحت بشم!

و بغلش کرد. پسرهای دیگه با حسادت نگاهشون کرد. بعد
نشستن به مشاعره کردن. کاری که جاسمین عاشقش بود و

اون توی مراسمها مدش کرده بود. من هم خودم رو
مشغول بچه هام کرده بودم. مخصوصا دزیره که توی سن

حساسی بود. یک روز درس اولشون داستان معلمی بود

که به یه روستای منتقل شده بود که بیشتر شاگرداش

انگلیسی بلد نبودن و معلم های قبلی رو فراری داده بودن.

اما این معلم جا نزد و وایستاد و زبونشون رو از یکی از

بچه ها یاد گرفت و با بچه ها ارتباط برقرار کرد..

زنگ بعدی نقاشی داشتن و معلمشون گفت:





- هر کدوماتون که مایلین، یکی از عکس‌های افسانه‌های تاریخی ما رو بکشین.

یک عکس از چند تا میوه هم فرستاد که بقیه بکشن. دزیره نگاهی به عکس‌های افسانه‌ها انداخت و گفت:

- دلم می‌خواد این‌ها رو بکشم، ولی خیلی سختن. نمی‌تونم بکشم‌شون.

- می‌ترسی نتونی مثل خودش بکشی؟

- آره، خیلی سخته.

سعی کردم با آرامش به سمت اعتماد به نفس بکشونمش.

- می‌تونی اون یکی رو بکشی. اما یادته تو درس قبلی گفتی من

هم اگه به جای این معلم بودم، از سختی کار فرار

نمی‌کردم؟ تو واقعاً آدمی نیستی که از کارهای سخت فرار

کنی. کسی که فرار می‌کنه، راه پیشرفتش رو می‌بنده. تو

نقاشیت خوبه. ممکنه نتونی عین کتاب بکشی، ولی فقط

اگه از سختی کار نترسی و بهش حمله کنی، می‌تونی مهارت

رو بیشتر کنی. این نظر منه، با این وجود به انتخابت احترام

می‌گذارم





شروع کرد به کشیدن و می شنیدم که با خودش حرف می زنه:

- اوه مای گاد 😱 ببین چی شد 😊
دلم واسه رستم بیچاره سوخت... 🧑
ابهت رستم پاک از دست رفت 😊
اگه بدونم چه جوری کشیدمش... 😊 😊
فکر کنم رستم اون دنیا یقه رو می گیره 🧑
به نظرم مدال افتضاحترین نقاشی رو بگیرم 😊
الان معلم مون می گه هستی جان قربون دستت تو دیگه
نقاشی نکش 😊 تو بهتره همون نویسندگی رو دنبال
کنی 😊

- چه خوبه که با کامل نبودن خودت داری شوخی می کنی.
پذیرشش رو برات آسون تر می کنه. شوخی تو شرایط پرفشار
باعث می شه استرست کمتر بشه.
همینطور که به نقاشیش ادامه می داد، یواش یواش
جملاتش هم تغییر می کرد:
انگار بدم نشدا
ترشی نخورم یه چیزی میشم.





نه، واقعاً خوب شد.

واای مامان بیا بین دخترت چه کرده 😊
رفتم نقاشیش رو دیدم و گفتم:

- چه خوب که نترسیدی و مثل یه شیر بهش حمله
کردی 🙌 🙌 🙌 الان چه احساسی داری؟
همینطور که ازش عکس می گرفت و می فرستاد داخل گروه،
گفت:

- وای... خیلی خوشحالم 😍 😍 😍
همون موقع منشی زانیا داخل اومد و گفت :

- ملکه من !

- چی شده؟

- شاهزاده خواستار دیدار شما توی اتاق مشاوره شدن .
معمولا زانیا هر وقت من رو کار داشت خودش به اتاقم
می اومد پس برام تعجب شد که چه اتفاقی افتاده پس بلند
شدم و گفتم :

- الان میام .

و آروم لپ دزیره رو کشیدم .





- تو مشغول کارت باش !

سر تکون داد یعنی باشه. به سمت اتاق مشاوره زانیا رفتم.
این کاخ نسبت به کاخ ما کوچیک تر بود و خیلی زودتر
رسیدم. وارد که شدم دیدم همه مشاور و وزیرهای زانیا
هستن. همه با دیدن من بلند شدن و من معذب شدم چون
اگه می دونستم انقدر آدم هستن یک لباس بهتری
می پوشیدم ولی الان با لباس راحتی اومده بودم .

- چه اتفاقی افتاده؟

زانیا با ادب گفت :

- بیان بشینید مادر !

رفتم و کنارش روی مبل اصلی نشستم و بقیه هم روی
مبل های خودشون نشستن. زانیا توضیح داد:

- این مدت من کاری کردم که متسفانه ناراحتی پدر رو به
دنبال داشته .

با تعجب گفتم :

- چه کاری؟ من که چیزی رو متوجه نشدم.





- به شما اطلاع ندادم چون فکر نمی کردم چیز خاصی باشد .

منتظر نگاهش کردم که ادامه توضیح رو بده. از بچگی هم هزار جور مقدمه می چید تا حرفش رو بزنه. اگه خودمون بودیم می گفتم: لال نمیری بچه، حرفت رو بزن !
اما حالا جلوی این ها حتی نمیشد این حرف رو به فارسی زد چون دولت شهرک رو پر از ایرانی کرده بودم .

- چه اتفاقی افتاده شاهزاده؟

- من برای بهتر شدن شرایط کشور قول یک سرمایه گذاری خارجی به یک کشور دادم .

- خوب کدوم کشور؟ فکر نمی کنم مشکل ساز باشد ما این قول ها رو می دیم .

زانیا یکم گیج شد و منشی مخصوصش گفت :

- مسئله اینه که شاهزاده این ماجرا رو برای پادشاه ایمیل کردن ولی ایشون خیلی طول کشید تا ببینند و بخوان اجازه بدن .

دیگه کلافه شدم .





- میشه یکی بگه چه اتفاقی افتاده؟ !
- زانا خودش سریع گفت :
- قبل از اینکه اجازه پدر بیاد من گذاشتم که اون شرکت کارش رو شروع کنه .
- چند ثانیه نگاهش کردم و بعد گفتم :
- این چه کاری بود شاهزاده؟
- سرش رو پایین انداخت. من گفتم :
- سریع باید یک نامه عذرخواهی به پادشاه بفرستیم .
- مشاور اول زانا گفت :
- این نامه فرستاده شده و سرورمون دستور دادن که شاهزاده سریعا به پایتخت برن .
- شاهزاده به پایتخت فراخان شده تا اونجا بمونه؟
- هنوز معلوم نیست .
- یکم فکر کردم و بعد گفتم :
- باید همین حالا حرکت کنی .
- فردا صبح حرکت می کنم .





- نه، بايد همين حالا حركت كنې. هرچې زودتر برسي بهتر هست .

زانيا چند ثانيه سكوت كرد و بعد گفت :

- بهتر شما هم با من بيان مادر .

- نه شاهزاده‌م، بهتر كه خودت با پدريت روبه‌رو بشي و پشتيبانه منطق، وفاداري و عشق پدر و پسري رو داشته باشي تا اينكه پدريت فكر كنه پشت قدرت من مي‌خواي پنهان بشي .

سر تكون داد و مخالفت نكرد .

- پس من سبا رو با خودم مي‌برم .

مي‌دونستم كه سبا خيلي با داداشش صميمي هست و اصلا نمي‌تونه دوريش رو تحمل كنه و براي همين زانيا همه جا اون رو با خودش مي‌بره پس گفتم :

- بسيار خوب! بهتر همين حالا راه بيفتي .

- همين كار رو مي‌كنم .

****دانای رمان****





در آستانه‌ی تالار، زانیا ایستاد. نگهبانان کنار رفتند. زاکیا، با گام‌هایی آرام، به سویش آمد. لحظه‌ای، هیچ کدام چیزی نگفتند. تنها نگاه. سنگین، پُر، و خاموش. زانیا سر تعظیم فرود آورد.

- جناب!

زاکیا آهسته گفت:

- شاهزاده‌ی من.

زانیا نگاهش را پایین انداخت.

- "می‌دانم که اشتباه کردم. اما نمی‌خواستم پدرم را خشمگین کنم. فقط... فقط می‌خواستم کاری کنم که مردم، مرا نه فقط به عنوان پسر سلطان، بلکه به عنوان مردی ببینند که برایشان کار می‌کند.

زاکیا نزدیک‌تر آمد و دستی بر شانه‌اش گذاشت.

- "و من این را می‌دانم. اما در این دیار، نیت کافی نیست. باید بدانی که هر گام، سایه‌ای می‌سازد. و گاهی، آن سایه، بر سر خودت می‌افتد."

زانیا آهسته گفت:





- "آیا او مرا خواهد بخشید؟"

زاکیا مکث کرد.

- "او پدرت است. اما بیش از آن، سلطان است. و سلطان،

پیش از آن که ببخشد، می‌سنجد. تو باید آماده باشی، نه

برای بخشش، بلکه برای پرسش."

زانیا سر تکان داد.

- "پس بگذار پرسد. من آمده‌ام تا پاسخ دهم. نه با ترس،

بلکه با راستی."

زاکیا، برای نخستین بار در آن دیدار، لبخندی از سر غرور

زد.

- "همین را می‌خواستم بشنوم."

زانیا با ردایی ساده و شمشیری بسته، آهسته وارد شد.

صدای قدم‌هایش روی سنگ‌فرش، تنها صدایی بود که در

تالار می‌پیچید. ایستاد. تعظیم کرد. سرش را بالا نیاورد.

سواد گفت:

- "می‌دانم چرا آمده‌ای. اما پیش از آن که سخن بگویی،

بگذار من پرسم."





زانیا سر تکان داد.

- "در خدمت شما هستم، پدرم."

سواد نگاهی را تیز کرد.

- "آیا تو خود را بالاتر از فرمان من می دانی؟"

زانیا نفسش را آهسته بیرون داد.

- "هرگز. اما گمان کردم در آن لحظه، اینکار مهمتر از انتظار

برای فرمانی ست که شاید دیر برسد."

سواد برخاست.

- "و اگر همه چنین بیندیشند، چه می ماند از نظم؟ از

سلطنت؟"

- "اگر بی نظمی از دل مردم برخیزد، شاید باید نخست

دل شان را شنید، نه فقط فرمان را."

سواد نزدیکتر آمد. نگاهی در چشمان پسرش دوخته

شد.

- "تو هنوز جوانی و جوان، گاه گمان می برد که دل، راه را

بهتر از عقل می داند. اما من، با خون، این تخت را نگه

داشته ام. و با خون، آن را از دست می دهم اگر سستی کنم."



پسر سکوت کرد. سپس گفت:

- "اگر اشتباه کردم، بپذیرم. اما اگر نیت من، حفظ آرامش بود، آیا سزاوار خشم ام؟"

سواد لحظه‌ای سکوت کرد. سپس آهسته گفت:

- "سزاوار تذکری. نه به خاطر نیت، بلکه به خاطر ندانستنت. تو باید بیاموزی که قدرت، پیش از آن که در میدان باشد، در صبر است."

لحظه‌ای میان‌شان گذشت. نه پادشاه و شاهزاده، که پدر و پسر. سواد آهسته گفت:

- "بازگرد به آماسیه. اما این بار، با چشمانی بازتر. و اگر بار دیگر، بی‌اجازه فرمان دهی، نه به عنوان پسر، که به عنوان فرماندار خاطی با تو رفتار خواهد شد."

زانیا تعظیم کرد.

- "فرمان شما، بر دیده."

و وقتی از تالار بیرون رفت، زاکیا به داخل رفت. سواد، بی آن که نگاهش کند، گفت:

- "او دارد بزرگ می‌شود و این هم امید است، هم خطر."



- و هر دو، نشانه‌ی آن است که زمان در حرکت است،
سرورم.

****ترنج****

سواد من رو خواست. دوباره راه افتادم و به پایتخت رفتم.
به کاخ که وارد شدم احساس کردم اینجا چقدر برام ناآشنا
شده. وارد اتاق سواد شدم. توقع استقبال گرم نداشتم اما
توقع فریاد زدن هم نداشتم :

- ملکه شما دارید به من خیانت می کنید؟
من هم جا خوردم .

- نه، اصلاً! چرا همچین فکری می کنید؟ !

- پس چطور وقتی شما اونجا هستید پسر من جرات می کنه
بدون اجازه من همچین کاری کنه؟

آهان، از اون لحاظ می گفتم! با خونسردی گفتم :

- من اصلاً در جریان نبودم .

- باید باور کنم؟

- هرطور که راحتین !

از عصبانیت سرخ شد .





- تو وقتی توی پایتخت بودی از یک کار من بی اطلاع نبودی
و یکجا نبود که دخالت نکنی بعد حالا فاز زن خونه نشین
گرفتی !

از حرف هاش من هم حرصم گرفت و گفتم :

- از اونجایی که شاهزاده رو کارآمد می دونم توی کارهاش
دخالتی نمی کنم.

دیگه داشت منفجر می شد. به سمتم با چند قدم تند اومد
و روبه روم قرار گرفت. دیگه ازش نمی ترسیدم. بعد از این
تبعید جز خشم هیچی توی دلم نمونه بود. از لای
دندون های بهم چسبیده گفت :

- یکبار دیگه بگو چی گفتی !

با همون جدیت توی چشم هاش زل زدم .

- حتما شنیدی که اینطور حرصی شدی !

جا خورد. طول کشید تا بتونه بگه:

- ترنج !

- بله سرورم !

- تو ...





پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و دوباره گفت :

- چرا اینطوری شدی؟

- من ...

اینبار نگاهم توی چشم‌هاش غمگین بود .

- دیگه ترنج شما نیستم .

جا خورد. ادامه دادم :

- من ترنجی هستم که شما بیرونش انداختید .

و بعد برگشتم و به سمت در رفتم که صدایش پشت سرم
اوامد :

- از این به بعد شما اینجا می‌مونید ملکه .

اخم کردم. دیگه دوست نداشتم اینجا باشم. اما اون
می‌خواست از قدرت‌گیری من جلوگیری کنه. بهر حال
چاره‌ای جز اطاعت نداشتم .

****شیش ماه بعد****

به کاخ برگشته بودم اما هیچی مثل قبل نبود. تمام افراد
خاندان به کاخ برگشته بودن. افرادی که یکی‌شون هم از من
خوششون نمی‌اوامد. ایران به زیر پا گذاشتن تصمیم اولیه





شکایت کرد. سواد حسابی برنامه داشت و به این حرف
اهمیتی نداد و احساس کردم داره آماده میشه تا در مقابل
ایران بایسته. جلسه‌ای گذاشته شده بود که توی اون قرار
بود به این مسئله هم رسیدگی بشه .

سواد به جلسه رفت. قرار بود این جلسه با خواسته‌های
ایران موافقت کنه. توی جلسه قرار گرفت و اول از قدرت و
نفوذ ایرانی‌ها توی دربار گفت. این خیلی عجیب بنظر
می‌اومد چون تا حالا مستقیم بهش اشاره نکرده بود. بعد
هم از اینکه نمی‌خواد بذاره این شیوه ادامه پیدا کنه، حتی
در مقابل ملکه این کشور، گفت. ملکه‌ای که بیشتر از اینکه
خودش رو اسواتنی بدونه ایرانی می‌دونه. وقتی که خبرش رو
شنیدم به اتاقش رفتم .

- من و ایران هرکاری برای شما و مملکتون کردیم اما شما
هم بر ضد ما هستید؟

- همین که می‌گین مملکتون معلوم هست که چرا بر ضد
ایرانی‌ها هستم .

- ما چه بدی به شما کردیم؟

پوزخند زد .





- شما قصد دارید همون بلا رو سر ما بیارید که کشورهای اروپایی آوردن .

اینبار من پوزخند زدم .

- گند بزنند به اون همه کار که ما برای کشور شما کردیم .

و از اتاق بیرون زدم. انقدر اعصابم خورد بود که مجبور شده بودم قرص بخورم که خوابم بیره. همون دوران می گفتم دختر رییس جمهور اوستیای جنوبی برای سفر داره به کشور ما میاد. نگران شدم. نگران جایگاهی که شاید قرار بود برای من نمونه. این کشور قلمرویی در بین گرجستان بود. پس از جنگ ۲۰۰۸ اوستیای جنوبی، نیروهای اوستیایی و روسی کنترل کامل این سرزمین را عملاً در دست گرفتند.

تاکنون کشورهای روسیه، ونزوئلا، نیکاراگوئه، نائورو و تووالو و سوریه سرزمین اوستیای جنوبی را به عنوان یک کشور مستقل به رسمیت شناخته اند. به تازگی هم اسواتنی به این جایگاه وارد شده بود و احتمال داده میشد که دختر رییس جمهور برای تشکر میاد اما من خوب می دونستم به کی اطمینان کنم و به کی نه .





به اتاقم رفتم. حسین و عبدالذهاب باهم شطرنج بازی می کردند. فراز از میز آویزون شده بود و با همون صدای بچگانه ش می گفت :

- حسین باخت؟

حسین می گفت :

- نه، الان عبدالذهاب می بازه .

اما حرف بعدی عبدالذهاب این بود :

- کیش و مات !

حسین به پیشونیش کوبید .

- آخ !

لبخند زدم و توی دلم گفتم: تا این ها رو دارم از کارهای سواد درد نمی کشم !

اون روزها مادرشوهرم بیمار بود. دکتر می گفت فقط دو هفته زنده می مونه. سواد حسابی غصه می خورد. اما من بی توجه به اون ها سعی داشتم اوقات خودم توی کاخ رو بهتر خوش بگذرونم. همسر دوم و سوم باهم کشتی می گرفتن. کشتی گرفتن زن ها توی اینجا یک چیز عادی بود.





همسر سوم هم کنار هستا بچه همسر اول نشسته بود و
من هم با فاصله ازشون نشسته بودم. همسر سوم با
حرص گفت :

- اون دوتا زیادی باهم دوست هستن .

هستیا گفت :

- خوب، اشکالش چی هست؟

زن سوم به من نگاه کرد .

- تو باید باهاش مشکل داشته باشی. اون‌ها می‌تونند جات
رو بگیرن .

لبخند سیاست‌مداران‌های زدم .

- تو غصه من رو نخور و فقط کشتی رو نگاه کن و لذت
ببره .

هستیا نیشخند زد و زیر چشمی نگاهم کرد. بهش لبخند

زدم. زن سوم بلند شد و به بهانه‌ای دور شد تا ضایع

شدنش رو نبینم. هستیا حرف رو با من شروع کرد :

- فکر کنم این روزها خیلی فشار روتون هست .





نمی‌دونم می‌خواد طعنه بزنه یا حمایت کنه ولی باز هم
گفتم :

- من سال‌هاست که فشار زیادی رو تحمل می‌کنم .
 - پدر هم الان خیلی ناراحت هست .
 - ملکه مادر رو خیلی دوست داشت .
 - میگی دوست داشت، یعنی قبول کردی که مُرده .
- بهم نگاه کردیم و خندیدیم. طولی نکشید که مادر شوهرم رفت. مراسم عزاداری رو انجام دادیم و جز بچه‌هاش کسی ناراحتش نبود. حالا من توی کاخ احساس آرامش بیشتری می‌کردم. حتی بعضی از شب‌ها توی اتاق سواد هم می‌موندم هرچند که این موندن هیچ فایده‌ای نداشت و جز یک فضای سنگین برای جفتمون فایده نداشت. گاهی وسط شب بلند می‌شدم و به بهارخواب می‌رفتم و نفس عمیقی می‌کشیدم تا بتونم بقیه شب رو تحمل کنم .
- با اعضای خانواده بهتر کنار می‌اومدم. کنار هم می‌نشستیم. قلاب‌بافی سنتی اسواتنی رو می‌کردیم و نقاشی و موسیقی تمرین می‌کردیم. سبک کاخ با اومدن اون‌ها خیلی تفاوت پیدا کرده بود و به شکلی حتی شاد شده بود. اما اون‌ها از





من ترس داشتن که از کاخ بیرونشون کنم. گاهی من رو به بهانه دور زدن از کاخ بیرون می بردن که برای پادشاه معشوقه بیارن. وقتی فهمیدم کلافه شدم و به تکتا که تقریبا باهم دوست بودیم گفتم :

- چرا اینکار رو می کنند؟ من صلح می کنم، دوستی می کنم، اما اون ها فقط دشمنی می کنند.

- تو آرام باش و تحمل کن! بالاخره باهم صمیمی می شین. ما توی باغ نشسته بودیم و در حال صحبت بودیم که که داد پسر همسر دوم اومد و احترام گذاشت .

- چه روز خوبیه! نه سلطانم؟

- توی حقه باز نمی خواد با من صحبت کنی.

و روم رو گرفتم. ما از هم متنفر بودیم و جای دفاع یا پنهان کاری نداشت.

****شیش ماه بعد****

دیگه هیچ خبری از من نمی گیره. آخرین باری که باهم توی یک اتاق خوابیدیم سه ماه پیش بود. قلب من شکسته! توی میانسالی یک زن تنهای متاهل هستم. دلم می خواد دوباره داشته باشم دلم می خواد همسر خوبم رو داشته





باشم. اما این فقط من نیستم که درگیر چنین خیانتی شدم.
یک پیغام از جاسمین بهم رسید .

*مامان، به دادم برس !

وقتی ایمیل رو کامل خوندم نفهمیدم چطور خودم رو به
اونجا رساندم. زانیا خبر از اومدنم نداشت و جلوی در
کاخش به استقبالم اومد .

- مامان، خوش اومدید! چه بی خبر !

همینطور که به سمت داخل کاخ می رفتم گفتم :

- باید حرف بزنیم .

درحالی که گیج شده بود به داخل کاخ اشاره کرد .

- حتما .

من جلوتر راه افتادم و اون پشت سرم اومد. هر دو به
اتاقش رفتیم و روی مبل ها نشستیم .

- مادر، چی شده؟ نگران شدم !

- ایمیلی از جاسمین به دستم رسیده .

نوچی کشید و روش رو گرفت. بدون اهمیت به واکنشش
ادامه دادم :





- زانیا تو می‌خواهی بهش خیانت کنی؟!
بی‌حوصله نگاهم کرد.

- الان کار مهم‌تون این بود؟

جدی منتظر جواب نگاهش کردم. این نگاهم رو خوب
می‌شناخت پس به حرف اومد:

- نه من نمی‌خوام خیانت کنم. اون رو دارم و در کنارش
دختری هم که دوست دارم همسر من میشه.

- زانیا!

- مامان سرزنشم نکنید، این ازدواج هیچ‌وقت به خواست
من نبوده به خواست شما بوده. جاسمین خواهر من بود.

چند ثانیه نگاهش کردم بعد گفتم:

- تو با این ازدواج مخالف بودی؟

هل شد. یکم توی جاش جابجا شد و گفت:

- نه خوب، ولی...

- ولی چی؟! تو این مسئولیت رو خودت گردن گرفتی.

- من برای اینکه شما راضی باشید....





داد کشیدم :

- برای اینکه من راضی باشم؟ طرز فکر محدود تو رو من
باید جواب بدم؟ یا اون زن بدبخت؟
اون هم کلافه شد .

- من ولیعهد این سرزمینم مادر. حق ازدواج مجدد دارم .
چند ثانیه نگاهش کردم. بعد بلند شدم و گفتم :

- مراقب باش، شاید ولیعهد نباشی !

جا خورد. به سمت در می رفتم که صداش اومد :

- شما دارید به من خیانت می کنید !

با پوزخند نگاهش کردم .

- همون کاری که تو داری با همسرت می کنی؟

- شما الان بخاطر یک زن دارید اینطوری با من رفتار
می کنید؟

آتش گرفتم .

- اون زنی که می گی دختر من هست. از طرفی فراموش نکن
که من هم یک زن هستم .



بعد بیرون رفتم. انقدر عصبانی بودم که اینجا نمی‌تونستم
 بمونم. سریع سوار ماشین شدم و به راننده گفتم بریم.
 محافظ‌ها که تازه آروم گرفته بودن با این حرف من هول
 شدن و سریع سوار متورهاشون شدن اما ما حرکت کردیم.
 دانای رمان

زاکیا با ردای بلند و چهره‌ای که همیشه آرام اما سنگین بود،
 وارد عمارت شاهزاده شد. درون تالار، زانیا کنار پنجره
 ایستاده بود؛ نگاهش به دوردست‌ها، به همان جایی که
 دختر مورد علاقه‌اش زندگی می‌کرد. چشمانش روشن بود،
 اما در عمقشان اضطرابی پنهان موج می‌زد.
 زاکیا بدون مقدمه گفت:
 “شنیده‌ام تصمیم گرفته‌ای دوباره ازدواج کنی.”

زانیا آهسته سرش را چرخاند.
 “تصمیم نیست، زاکیا... دل است. من او را می‌خواهم.”
 صدر اعظم نزدیک‌تر آمد؛ قدم‌هایش آرام اما محکم.
 “دل، گاهی دشمن تاج است. مادر تو تهدید کرده اگر این
 ازدواج انجام شود، حمایت خود را از تو برمی‌دارد.”



زانیا لحظه‌ای سکوت کرد. انگار این جمله را هزار بار در ذهنش شنیده بود، اما حالا که از زبان زاکیا می‌آمد، سنگین‌تر بود.

“می‌دانم... اما نمی‌توانم از او بگذرم.”

زاکیا نگاهش را مستقیم در چشمان شاهزاده دوخت؛ نگاهی که همیشه زانیا را وادار می‌کرد به حرف‌هایش گوش دهد. “تو وارث تاج هستی. یک تصمیم اشتباه می‌تواند همه چیز را از تو بگیرد. مادرت تنها کسی است که می‌تواند راه رسیدن تو به پادشاهی را هموار کند. اگر حمایت او را از دست بدهی، دربار دو نیم می‌شود.”

زانیا مشت‌هایش را فشرد.

“تو همیشه از من می‌خواهی عقلانی باشم... اما این بار... این بار نمی‌توانم.”

زاکیا آهسته سرش را تکان داد؛ نه با مهربانی، بلکه با اقتداری که همیشه در صدایش بود.

“تو می‌توانی، زانیا. و باید. عشق، زیباست... اما تاج، مسئولیت است. اگر امروز از حرف مادرت سرپیچی کنی، فردا هیچ کس در کنار تو نخواهد ایستاد.”





زانیا نفسش را با سنگینی بیرون داد.
"تو نمی فهمی... من بدون او..."

صدر اعظم حرفش را برید؛ آرام، اما قاطع.
"می فهمم. اما من برای احساسات تو اینجا نیستم. برای
آیندهات آمده ام."

سکوتی طولانی میانشان افتاد. زاکیا می دانست که نفوذش
بر شاهزاده کافی است؛ می دانست زانیا هرچقدر هم
مقاومت کند، در نهایت حرف او را می پذیرد. و زانیا هم این
را می دانست... همین دانستن، قلبش را سنگین تر می کرد.
زاکیا قدمی عقب رفت.

"فردا صبح، پاسخ نهاییات را می خواهم. و امیدوارم پاسخی
باشد که تاج را از خطر دور نگه دارد."

وقتی صدر اعظم تالار را ترک کرد، زانیا تنها ماند؛ میان دو
راهی ای که یکی به عشق می رسید و دیگری به تاج. اما در
عمق نگاهش، چیزی شکست... انگار می دانست که
تصمیمی که باید بگیرد، همان تصمیمی نیست که دلش
می خواهد.





شب آرام آرام روی شهر فرود می آمد و سایه ها از دیوارهای
کاهگلی بالا می رفتند. زانیا در تالار خلوت قدم می زد؛ هر
قدمش صدایی کوتاه روی سنگ ها می انداخت، انگار خودش
هم از سنگینی فکرهایش خسته شده بود. فردا باید
تصمیمش را اعلام می کرد... تصمیمی که نه فقط سرنوشت
خودش، بلکه سرنوشت یک پادشاهی را تغییر می داد.
در همین لحظه، صدای در آرام بلند شد. خدمتکار با احترام
سر خم کرد و گفت:

“شاهزاده... مهمانی پشت در منتظر شماست.”

زانیا لحظه ای مکث کرد. قلبش تندتر زد.
او آمده بود.

دختری که همه این آشوب ها به خاطر او بود.

وقتی وارد شد، نور چراغ های روغنی روی چهره اش افتاد؛
چهره ای آرام، اما نگران. نگاهش به زانیا افتاد و لبخند
کوچکی زد؛ لبخندی که همیشه دل شاهزاده را نرم می کرد.

“شنیده ام صدر اعظم آمده...”

صدایش آرام بود، اما لرز خفیفی در آن پنهان.





زانیا آهی کشید.

“زاکیا می خواهد مرا از تو دور کند. می گوید اگر با تو ازدواج کنم، مادرم حمایتش را برمی دارد.”

دختر نزدیک تر آمد؛ فاصله ای که همیشه برای زانیا امن ترین نقطه دنیا بود.
“و تو... چه می خواهی؟”

زانیا نگاهش را پایین انداخت.

“می خواهم با تو باشم... اما می ترسم. اگر مادرم حمایتش را بردارد، راه رسیدن به تاج بسته می شود. زاکیا هم... نفوذش زیاد است. می دانم اگر مخالفت کند، دربار دچار شکاف می شود.”

دختر لحظه ای سکوت کرد. بعد با صدای آرام اما محکم گفت:

“زانیا... من هرگز نمی خواهم باری روی دوشت باشم. اگر بودن با من تو را از آینده ات دور می کند...”

زانیا سریع حرفش را برید.

“نه. تو بار نیستی. تو تنها چیزی هستی که این زندگی را برایم قابل تحمل می کند.”





اما همین جمله، همین اعتراف، قلبش را بیشتر فشرد. چون
می دانست عشقش چقدر واقعی است... و می دانست تاج
چقدر سنگین.

دختر دستش را روی دست زانیا گذاشت.
"گاهی عشق باید کنار بایستد تا کسی که دوستش داریم
سقوط نکند."

زانیا چشم هایش را بست.
این جمله، مثل خنجری آرام در قلبش فرو رفت.
او می دانست زاکیا فردا منتظر پاسخی است که عقل
می گوید... نه دل.

دختر عقب رفت؛ انگار خودش هم می دانست که این
فاصله، فاصله ای است که شاید دیگر هرگز کم نشود.
"هر تصمیمی بگیری... من دعا می کنم خوشبخت شوی."

وقتی رفت، تالار دوباره ساکت شد.
زانیا تنها ماند؛ میان عشق و تاج، میان قلب و وظیفه.
و برای اولین بار، احساس کرد هیچ کدام را نمی تواند بدون
شکستن دیگری نگه دارد.





فردا نزدیک بود...

و زاکیا منتظر پاسخی بود که شاید آینده یک پادشاهی را نجات دهد، اما قلب یک شاهزاده را نابود کند.

او تصمیمش را با منشی مخصوصش به زاکیا رساند.

صبح روز بعد، تالار بزرگ مثل همیشه روشن نبود؛ پرده‌ها نیمه کشیده بودند و نور خاکستری صبح از میانشان عبور می‌کرد و روی سنگ‌های سرد می‌افتاد. زانیا وارد شد، با چهره‌ای که هنوز ردِ شبِ بی‌خوابی را بر خود داشت. اما در نگاهش، چیزی شبیه امید دیده می‌شد؛ امیدی که از تصمیم دیروز می‌آمد—تصمیمی که عشق را بر تاج ترجیح داده بود.

اما زاکیا...

او هرگز قرار نبود اجازه دهد این تصمیم پابرجا بماند.

صدر اعظم با آرامشی سرد در وسط تالار ایستاده بود. ردایش مثل سایه‌ای بلند پشت سرش کشیده می‌شد. وقتی زانیا نزدیک شد، زاکیا بدون مقدمه گفت:
"تصمیمت را شنیدم. و باید بدانی... این تصمیم پذیرفته نیست."





زانیا ابرو درهم کشید.

“من انتخابم را کرده‌ام. عشق را.”

زاکیا آهسته قدمی جلو آمد؛ صدایش آرام بود، اما در

عمقش چیزی مثل طوفان می‌غرید.

“تو فکر می‌کنی انتخاب کردی. اما هنوز نمی‌دانی چه چیزی

را از دست می‌دهی.”

زانیا با صدایی محکم گفت:

“اگر تاج به قیمت از دست دادن او باشد، نمی‌خواهمش.”

زاکیا لبخند کوتاهی زد؛ لبخندی که هیچ گرمایی نداشت.

“تاج فقط یک زیور نیست، زانیا. تاج یعنی قدرت. یعنی

امنیت. یعنی آینده‌مردم. تو اگر عشق را انتخاب کنی، نه

فقط مادرت، بلکه نیمی از دربار علیه تو می‌شوند.”

زانیا سکوت کرد، اما عقب نرفت.

“من می‌توانم بدون آن‌ها هم...”

زاکیا حرفش را برید؛ این بار با صدایی تندتر.

“نه، نمی‌توانی. تو وارث تاجی هستی که بر پایه اتحاد بنا

شده. اگر حمایت مادرت را از دست بدهی، خاندان‌های

بزرگ تو را کنار می‌زنند. اگر من حمایت را بردارم،





فرماندهان سپاه از تو اطاعت نمی کنند. تو بدون ما... فقط
یک شاهزاده عاشق پیشه ای."

زانیا نفسش را با سنگینی بیرون داد.
"تو داری مرا تهدید می کنی؟"

زاکیا آرام گفت:

"نه. دارم حقیقت را می گویم. حقیقتی که اگر نپذیری،
سقوط قطعی است."

سکوتی سرد میانشان افتاد.

زاکیا نزدیک تر شد؛ آن قدر نزدیک که صدایش فقط برای
زانیا شنیده می شد.

"تو اگر عشق را انتخاب کنی، نه فقط تاج را از دست
می دهی... بلکه او را هم. چون وقتی سقوط کنی، هیچ کس
در کنارت نمی ماند. حتی کسی که دوستش داری."

زانیا لرز خفیفی در قلبش حس کرد.

این جمله... درست به نقطه ای زد که دردناک ترین بود.

زاکیا ادامه داد:

"تو فکر می کنی با انتخاب عشق، او را نجات می دهی؟ نه،
زانیا. تو با این کار، او را در خطر می اندازی. دشمنان تو، از او





شروع می کنند. او اولین کسی خواهد بود که آسیب
می بیند.

زانیا چشم هایش را بست.
تصویر دختر در ذهنش آمد...
لبخند آرامش، نگاه مهربانش، صدای لرزانش وقتی گفته
بود: "من نمی خواهم باری روی دوشت باشم."

زاکیا عقب رفت و با صدایی محکم گفت:
"تاج را انتخاب کن، زانیا. نه برای خودت... برای او."

این جمله، ضربه آخر بود.
زانیا آهسته سرش را بالا آورد؛ نگاهش شکسته بود، اما در
عمقش تسلیم دیده می شد.
"اگر انتخاب تاج... او را از خطر دور نگه می دارد..."
زاکیا منتظر ماند.

زانیا با صدایی که انگار از ته قلبش کنده می شد، گفت:
"پس... تاج را انتخاب می کنم."

زاکیا آرام سر تکان داد؛ پیروزی در نگاهش برق زد، اما هیچ
شادی ای در آن نبود.
"تصمیم درست را گرفتی."





زانیا احساس کرد چیزی درونش فرو ریخت؛ چیزی که شاید
هرگز دوباره ساخته نشود.
اما می دانست...

گاهی عشق، برای زنده ماندن، باید قربانی شود.
و در همان لحظه، در تالاری سرد و بی نور، شاهزاده‌ای که
می خواست عاشق باشد، تبدیل شد به وارث تاجی که هرگز
اجازه نمی داد دلش آزاد باشد.
شیش ماه بعد

زندگی توی کاخ حتی بدون وجود ملکه مادر با خانواده سواد
برام غیر قابل تحمل شده بود. در مقابل دعوای سواد
فقط یک چیز گفته بود :

- اگه نمی تونی با خانواده من کنار بیای طلاق بگیر.
- احساس می کنم بیشتر یک ملکه م تا همسرت.
- خودت همچین چیزی رو خواستی.

و من بغض کردم و از اتاقش بیرون اومدم. زندگی من اینطور
شده بود که هر روز به خونه دخترم دزیره می رفتم که با
فشار پدرش به تازگی زن یک ارباب روستا شده بود و تا
شب باهم والیبال بازی می کردیم و با افراد روستا و خودش





وقت می گذروندم و گاهی شب بر می گشتم و گاهی هم نه.
سواد که دیگه خیلی از مردم دور شده بود و فراموش کرده
بود روزی همین مردم بودن که گردنبدی از دندون های
خودشون برای من فرستاده بود و حمایتش کردن که به
قدرت برسه به اینکارهای من حسادت می کرد.

چند هفته از تصمیم تلخ زانیا گذشته بود. او تاج را انتخاب
کرده بود، اما آرامشی که انتظار داشت هرگز نیامد. زاکیا
مراقبش بود، مادرش سردتر شده بود، و دربار مثل زمینی
بود که هر لحظه ممکن بود زیر پاهایش بشکند.

اما زانیا ...

در سکوت، تصمیم دیگری گرفته بود .
اگر قرار بود تاج را نگه دارد، باید قدرت واقعی داشته
باشد—قدرتی که از مردم می آمد، نه فقط از مادر یا صدر
اعظم.

به همین خاطر، یک روز پنهانی، گروهی از بزرگان و
فرماندهان محلی را به عمارت کوچکی در بیرون شهر دعوت
کرد. آن ها کسانی بودند که اگر طرفدارش می شدند، توازن
قدرت دربار تغییر می کرد.





زانیا با صدای آرام اما محکم گفت :
"من به حمایت شما نیاز دارم. اگر در کنار من باشید، آینده
این سرزمین را با هم می‌سازیم."

یکی از بزرگان با تردید پرسید :
"اما حمایت مادر پادشاهی را از دست داده‌ای. بدون او..."

زانیا کیسه‌های مهر و زر را روی میز گذاشت .
"حمایت من، از شما خواهد آمد."

نگاه‌ها تغییر کرد .

زر، همیشه زبان خودش را داشت .
و آن روز، بسیاری از آن‌ها با یک امضای پنهانی، طرفدار
شاهزاده شدند.

اما هیچ رازی در دربار برای همیشه پنهان نمی‌ماند.

****سه ماه بعد****

دانای رمان

خشم پادشاه مثل طوفانی ناگهانی بر دربار فرود آمد؛
طوفانی که هیچ کس انتظارش را نداشت. خبر رشوه دادن



زانیا به بزرگان، درست مثل خنجری بود که از پشت به پادشاه رسیده باشد. وقتی خبر را شنید، چهره‌اش سرخ شد، نگاهش تیز شد و صدای نفس‌هایش سنگین‌تر از همیشه در تالار پیچید.

ملکه با قدم‌هایی تند وارد تالار شد؛ ردایش پشت سرش کشیده می‌شد و نگاهش پر از نگرانی بود .
 “زانیا... این چه کاری بود؟”

اما قبل از اینکه زانیا بتواند حرفی بزند، پادشاه با صدایی که لرزش خشم در آن موج می‌زد، فریاد زد :
 “تو به بزرگان رشوه داده‌ای؟ در حالی که من هنوز زنده‌ام؟! ”

صدای پادشاه در تالار مثل ضربهٔ پتک بود. زانیا لحظه‌ای خشک شد، اما نگاهش را پایین ننداخت .
 “من فقط حمایت خواستم.”

پادشاه قدمی جلو آمد؛ چشمانش برق می‌زد، نه از قدرت، بلکه از ترسی که سعی داشت پنهانش کند .
 “حمایت؟ با زر؟ این یعنی می‌خواهی قدرت را قبل از مرگ من به دست بگیری.”



زانیا نفسش را بیرون داد .
"نه... من فقط می خواستم سقوط نکنم."
اما پادشاه حرفش را برید؛ این بار صدایش نه فقط
خشمگین، بلکه زخمی بود .
"تو داری علیه من قدرت جمع می کنی. این خیانت است،
زانیا."

در همین لحظه، زاکیا وارد شد؛ آرام، اما با چهره‌ای که
نشان می داد او هم از شدت خشم پادشاه شوکه شده. با
وجود اینکه صدر اعظم همیشه منطقی و سرد بود، این بار
در نگاهش نگرانی موج می زد.
زاکیا با صدایی آرام گفت :
"اعلی حضرت... اجازه دهید توضیح بدهم."

پادشاه با تندی گفت :
"زاکیا، تو همیشه طرفدار او بوده‌ای. اما این بار... این بار
کارش از حد گذشته."

زاکیا قدمی جلو آمد؛ صدایش آرام بود، اما محکم .
"زانیا قصد گرفتن قدرت از شما را ندارد. او فقط احساس



کرد تنها مانده. وقتی حمایت شما را از دست داد، مجبور شد راهی پیدا کند تا دربار علیه‌اش نشود.”

پادشاه لحظه‌ای مکث کرد؛ انگار این حرف‌ها مثل قطره‌ای آب روی آتش خشمش افتاده باشد، اما هنوز شعله‌ها خاموش نشده بودند .

“اما رشوه؟ این یعنی ساختن قدرت موازی.”

ملکه هم جلو آمد؛ صدایش آرام‌تر بود، اما لرز خفیفی در آن پنهان .

“او پسر من است. من نمی‌خواهم این کارش را خیانت ببینم. شاید فقط... ترسیده بوده.”

زاکیا سرش را تکان داد .

“دقیقاً همین است، اعلی‌حضرت. او ترسیده بود. فکر کرد اگر حمایت بزرگان را نداشته باشد، سقوط می‌کند. این کارش از سر جابه‌طلبی نبود... از سر ترس بود.”

پادشاه آهسته نفس کشید؛ خشمش هنوز کامل فروکش نکرده بود، اما در نگاهش چیزی تغییر کرد—چیزی شبیه شک، شبیه تردید، شبیه اینکه شاید واقعاً پسرش قصد کودتا نداشته باشد.



زاکیا ادامه داد :

“اگر اجازه دهید، من با او صحبت می کنم. او به حرف من گوش می دهد. می توانم مطمئن شوم که دیگر چنین کاری نمی کند.”

ملکه هم گفت :

“و من هم با او حرف می زنم. او هنوز به من احترام می گذارد. نمی خواهم این سوء تفاهم به دشمنی تبدیل شود.”

پادشاه آهسته روی صندلی نشست؛ انگار ناگهان سنگینی سال ها حکومت روی شانه هایش افتاده باشد .
“من نمی خواهم پسر دشمنم شود... اما نمی توانم اجازه دهم تاج در خطر بیفتد.”

زاکیا با صدای آرام گفت :

“ما نمی گذاریم این اتفاق بیفتد، اعلی حضرت.”

و در آن لحظه، میان خشم پادشاه، نگرانی ملکه و آرامش زاکیا، تصمیمی شکل گرفت :

آن ها باید زانیا را آرام کنند، نه سرکوب .
باید خشم را خاموش کنند، نه شعله ورتر.





تالار خلوت شده بود و صدای خشم پادشاه هنوز در گوش زانیا می پیچید. او در اتاقی کوچک نشسته بود، دست هایش را روی میز گذاشته و نگاهی را به نقطه ای نامعلوم دوخته بود .

در اتاق آرام باز شد .
زاکیا وارد شد.

اما این بار نه با آن اقتدار همیشگی، نه با آن نگاه سرد و محاسبه گر .

چهره اش نرم تر بود، انگار چیزی در دلش سنگینی می کرد.
زانیا بدون اینکه سرش را بلند کند گفت :
"آمدی مرا سرزنش کنی؟"

زاکیا آهسته نزدیک شد و روبه رویش نشست .
"نه، زانیا. آمدم بفهمم چرا این کار را کردی."

زانیا بالاخره نگاهی را بلند کرد؛ چشمانش خسته بود، اما در عمقشان زخمی تازه دیده می شد .
"تو هم فکر می کنی می خواستم تاج را از مادرم بگیرم؟"





زاکیا مکث کرد .

“نه. من تو را می شناسم. تو جاه طلب نیستی. اما... کاری که کردی، می توانست این طور دیده شود.”

زانیا نفسش را با سنگینی بیرون داد .

“من فقط می خواستم احساس کنم کسی پشت من است. وقتی مادرم حمایتش را برداشت... وقتی تو گفתי باید تاج را انتخاب کنم... احساس کردم تنها مانده ام.”

زاکیا سرش را پایین انداخت؛ انگار برای اولین بار، خودش هم وزن تصمیمی که به زانیا تحمیل کرده بود را حس می کرد .

“من می خواستم از تو محافظت کنم. فکر کردم اگر عشق را کنار بگذاری، تاج را از دست نمی دهی.”

زانیا با تلخی خندید .

“اما حالا مادرم از من می ترسد. گفت شاید بخوام تاج را زودتر از او بگیرم.”

زاکیا لحظه ای خشک شد .

این جمله، همان چیزی بود که او نمی خواست بشنود.





آرام گفت :

“زانیا... ملکه از تو نمی ترسد چون تو خطرناک شده ای . از تو می ترسد چون فکر می کند داری از او دور می شوی.”

زانیا نگاهش را پایین انداخت .

“من هرگز نمی خواستم او را از دست بدهم.”

زاکیا جلوتر آمد؛ صدایش آرام بود، اما محکم .

“پس باید کاری کنی که بفهمد هنوز همان پسر هستی که به او احترام می گذارد. باید ثابت کنی قدرتی که ساختی، علیه او نیست.”

زانیا با صدایی لرزان گفت :

“اما او فکر می کند من می خواهم تاج را از او بگیرم.”

زاکیا سرش را تکان داد .

“نه. او فقط ترسیده. و ترس، آدم ها را به اشتباه می اندازد. تو باید این ترس را از بین ببری.”

زانیا نگاهش را بالا آورد .

“چطور؟”

زاکیا برای اولین بار لبخند کوچکی زد؛ لبخندی که نشان می داد هنوز به او ایمان دارد .





“با حرف زدن. با صداقت. با نشان دادن اینکه قدرت برای ساختن است، نه گرفتن.”

زانیا آهسته سرش را تکان داد .
“تو... هنوز طرف منی؟”

زاکیا بدون مکث گفت :

“همیشه. من صدر اعظم تو هستم، نه دشمن تو. و تا وقتی تو راه درست را انتخاب کنی، در کنارت می مانم.”
زانیا نفس عمیقی کشید؛ انگار برای اولین بار بعد از مدت ها، باری از روی شانه هایش برداشته شده باشد .
“پس کمکم کن، زاکیا. کمک کن رابطه ام با مادرم درست شود.”

زاکیا بلند شد .

“کمکت می کنم. اما باید آماده باشی. این مسیر آسان نیست. باید ثابت کنی که قدرت تهدید نیست... بلکه امید است.”

زانیا هم بلند شد .

“می خواهم این را ثابت کنم.”





زاکیا به سمت در رفت، اما قبل از خروج گفت :
“و یادت باشد... ملکه از تو نمی ترسد چون تو خطرناک
شده ای. از تو می ترسد چون دوستت دارد.”

در بسته شد .

و زانیا برای اولین بار فهمید که جنگ او با تاج نیست ...
با ترسی است که باید آرامش کند.

****ترنج****

کارهای زانیا دیگه داشت باعث نگرانیم میشد. بدتر از اون
این بود که سواد از من طلبکار بود و دست من رو پشت
این ماجرا می دید. کار من فقط این بود که از کشورهای
مختلف برای خودم کتاب بخرم. البته بعد همون کتابها
رو توی کتابخونه شهر می داشتم. حالا ...

زانیا بیست و دو ساله

جاسمین نوزده ساله

دزیره پونزده ساله

سبا سیزده

و حسین دوازده





عبدالذهب یازده

فراز سه ساله بود

سواد به سبا گیر داده بود که ازدواج کنه اما سبا نهایت
مقاومت رو می کرد. فشار روی خواهرش رو می دید و
نمی خواست برای خودش تکرار بشه. سواد بهش گفت :
- این کاخ دیگه برای تو جا نداره. یا ازدواج کن یا از این کاخ
برو .

- میرم با برادرم زندگی می کنم .

و واقعا هم مجبور شدم دخترم رو با گریه بدرقه کنم و
بهش گفتم :

- ببخشید که نتونستم ازت مراقبت کنم .

با جدیت و کینه از پدرش گفت :

- تقصیر تو نیست مامان .

شکسته ام

تمام وجودم درد می کند

خاطراتم درد می کند

زخم های بر تنم تمامی ندارد





خنجری به کمرم خورده
خنجری در قلبم فرو رفته
بر سرنوشت نالانم
از آینده بیمناکم
بی خردوارانه امیدوارم
بسیار دلبسته احساسم
در جدال جنون آمیز با عقلم
من، فریب خورده دست رنج سرنوشت
دخترم توی هوای مه آلود صبح رفت و من تنها تر شدم.
وقتی دردم بیشتر شد که سواد گفتم:
- حق نداری برای دیدنش بری.
- منظورت چیه؟
- همین که گفتم. اون باید توی فشار بمونه تا با ازدواج
موافقت کنه.
با خشم روبه‌روش ایستادم و گفتم:
- لعنت بهت!
و به اتاقم رفتم.





**** دانای رمان ****

*** شیش ماه بعد ***

سها مدام برای مادرش گریه می کرد. حسابی دلتنگ بود. کم سن بود و به مادرش خیلی وابسته بود. از طرفی از پدرش هم دلش حسابی گرفته بود. چطور می تونست انقدر بی رحمانه و بی منطق اون رو اینطور تنبیه کنه. زانیا از زجر کشیدن خواهرش زجر می کشید. از طرفی خودش هم برای خانواده اش دلتنگ شده بود. مادرش که اجازه نداشت به اونجا بیاد و خودش هم بدون اجازه پدرش حق رفتن به پایتخت رو نداشت اما مدت ها بود که پدرش ایمیل درخواستش رو بی جواب گذاشته بود.

زانیا می دید که خواهرش جلوی چشمش داره آب میشه پس تصمیمی گرفت که می دونست اگه پدرش بفهمه براش بد تموم میشه. یک روز به خواهرش گفت:

- آماده شو.

- کجا؟ من حوصله ندارم.

- حوصله اینجا رو داری پس آماده شو.

کنجکاو پرسید:





- کجا؟

- میریم پیش مامان.

از جا پرید.

- بابا اجازه داد؟!

زانیا سرش رو به دو طرف تکون داد.

- نه.

سها وا رفت.

- پس چی؟

- می برمت ببینیش.

سها چند ثانیه ساکت موند و بعد گفت:

- این برات بد تموم میشه.

- فدای سرت!

- اما داداش!

زانیا بهش لبخند زد.

- چیزی نمیشه، نگران نباش!





سها جلو رفت و برادرش رو محکم بغل کرد. جاسمین وقتی فهمید گفت:

- من هم میام؛ دلم برای مامان تنگ شده.

زانیا با اینکه رابطه‌ش دیگه با جاسمین سرد بود گفت:

- نه، تو نباید بیار.

با حرص گفت:

- چرا انقدر بی رحمی!

زانیا هم عصبانی شد.

- من بخاطر تو دارم میگم نه و تو به من میگی بی رحمم؟!

جاسمین گیج پرسید:

- منظورت چیه بخاطر من؟!

- بابا همینطوری هم با تو مشکل داره. اگه تو بیای برای

مجازات من و مامان تو رو به جایی که می‌اومدی

برمی‌گردونه .

رنگ از روی جاسمین پرید. فکر اینکه به اونجا برگرده

ترسونده بودش .





- من.. من نمیام .

- عاقلانه‌ترین کار رو می‌کنی .

بعد برگشت به سمت لوازمش بره که جاسمین صدایش زد:

- زانیا !

به عقب برگشت .

- بله !

- چرا اینکار رو کردی؟

زانیا تعجب کرد .

- چیکار کردم باز؟ !

جاسمین خندید .

- نه، نه منظورم این بود که بخاطر من همچین کاری

کردی؛ با اینکه می‌تونستی از شرم خلاص بشی و بری و با

کسی که دوست داری ازدواج کنی .

زانیا چند ثانیه نگاهش کرد و بعد برای دلجویی به سمتش

رفت .





- جاسمین من هیچ وقت نمی خوام از شر تو راحت بشم.
همسر منی! مادر بچه‌م! دوست بچگی‌هام... و من دوستت دارم!

اشک توی چشم جاسمین حلقه زد. دست‌هاش رو دور
کمر شاهزاده حلقه زد و سرش رو روی سینه‌ش گذاشت.
- دوستت دارم!

زانیا هم دست‌هاش رو دورش حلقه کرد.

به پایتخت رسیدن و خبر رو برای ملکه فرستادن. توی
خونه صبیه که دیگه ازدواج کرده بود و فقط تا شب توی
کاخ می‌موند پناه گرفتن و منتظر اومدن مادرشون که شوهر
صبیه بهش خبر رسونده بود شدن. وقتی ملکه رسید
حسابی کلافه بود. سها خودش رو به آغوش مادرش
انداخت. ملکه بغلش کرد و سرش رو بوسید. اون هم
عطش دیدنش رو داشت. بعد که از سها دور شد محکم
زانیا رو بغل کرد اما وقتی نشستن با حرص گفت:

- شما اینجا چیکار می‌کنید؟! چطور بدون اجازه پادشاه
اینجا اومدی؟!!

زانیا با مظلومیت گفت:





- سها خیلی دلتنگ شما شده بود، من هم همینطور !
- من هم دلتنگ شما بودم اما اگه اینکار بی خطر بود که
خودم برای دیدنتون می اومدم! موقعیت تو توی خطر
می افته. حتی موقعیت سها. پدرت این رو بهونه می کنه تا
سها رو مجبور به ازدواج کنه .

- قرار نیست چیزی بفهمه، ما شما رو دیدیم و الان میریم .
ترنج با اشک نگاهشون کرد و چیزی رو گفت که برای
خودش از مرگ بدتر بود :
- و دیگه هم نیان .

اشک توی چشم های بچه هاش هم حلقه زد. قبل از رفتن
ملکه پسرش رو بغل کرد و گفت :
- سلام من رو به جاسمین هم برسون .

****شیش ماه بعد****

****ترنج****

با عطش نوه هام رو بغل کردم. چقدر دلتنگشون بودم.
سواد اجازه داده بود که جاسمین و بچه هاش یک مدت
پیشم بیان. تقریبا ماهی یکبار زانیا و سها یواشکی می اومدن.





دیدار کم در عین حال خطرناک که استرس زیادی بهمون می داد. اما جاسمین رو خیلی وقت بود ندیده بودم. نوه هام چه بزرگ شده بودن. نوه هایی که از هیچ طرف به خون من نمی رسیدن اما از هر دو طرف نوه من بودن. جاسمین با محبت گفت :

- چقدر دلم براتون تنگ شده بود مادر !
به خودم فشردمش و گونه اش رو بوسیدم .
- من هم همینطور عزیزم .

مادر واقعیش که روی مبل نشسته بود با لبخند نگاهمون کرد. دزیره هم بهمون لبخند زد. اون هم باردار بود و به زودی قرار بود اولین نوه خونیم رو برام بیاره .
دانای رمان

در تالار بزرگ کاخ، نور مشعل ها روی دیوارهای سنگی می رقصید. صدای قدم های آرام ملکه در سکوت پیچید. لباسش از پارچه ای سنگین و تیره بود، و نگاهش جدی تر از همیشه. نزدیک تخت پادشاه ایستاد، کمی مکث کرد و گفت با صدای آرام اما لرزان :
"سرورم... باید چیزی بدانید. زانیا، ولیعهدتان، چند بار





بی اجازه از شهر حکومتیش بیرون رفته و به پایتخت آمده.
برای دیدن مادرش ...

پادشاه هنوز حرف‌های ملکه را کامل هضم نکرده بود که
ناگهان انگار چیزی درونش شکست. چهره‌اش سرخ شد،
رگ‌های گردنش برجسته، و صدایش دیگر شبیه انسان
نبود؛ بیشتر شبیه غرش حیوانی زخمی و خشمگین.

“زانیا... ولیعهد من... بی اجازه از قلمرو خودش بیرون
رفته؟! و برای دیدن او؟”

صدایش در تالار پیچید و مشعل‌ها با لرزشی کوتاه پاسخ
دادند.

پادشاه از جا بلند شد، ردای سنگینش با صدای خشنی روی
زمین کشیده شد. قدمی برداشت و با مشت محکم به
ستون سنگی کنار تخت کوبید. گرد و خاک از سنگ بلند
شد.

“چطور جرأت کرده؟! من برایش شهری جدا تعیین کردم تا
حکومت را یاد بگیرد، نه اینکه مثل بچه‌ای نافرمان یواشکی
به پایتخت بیاید!”





ملکه عقب رفت؛ نه از ترس، بلکه از شدت خشم پادشاه
که مثل موجی داغ در هوا می پیچید .

پادشاه ادامه داد :

“این بی احترامی به تاج و تخت است! به فرمان من! به نظم
این سرزمین!”

به سمت پنجره بلند تالار رفت، پرده سنگین را کنار زد و با
انگشت به دوردست اشاره کرد .

“اگر ولیعهد من نمی فهمد که فرمان پادشاه قانون است،
پس باید به او فهمانده شود. حتی اگر وارث خون من
باشد.”

برگشت، نگاهش تیز و سرد بود .

“فردا او را به حضور می خواهم. نه به عنوان پدر... بلکه
به عنوان پادشاه.”

سکوتی سنگین تالار را بلعید؛ سکوتی که نشان می داد
طوفانی بزرگ در راه است.

****ترنج****

به من خبر دادن که زاکیا می خواد من رو ببینه .

- الان میام .





به اتاقش رفتم. مضطرب بود و توی طول اتاق قدم میزد :

- صدراعظم !

به سمتم برگشت .

- ملکه !

نگاهی به حالتش کردم و نگران گفتم :

- چی شده؟ !

از اول بنا بر سرزنش کردن من برداشت :

- شما چطور اینکار رو کردین؟ به آبروی شاهزاده‌مون فکر نکردین؟

سریع متوجه شدم که ماجرا چیه و نگران شدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم که اگه موضوع رو نمی‌دونست تابلو نشه .

- درباره چی صحبت می‌کنید؟

- درباره اومدن شاهزاده هر ماه به اینجا صحبت می‌کنم .

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم. پس می‌دونست .

- سرورمون هم می‌دونه؟





- بله !

و دوباره توپید :

- اگه خیلی دلتنگ پرنسس بودین به من می گفتید تا راهی
برای دیدار پیدا کنم نیاز به اینکار نبود .

- من اصلا خبر نداشتم. نقشه خودشون دوتا بود. هردفعه
من بهشون می گفتم دیگه حق ندارین بیان اما باز هم تکرار
میشد .

زاکیا مشتش رو جلوی دهنش گرفت و با حرص گفت :

- شاهزاده! شاهزاده! شاهزاده !

****دانای رمان****

هوای تالار مثل قبل نبود؛ سنگین تر، داغ تر، انگار خشم
پادشاه خودش تبدیل به موجودی زنده شده بود .
وقتی زانیا وارد شد، حتی سربازان هم جرأت نکردند سرشان
را بلند کنند. او آرام قدم برداشت، اما لرزش انگشتانش
پنهان نبود.

پادشاه پشت میز سنگی ایستاده بود، نه روی تخت. این
یعنی خشمش از حد گذشته .





بدون اینکه حتی نگاهش کند، گفت :
"چند بار؟"

زانیا مکث کرد .

"پدر... اجازه بدهید توضیح—"

پادشاه با صدایی که دیوارها را لرزاند، فریاد زد :
"گفتم چند بار؟!"

صدای او مثل ضربه پتک بود. زانیا نفسش را جمع کرد.
نخواست واقعیت را بگوید :
"سه بار..."

پادشاه برگشت. چشمانش سرخ شده بود، نه از گریه، از
خشم .

"سه بار از قلمرو خودت خارج شدی؟ سه بار فرمان مرا
زیر پا گذاشتی؟ سه بار به پایتخت آمدی تا... تا او را
ببینی؟"

زانیا سرش را پایین انداخت .
"او مادر من است."

پادشاه با قدمی تند جلو آمد، آن قدر نزدیک که زانیا مجبور
شد عقب برود .





“مادر؟ مادر؟! من برایت شهری جدا تعیین کردم تا حکومت را یاد بگیری، نه اینکه مثل بچه‌ای نافرمان دنبال احساسات بدوی!”

زانیا آرام گفت :

“من ولیعهد هستم، اما انسان هم هستم.”

پادشاه خندید؛ خنده‌ای خشک، بی‌منطق، پر از تحقیر .
“انسان؟ انسان؟! ولیعهد حق ندارد انسان باشد! ولیعهد باید فرمان ببرد! باید بداند که یک اشتباه کوچک می‌تواند یک سرزمین را به آتش بکشد!”

او با عصبانیتی کورکورانه به میز کوبید؛ ظرف‌ها افتادند، مرکب روی زمین پاشید .

“تو نمی‌فهمی! هیچ‌چیز نمی‌فهمی! اگر قرار باشد هر بار که دلت تنگ شد، از قلمرو خودت بیرون بزنی، پس چرا برایت شهر تعیین کردم؟ چرا به تو اعتماد کردم؟ چرا... چرا فکر کردم می‌توانی وارث من باشی؟”

زانیا سرش را بلند کرد؛ نگاهش آرام بود، اما زخمی .
“پدر... من فقط خواستم او را ببینم. همین.”





پادشاه با صدایی که دیگر شبیه فریاد نبود، بلکه شبیه
خشم سرد و خطرناک بود، گفت :
“از امروز... بدون اجازه من حتی یک قدم از قلمروت بیرون
نمی گذاری. اگر دوباره این کار را بکنی... قسم می خورم که
تاج را از تو می گیرم.”

زانیا نفسش برید .
“پدر...”

پادشاه دستش را بالا برد .
“هیچ نگو. برو. همین حالا.”

زانیا عقب رفت، اما قبل از خروج، نگاه کوتاهی به پدرش
انداخت؛ نگاهی که پر بود از درد، از فاصله، از چیزی که
شاید هیچ وقت ترمیم نشود.

و پادشاه... هنوز ایستاده بود، با چشمانی که از خشم
می سوخت، اما در عمقشان چیزی شبیه ترس دیده می شد؛
ترس از اینکه شاید پسرش را از دست داده باشد، نه به
دشمن... بلکه به خودش.





صدراعظم زاکیا وقتی خبر را شنید، رنگش پرید؛ نه از ترس پادشاه، بلکه از نگرانی برای زانیا. او سال‌ها مثل پسر خودش بزرگش کرده بود و حالا می‌دانست که خشم پادشاه می‌تواند آینده ولیعهد را نابود کند.

زاکیا بدون معطلی وارد تالار کوچک مشاوران شد؛ جایی که زانیا بعد از دیدار با پدرش پناه گرفته بود. در را محکم بست. صدای بسته شدن در مثل ضربه‌ای تیز در فضا پیچید.

زانیا سر بلند کرد، اما قبل از اینکه حرفی بزند، زاکیا با صدایی لرزان از عصبانیت گفت :
"زانیا... تو چکار کردی؟!"

ولیعهد نفسش را بیرون داد .
"می‌دانم... پدر خیلی —"

زاکیا با دست اشاره کرد که سکوت کند .
"خیلی؟ خیلی؟! او پادشاه است، زانیا! تو ولیعهدی!
نمی‌توانی هر وقت دلت خواست از قلمرو خودت بیرون
بزنی و یواشکی به پایتخت بیایی!"





زانیا اخم کرد .

“من فقط خواستم مادرم را ببینم.”

زاکیا قدمی جلو آمد، آن قدر نزدیک که زانیا مجبور شد
نگاهش را بدزدد .

“می دانم... می دانم که دلت برایش تنگ شده. اما تو دیگر
یک کودک نیستی. هر قدمت، هر تصمیمی، هر
اشتباهت... سرنوشت یک سرزمین را تغییر می دهد.”

صدایش بلندتر شد، اما در عمقش درد بود، نه خشم .
“پادشاه امروز به خاطر تو نزدیک بود فرمان تبعید صادر
کند! می فهمی یعنی چه؟! ”

زانیا با صدایی آرام گفت :
“او فقط عصبانی بود.”

زاکیا با تلخی خندید .

“عصبانی؟ زانیا، تو پدرت را نمی شناسی وقتی پای تاج و
تخت وسط باشد. او امروز نه به عنوان پدر، بلکه به عنوان
پادشاه با تو حرف زد. و تو... تو با بی فکری ات او را تحقیر
کردی.”





زانیا سرش را پایین انداخت .
"من نمی خواستم..."

زاکیا نفس عمیقی کشید، اما هنوز صدایش می لرزید .
"تو باید بفهمی که عشق و احساسات مهم اند... اما نه
وقتی امنیت تاج در خطر است. اگر پادشاه فکر کند که تو
نمی توانی خودت را کنترل کنی، اگر فکر کند که تو هنوز
آماده حکومت نیستی... قسم می خورم که ولیعهدی ات را
می گیرد."

زانیا با شوک سر بلند کرد .
"نه... او این کار را نمی کند."

زاکیا با صدای آرام اما سنگین گفت :
"اگر دوباره چنین کاری کنی... می کند."

سکوتی سرد بینشان افتاد .

زاکیا جلو آمد، دستش را روی شانه زانیا گذاشت .
"من همیشه طرف تو بوده ام... اما این یکی را نمی توانم
برایت توجیه کنم. باید ثابت کنی که شایسته تاج هستی.
باید ثابت کنی که می توانی احساسات را کنترل کنی."





زانیا آهی کشید .
"می فهمم..."

زاکیا نگاهش را در چشمان ولیعهد دوخت .
"امیدوارم واقعاً بفهمی... چون دفعه بعد، شاید هیچ کس
نتواند نجات دهد."

****ترنج****

****شیش ماه بعد****

زانیا بیست و سه

جاسمین بیست ساله: ابراهیم و جس: سه سال و سه ماه

دزیره شونزده ساله

سبا چهارده

و حسین سیزده

عبدالذهاب دوازده

فراز چهار ساله

به خیریه خودم رفتم و اون روز ناهار خیریه رو خودم برای
نیازمندا جا می کردم و بهشون می دادم. اونجا می دیدم که





مردم من رو دوست دارن و دلم آروم می شد. من این ها رو داشتم.

بعد از اتفاقی که شیش ماه پیش افتاد سواد زانیا رو به شهرش فرستاد و وردش به پایتخت رو کلا ممنوع کرد. زانیا می خواست اعتراض کنه اما زاکیا بهش تاکید کرد که چیزی نگه. سها هم مجبور به ازدواج با دختر

رییس جمهور جمهوری آبخازستان ازدواج کنه. جمهوری آبخازستان نام یک استان واقع در غرب گرجستان و کرانه شرقی دریای سیاه است که حدود ۲۴۲ هزار نفر جمعیت دارد که بیشترشان تابعیت روسی دارند. همسرش مردی عاقل و فهمیده هست که بنظر میاد بتونه خوشبختی کم و بیشی برای دخترم محیا کنه و دیگه اینطوری بود که دخترم رو از من دور کردن. در مقابل دخترم دزیره به ما دختری داد که اسمش رو بین گذاشتیم. اون روزها خودم رو که توی آینه می دیدم دلم می سوخت. چقدر پیر و شکسته شده بودم. مرد بد چه بلاهایی سر آدم میاره.

از زمان زایمان دزیره هم یکم قلب درد گرفته بودم. قرار بود برای زایمان بهریمش خارج کشور اما روز قبل از حرکت





دردش گرفت و به بیمارستان همینجا بردیمش. طبیعتاً
کارش به حد بیمارستان کشورهای پیشرفته نبود. درد خیلی
شدیدی رو دزیره تحمل می کرد و حتی تا دم مرگ پیش رفت
و دکتر می گفت :

- احتمال زنده موندنش کمه .

- بچه مهم نیست، خودش رو نجات بدین .

- احتمال زنده موندن خودش کمه ملکه .

از شدت ترس نمی دونستم چیکار کنم. انقدر بی قرار بودم
که ناخودآگاه همینطور که توی راهرو راه می رفتم به سواد
بد و بیراه می گفتم :

- خدا لعنتت کنه با این سنت های داغونت !

و به خدا التماس می کردم :

- یارب! بچه رو ازم نگیر !

دکتر اومد و گفت:

- بچه نچرخیده؛ باید سزارین کنیم.





خیلی کم توی این کشور سزارین اتفاق می افتاد برای همین زیاد پیشرفت درش نداشتن و من رو بیشتر می ترسوند؛ اما خدا رو شکر زایمان شد و بچه سالم دنیا اومد. من نگران حال خودش بودم. گفتن:

- فعلا خطر رفع شده!

همه بالای سرش رفتیم. بیهوش بود. صداش می زدیم اما حال اون بدتر از اونی بود که بتونه جواب بده. چند دقیقه بالای سرش نشسته بودیم که بیدار شد.

- مامان!

خم شدم و دستش رو گرفتم.

- جان مامان! مامان قربونت بره!

- حالت... حالت تهوع دارم.

و قبل از اینکه کسی بتونه کاری کنه روش رو به اونور برگردوند و بالا آورد. مدام بالا می آورد. شوهرش نگران از پرستار پرسید:

- چرا حالش بده؟

پرستار گفت:



- اثرات دارو بیهوشی هست. می‌تونید با دکتر حرف بزنید و به کاختون بیریدشون.

با دکتر حرف زدیم و من به کاخ خودم آوردمش. سواد به دیدن بچه اومد و گذاشت که خودشون اسمش رو انتخاب کنند. شوهر دزیره به خود دزیره سپرد و دزیره گفت:

- جدیداً انیمیشن طلسم شدگان رو می‌بینم و برای همین می‌خوام اسمش ترابینی باشه که ما بین صداش کنیم.

من خوشم اومد اما سواد بینیش رو جمع کرد.

- لوبیا؟ این چه معنی اسمی هست؟

دزیره فقط لبخند بیحالی زد. سواد پیشونیش رو بوسید و تبریک گفت. بین پوست سیاه و چشم‌های دودی داشت و موهای مشکی فر سیاه پوستی. شوهر دزیره به مذهب کاتولیک رم بود و دزیره که ما توی انتخاب دین آزادش گذاشته بودیم پونزده سالگی، یعنی سال پیش مذهب ارتدکس و بچه باید طبق سنت‌های مسیحیت غسل داده میشد. طبقی که گفتم ما بچه‌هامون دین انتخابی خودشون رو داشتن.

زانيا به دين مسيحيت، فرقه‌های بومی آفریقای بود



جاسمین مذهب مسیحیت پیراسته

سبا سال پیش همزمان با خواهرش انتخاب دین کرد و دین مسیحیت، مذهب متحد رو برگذار کرد.

بچه‌های دیگه هم که هنوز وقت انتخاب دینشون نبود. توی مراسم کلیسا نوه قشنگم رو غسل دادن و بعد هم جشن گرفته شد.

از خیریه که برگشتم نگهبان سواد دک اتاقم بود.

- ملکه !

- چی شده؟

- پادشاه می‌خوان شما رو ببینند.

سری تکون دادم. من و سواد خیلی کم هم رو می‌دیدیم. به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم. از روی تخت بلند شد. عصبانی بود. باز چی شده بود؟ ماه‌ها بود جز صورت عصبانیش چیزی نمی‌دیدم. کرنش کردم.

- سرورم !

- تا کی شما می‌خوان خیانت به من رو ادامه بدین؟





من که دیگه با این حرف‌هاش عادت کرده بودم با
خونسردی گفتم :

- باز چی شده؟

- که شما و زانیا سه بار هم رو دیدین !

جوابی ندادم. اصلا متوجه نشدم چی میگه. داد کشید :

- با شمام !

- من اصلا متوجه نمی‌شم شما درباره چی دارید صحبت
می‌کنی .

- که متوجه نمی‌شین !

چنان بلند گفت که یک لحظه چشم‌هام رو بستم و بعد
گفتم :

- اگه نمی‌خوان توضیح بدین چی شده من ترجیح میدم
بیرون برم .

بعد برگشتم برم که گفت :

- آره، فرار کن ترسو! تو همیشه فرار می‌کنی .

با پوزخند برگشتم .





- من فرار می کنم؟ شما بودین که حتی از دست پدرتون هم فرار کردین .

از حرص صورتش سرخ شد .

- چطور جرات می کنی؟

- چی رو سرورم؟ به رو آوردن ترس اون موقع تون یا الانتون رو؟

- الان؟! الان مگه من از کی ترس دارم؟ تو فکر می کنی من از زانیا می ترسم؟!

کلمه آخر رو با فریاد گفت. مستقیم توی چشم هاش زل زدم و گفتم :

- از خودتون !

جا خورد .

- چی؟!

- شما از خودتون ترس دارید سرورم! از اینکه مثل پدرتون بشین و پسرتون مجبور به فرار از دستتون بشه .

فقط نگاهم کرد. یک قدم جلوتر رفتم و آروم اما تاثیرگذارتر گفتم :





- از اینکه به پسر تون آسیب بزنید می‌ترسید .

سکوت کرده بود و توی چشم‌هام نگاه نمی‌کرد و من هم می‌دونستم که توی هدف زدم. پس دوباره آروم‌تر ادامه دادم:

- اما نیاز به اینکارها نیست سرورم. یک کشور فقیر و کوچیکه. می‌تونیم وقتمون رو بجای دعوا روی تقویت کشور بذاریم. نه شما مجبور هستید با پسر تون بی‌رحم باشید و نه پسر تون قرار هست برای گرفتن جایگاه حرکت ناپسندی انجام بده. دوره اینکارها گذشته .

سرش پایین بود و در سکوت گوش می‌کرد. گفتم :

- بهتر الکی رابطه‌تون رو برای همچین چیز کوچیکی بد نکنید. من می‌تونم برم؟

سرش رو بالا آورد .

- برین .

احترام گذاشتم و بیرون اومدم. قرار بود اون روز به معبد سیک‌ها برم. تازه توی کشور ما تاسیس کرده بودن. یک معبد خیلی قشنگ شکل معابد و مساجد هندی بود که به پیروانشون که روزانه مهمون اونجا می‌اومدن غذا و جای





خواب رایگان می داد. مکان تمیز و مرتب و زیبا بود و
مجسمه های شیکی داشت. روحانی اصلی اونجا از من
خواهش داشت که ازشون حمایت کنم. من گفتم :
- کشور اسواتنی کشور فقیری هست. اگه جایی باشه که
کمک کنه مردم کمتر گرسنه بخوابن یا از گرسنگی بمیرن من
حمایت می کنم. به شرطی که دنبال جنگ مذهبی نباشید .
مرد با خوشحالی چندبار تشکر کرد .

****دانای رمان****

سواد چند ساعتی تنها فکر کرد و در آخر به این نتیجه
رسید که ترنج خوب ذهن اون رو خونده بود. با خودش
فکر کرد: چرا همیشه این ترس رو دارم که پسر من
خشن رفتار کنه؟ اگه من براش کم ندارم و اون دوستم
داشته باشه همچین کاری نمی کنه .

زنگ روی میزش رو زد. نگهبان داخل اومد و احترام
گذاشت .

- بله سرورم !

- منشی من رو بیار .





منشی که اومد بهش گفت :

- برو و برام یک سنگ اتوپي خوب پیدا کن .
مرد احترام گذاشت و رفت.

شاهزاده درحال دیدن بلندترین لونه مورچه‌های جهان بود
که مورچه‌های روستای نزدیک شهرکش ساخته بودن و
قرار بود یکی از جاذبه‌های گردشگری بشه که پیک پادشاه
رسید. شاهزاده تعجب کرد .

- چرا ایمیل نفرستادن؟

- همراه با این نامه هدیه‌ای برای شما فرستادن .

و بعد جعبه چوبی که توی دستش بود رو به سمتش
گرفت. زانیا اول گیج شد که جعبه رو بگیره یا نامه رو و بعد
تصمیم گرفت نامه رو بگیره. نامه رو گرفت و باز کرد.
نوشته بود :

*از پادشاه اسواتنی به ولیعهدش

پسر جوان و برومندش

زانیا جان

خبری از شما رسید که مرا غمگین کرد





یادم است به من گفته بودید که سه بار با وجود نارضایتی
من مادرتان را دیده بودید اما متوجه شدم که بیشتر از این
تعداد بوده است .

زانیا دستش لرزید و به پیک که همچنان بی حالت نگاهش
می کرد نگاه کرد و دوباره سرش رو روی کاغذ برد .

اما من از شما ناراحت نیستم

شما عزیز من هستید

فرزندم

ولیعهد من

مگر می شود که خشم از شما چشم مرا بگیرد

قلبم از دروغ شما شکسته است

اما دلم راضی به خشم گرفتن به شما نیست

برایتان هدیه ای فرستادم

نشانه عشق من به شما*

زانیا درحالی که از نامه محبت آمیز پدر همیشه طلبکارش
تعجب کرده و ذوق زده هم شده بود جعبه رو گرفت و





درش رو باز کرد. یک انگشتر با نگین سنگ اتوپي. زانیا لبخند زد .

- به پادشاه مراتب احترام و وفاداری من رو برسونید و بگین من هیچ وقت قصد دروغ گفتن به ایشون رو نداشتم و اگه چیزی رو پنهان کردم بخاطر این بود که دوست نداشتم خاطرشون مکرر بشه .

انگشتر رو گرفت و دستش کرد. مرد احترام گذاشت و رفت. اون که رفت جاسمین کنار زانیا اومد و گفت :
- بده ببینم .

زانیا انگشتر رو بهش داد. جاسمین شروع به بازی با نگینش کرد. زانیا گفت:

- چیکار می کنی؟

- من باور نمی کنم پدرت کسی باشه که از همچین قضیه ای بگذره .

- یعنی چی؟ اون رو بده به من .





اما جاسمین طبق شناختی که از جادوها داشت، چیزی که اون فردی که دعا رو نوشته بود خبر داشت، نگین رو فشار داد و کنار رفت و نوشته زیرش رو دید .

- بیا، من مطمئن بودم که همچین چیزی هست .
زانیا انگشتر رو گرفت و زیرش رو نگاه کرد. رنگش پریده بود .

- این چیه؟

- شاید دعایی که بخواد تو رو مطیع خودش کنه .

- باید یک رمال بیارم .

****دانای رمان****

هوای پایتخت سنگین بود؛ آن قدر سنگین که انگار خودِ دیوارهای کاخ هم نفسشان بند آمده باشد. هنوز کسی نمی دانست چه اتفاقی افتاده، اما خبر مثل آتش در علف خشک پیچیده بود:

“ولیعهد... زانیا... با لشکرش به سمت کاخ حرکت کرده!”

وقتی خبر به پادشاه رسید، رنگش پرید. نه از خشم—این بار از ترسی که حتی خودش هم نمی خواست به آن اعتراف



کند .

زاکیا، صدراعظم، با شنیدن خبر انگار زمین زیر پایش خالی شد. او بهتر از هر کسی می دانست زانیا چقدر آرام، چقدر منطقی و چقدر وفادار است. این حرکت... اصلاً شبیه او نبود.

پادشاه با قدم های تند وارد تالار شد .
 "این چه خبر مسخره ای است؟! زانیا؟ لشکر؟ به سمت کاخ؟"

فرمانده گارد با صدایی لرزان گفت :
 "قربان... گزارش ها تأیید شده. او با نیروهای خودش از شهر حکومتیش خارج شده و... مستقیم به سمت پایتخت می آید."

پادشاه فریاد زد :
 "چرا؟! دلیلش چیست؟!"
 هیچ کس جواب نداشت.

زاکیا وارد شد، نفس نفس زنان، چهره اش پریشان .
 "قربان... این کار زانیا نیست. او هرگز بدون دلیل لشکر نمی کشد. باید چیزی اتفاق افتاده باشد."



پادشاه با عصبانیتی که این بار از ترس تغذیه می‌شد،
گفت :

“ترسناک‌ترین دشمن، دشمنی است که دلش را
نمی‌دانی!”

زاکیا نزدیک آمد .

“قربان... شاید کسی به او حمله کرده. شاید تهدیدی بوده.
شاید... شاید فکر کرده شما—”

پادشاه با خشمی کورکورانه حرفش را برید :
“من؟! من پدرش هستم! پادشاهش هستم! چرا باید علیه
من لشکر بکشد؟!”

زاکیا آرام گفت :

“قربان... شما امروز او را خرد کردید. شاید فکر کرده...
شاید تصور کرده که می‌خواهید ولیعهدی‌اش را بگیرید.”

پادشاه لحظه‌ای سکوت کرد .

این سکوت از هر فریادی ترسناک‌تر بود.

شیپورهای جنگی از دور شنیده شد؛ صدایی که قلب کاخ را
لرزاند .





پادشاه به سمت پنجره رفت. در دوردست، گرد و خاکی
عظیم از حرکت لشکر زانیا بلند شده بود.

“او... واقعاً دارد می آید.”

زاکیا زیر لب گفت :

“زانیا هیچ وقت بی فکر عمل نمی کند. اگر لشکر آورده...
یعنی چیزی را فهمیده که ما نمی دانیم.”

پادشاه با صدای خشک گفت :

“یا شاید... کسی او را فریب داده.”

زاکیا نگاهش را به پادشاه دوخت .

“قربان... هرچه هست، باید قبل از رسیدن او بفهمیم.
چون اگر این سوءتفاهم ادامه پیدا کند... ممکن است
پایتخت شاهد چیزی باشد که هیچ کس نمی خواهد.”

پادشاه آهی کشید؛ آهی که بیشتر شبیه شکست بود تا
خشم .

“زاکیا... برو. هر طور شده بفهم دلیلش چیست. قبل از
اینکه دیر شود.”

و در بیرون، لشکر زانیا نزدیک تر می شد ...

و هیچ کس نمی دانست ولیعهد با چه قصدی می آید :





انتقام؟

دفاع؟

یا حقیقتی که هنوز کسی جرأت نکرده به زبان بیاورد؟

****ترنج****

- زاکیا !

زاکیا که داشت از راهروی کاخ می گذشت ایستاد و به سمت
من برگشت .

- ملکه !

ایستادم و درحالی که نفس نفس می زدم گفتم :

- من هم میام .

- همیشه، کار خطرناکی هست نمی تونم اجازه بدم .

- خطرناک؟! اون پسر منه .

- ملکه ...

- اون هیچ وقت به من آسیبی نمی زنه، همینطور که به شما
آسیبی نمی زنه .

مکث کرد و بعد گفت :





- بریم .

دنبالش راه افتادم. زانیا فاصله‌ای تا کاخ نداشت. با ماشین
زاکیا و چند نفر محافظ محدود به اون سمت رفتیم. از دور
افرادی که با زانیا متحد شده بودن رو دیدیم. با دیدن ما
تفنگ و تیر و کمون رو آماده کردن. به زاکیا گفتم :

- وانستا، جلو برو .

با اعتماد به نفس گفت :

- قصد ایستادن ندارم، برای دیدنش اومدم .

انقدر رفتیم که از یکجا به بعد جلوی ماشین رو گرفتن. ما
رو شناختن. گفتم :

- من باید پسر رو ببینم، کنار برید .

باید مطمئن بشیم سلاح همراه ندارید .

- پس مطمئن بشین .

یک زن مبارز به سمت من اومد و یک مرد هم زاکیا و بعد
ماشین رو گشت و به ما راهنمایی کردن که زانیا توی
اتوبوس کمپی خودش هست .

****دانای رمان****



هوای کمپ زانیا سرد و پرتنش بود؛ مشعل‌ها با باد
می‌لرزیدند و سربازان با دیدن نزدیک شدن زاکیا،
صدراعظم، بی‌اختیار راه را باز می‌کردند. هیچ‌کس جرأت
نداشت جلوی او را بگیرد؛ چهره‌اش مثل کسی بود که از دل
طوفان آمده باشد.

زاکیا بدون مکث وارد چادر فرماندهی شد. زانیا پشت میز
نقشه‌ها ایستاده بود، غرق در فکر .

تا سرش را بلند کرد، صدای سیلی در فضا پیچید.

زانیا از شدت ضربه عقب رفت، چشم‌هایش از شوک گرد
شد .

“زاکیا...؟”

صدراعظم با صدایی که از خشم و نگرانی می‌لرزید، گفت :

“تو دیوانه شدی؟! لشکر کشیدی به سمت پایتخت؟!

می‌دانی این یعنی چه؟ می‌دانی پادشاه الان چه حالی دارد؟!”

زانیا نفسش را جمع کرد، اما هنوز گیج بود .

“من... مجبور شدم.”



زاکیا فریاد زد :

“مجبور؟ مجبور؟! هیچ چیز تو را مجبور نمی کند علیه پایتخت حرکت کنی! این کار تو می تواند جنگ داخلی راه بیندازد!”

زانیا با صدای آرام اما زخمی گفت :
“پدرم... برای من طلسم مرگ نوشته.”

زاکیا لحظه ای خشک شد. انگار زمان ایستاد .
“چی گفتی؟”

زانیا ماجرا را تعریف کرد. زاکیا عقب رفت، انگار ضربه دوم را خورده باشد .

“این... غیرممکن است. پادشاه هرچقدر خشمگین باشد، هرچقدر بی منطق... هرگز چنین کاری نمی کند.”

زانیا سرش را بلند کرد؛ نگاهش پر از درد و ترس بود .
“زاکیا... من آن روز در چشمانش دیدم. او دیگر فقط پادشاه نبود. چیزی درونش شکسته. چیزی که از من می ترسد... یا از اینکه من روزی جای او را بگیرم.”

زاکیا نفسش را با سختی بیرون داد .
“زانیا... طلسم مرگ؟ این حرف ها... اگر درست باشد،





یعنی کسی در دربار دارد بازی خطرناکی می کند. کسی می خواهد تو و پادشاه را مقابل هم قرار دهد.

زانیا با صدای آرام گفت :

“برای همین لشکر آوردم. نه برای جنگ... برای اینکه قبل از اینکه دیر شود، حقیقت را پیدا کنم. اگر کسی قصد جان من را دارد، نمی توانم تنها باشم.”

زاکیا دستش را روی پیشانی گذاشت، قدمی عقب رفت .
“تو باید قبل از هر چیز با پادشاه حرف بزنی. اگر این سوء تفاهم ادامه پیدا کند، پایتخت فکر می کند تو شورش کرده ای.”

زانیا آهی کشید .

“می دانم... اما اگر واقعاً طلسم نوشته شده باشد... من حتی در کاخ هم امن نیستم.”

زاکیا به او نزدیک شد، این بار نه با خشم، بلکه با صدای آرام و سنگین :

“زانیا... من کنارت هستم. اما باید خیلی زود بفهمیم چه کسی این دروغ را ساخته... یا اگر حقیقت دارد، چرا پادشاه به چنین نقطه ای رسیده.”





سکوتی سنگین بینشان افتاد .

****ترنج****

من که تمام مدت شوکه از حرکت زاکیا و حرفهای زانیا
کناری ایستاده بودم به اون سمت رفتم .

- زانیا !

به سمت من برگشت .

- مامان !

به سمتم اومد و توی آغوشم فرو رفت .

- پسرم، مطمئن باش! مطمئن باش اگه همچین چیزی باشه
ما نمیذاریم که بلایی سر تو بیاد .

زاکیا که روی یکی از مبلهای کمپ نشسته بود گفت :

- البته که نمیذاریم. اما همچین رفتار بچگانه‌ای هم از تو
بعید بود. نباید لشکرکشی می کردی. این ماجرا رو چطور
جمع کنیم؟ تو چرا عقل نداری؟ چرا هردفعه حرکت
احمقانه‌ای می زنی؟
بعد فریاد کشید :





- کسی که از عقلش برای حرکت‌هاش استفاده نمی‌کنه
لایق پادشاه شدن نیست .

من و زانیا جا خوردم. گفتم :

- زاکیا !

بدون توجه به ما به سمت در رفت. زانیا جلو دوید و مچ
دستش رو گرفت. زاکیا دستش رو محکم پس زد .

- دست به من نزن .

و با خشم نگاهش کرد .

- من منتظر می‌مونم ببینم سرورمون چه تصمیمی می‌گیرن،
توهم حق نداری تا وقتی من نیومدم پات رو از اینجا یک
قدم جلوتر بذاری. ملکه، بریم؟

- من پیش پسر می‌مونم .

با نگاه آروم‌تری نگاهم کرد و گفت :

- اگه شما اینجا بمونید پادشاه این رو به منزله همکاری شما
با شورشی‌ها می‌بینه و جون بچه‌هاتون که توی پایتخت
هستن در خطر می‌افته .

****دانای رمان****





****شیش ماه بعد****

پادشاه به شاهزاده توضیح داد که کار اون نیست و از اونجایی که شاهزاده یک ارتش داشت نتونست به اون خشم بگیره و شاهزاده به شهرش برگشت اما ترس و خشم شدیدی سواد رو گرفته بود. زاکیا هم با شاهزاده قهر بود چون اون با کارش برای خودش خطر بزرگی درست کرده بود که هنوز حل نشده بود. خشم پادشاه برای زانیا مهم نبود اما خشم زاکیا چرا. برای اون نامه‌ای فرستاد .

چند ماه گذشته بود؛ ماه‌هایی که مثل سنگ روی قلب هر دو نفر افتاده بود .

زاکیا هنوز با زانیا حرف نمی‌زد. نه پیام، نه دیدار، نه حتی نگاه .

و این سکوت... برای زانیا از هر تنبیهی دردناک‌تر بود.

نامه زانیا به زاکیا 

“زاکیا ...

نمی‌دانم از کجا شروع کنم .





ماه‌هاست که سکوت را تحمل می‌کنم، اما باور کن این سکوت از هر فریادی سخت‌تر است.

می‌دانم که اشتباه کردم .

می‌دانم که تصمیمم برای لشکرکشی، حتی اگر از ترس بود، حتی اگر از درد بود، تو را شکست .

تو همیشه کنارم بودی؛ نه فقط به عنوان صدراعظم، بلکه مثل پدری که هرگز نداشتم.

آن روز که سیلی زدی ...

نه از دردش، بلکه از حقیقتی که پشتش بود، جا خوردم . تو حق داشتی .

من بی‌فکر بودم .

من به جای اینکه با تو حرف بزنم، با ترسم تصمیم گرفتم.

اما زاکیا ...

تو تنها کسی هستی که می‌دانم حقیقت را می‌بیند .

تو تنها کسی هستی که می‌دانم هنوز برایم نگران است، حتی اگر وانمود کنی که نیستی.

اگر هنوز در قلبت جایی برای بخشش من مانده ...

اگر هنوز مرا ولیعهدی می‌دانی که روزی برای این سرزمین





مفید خواهد شد ...
به من اجازه بده برگردم .
نه به کاخ ...
به تو.
زانیا"

وقتی نامه به دست زاکیا رسید، او ساعت‌ها فقط به مهر
شکسته ولیعهد نگاه کرد .
سکوتش هنوز ادامه داشت، اما این بار... سکوتی نبود که
از خشم بیاید .
سکوتی بود که از فکر کردن می‌آمد.
زاکیا در اتاق کارش نشسته بود، میان انبوهی از گزارش‌ها و
نامه‌های رسمی .
وقتی سرباز نامه مهرشده ولیعهد را آورد، زاکیا حتی نگاهش
نکرد .
فقط گفت :
"بگذار روی میز."





اما وقتی سرباز رفت، نگاهش بی اختیار روی مهر شکسته
زانیا افتاد .

همان مهر کوچک با نشان خورشید، که همیشه روی
نامه های شخصی ولیعهد بود.

زاکیا نامه را برداشت .

دستش لرزید .

نه از خشم... از چیزی که خودش هم نمی خواست اسمش
را بگذارد.

او نامه را خواند .

آرام .

خط به خط .

کلمه به کلمه.

و هر جمله مثل ضربه ای نرم اما عمیق روی قلبش
می نشست.

وقتی به آخر نامه رسید، سکوت کرد .

چند دقیقه .

چند ساعت .

نمی دانست.





بعد ناگهان نامه را روی میز گذاشت و از جا بلند شد .
به سمت پنجره رفت .
پایتخت زیر نور ماه آرام بود، اما درون او هیچ آرامشی
نبود.

زیر لب گفت :

“این پسر... هنوز هم مثل روز اولی که دیدمش، نمی‌داند
چطور قلب آدم را بلرزاند.”

اما هنوز خشمش کامل فروکش نکرده بود .
او به خودش گفت :

“عذرخواهی خوب است... اما کافی نیست. زانیا باید بفهمد
که تصمیم‌هایش فقط به خودش آسیب نمی‌زند. به تاج،
به مردم، به آینده این سرزمین هم ضربه می‌زند.”
با این حال ...

چیزی در دلش نرم شده بود .
چیزی که ماه‌ها مقاومت کرده بود.

زاکیا دوباره نامه را برداشت .
این بار با مهربانی‌ای که خودش هم از آن تعجب کرد.





آهسته گفت :

“زانیا... شاید وقتش رسیده که حرف بزنیم.”

اما هنوز تصمیم نگرفته بود جواب بدهد .

نه از غرور،

نه از خشم،

بلکه از ترسی که هیچوقت اعترافش را نکرده بود:

ترس از اینکه دوباره به زانیا نزدیک شود ...

و دوباره مجبور شود برای نجاتش بجنگد.

پادشاه هرگز نامه را ندیده بود، اما جاسوس‌هایش...

همیشه یک قدم جلوتر بودند .

آن‌ها نامه را قبل از رسیدن به دست زاکیا خوانده بودند و

نسخه‌ای از آن را بی‌صدا به پادشاه رسانده بودند .

وقتی پادشاه متن نامه را دید، اول فقط ابروهایش بالا

رفت .

بعد چهره‌اش آرام آرام سرخ شد .

نه از غم، نه از نگرانی —

از غروری که زخمی شده بود.





او نامه را تا آخر خواند، و هر جمله مثل خنجری آرام در
غرورش فرو می‌رفت:

“به من اجازه بده برگردم... نه به کاخ... به تو.”

پادشاه نامه را روی میز گذاشت .

دستش می‌لرزید، اما نه از ضعف —

از خشم سردی که مثل یخ در رگ‌هایش می‌دوید.

زیر لب گفت :

“از صدراعظم عذرخواهی کرده... اما از من نه.”

جاسوس کنار دیوار ایستاده بود، سرش پایین .

پادشاه ادامه داد :

“پسر من... ولیعهد من... برای مردی که فقط مشاور است

نامهٔ پشیمانی می‌نویسد، اما برای پدرش... سکوت؟”

صدایش آرام بود، اما خطرناک .

از آن آرامی‌هایی که هر کسی می‌دانست پشتش طوفان

خوابیده.

جاسوس آهسته گفت :

“قربان... شاید ولیعهد فکر کرده—”





پادشاه با یک نگاه تیز حرفش را برید .
“او فکر کرده من دشمنش هستم. فکر کرده باید از من
بترسد. فکر کرده باید از من فاصله بگیرد.”

چند لحظه سکوت کرد .
چشم‌هایش روی نامه ثابت مانده بود .
اما هیچ کس نمی‌توانست بفهمد پشت آن نگاه چه می‌گذرد.
بعد ناگهان نامه را تا کرد و در صندوقچه شخصی‌اش
گذاشت؛ جایی که هیچ کس حق نداشت دست بزند.

و با صدای آرام، اما سنگین گفت :
“به کسی چیزی نمی‌گویید. هیچ کس نباید بداند که من این
نامه را خوانده‌ام.”

جاسوس تعظیم کرد و عقب رفت.

پادشاه تنها ماند .
در سکوتی که مثل خنجری سرد در اتاق می‌چرخید.

او خشمگین بود —
اما نه از زاکیا .
نه از نامه .

نه حتی از بی‌فکری زانیا.





خشمش از چیزی عمیق‌تر می‌آمد :
این حقیقت که پسرش برای همه دنیا پشیمانی می‌نویسد ...
جز برای پدرش.

و این زخمی بود که پادشاه حتی جرأت اعترافش را نداشت.
تالار دیدارهای سلطنتی این‌بار فضای عجیبی داشت؛ نه
خشم، نه تهدید، بلکه نرمی‌ای ساختگی که زاکیا از همان
لحظه ورود فهمید پشتش نقشه‌ای خوابیده.

پادشاه روی تخت کوتاه نشسته بود، با لبخندی آرام که
هیچ‌کس باورش نمی‌کرد .

زانیا وارد شد؛ هنوز زخمی تصمیم قبلی، اما امیدوار که
شاید این‌بار گفت‌وگو آرام باشد.

پادشاه با صدایی نرم گفت :
"پسرم... بیا جلو. باید با تو حرف مهمی بزنم."

زانیا با احتیاط نزدیک شد .

پادشاه ادامه داد :

"تصمیم گرفته‌ام ولیعهدی را از تو بگیرم و شهر حکومتی‌ات
را به حسین بسپارم."





زانیا خشکش زد، اما قبل از اینکه خشم فوران کند، پادشاه با همان لحن آرام و چرب‌زبانی ادامه داد :

“این تصمیم علیه تو نیست. برعکس... برای توست. تو باید پیش من باشی. باید کنار من حکومت را یاد بگیری. تو هنوز جوانی، خامی، و نیاز داری زیر نظر من رشد کنی.”

زانیا با شوک گفت :

“یعنی... من باید از شهر خودم بیام بیرون؟”

پادشاه لبخند زد .

“بله. تو باید اینجا باشی. کنار من. حسین هم شهر را اداره می کند تا تو فرصت داشته باشی یاد بگیری.”

زانیا نفسش برید .

چشم‌هایش از خشم و درد پر شد .

“شما... می‌خواهید بین من و داداشم دعوا بیندازید! این کار فقط ما را مقابل هم قرار می‌دهد!”

پادشاه با آرامش گفت :

“نه پسر. این برای رشد توست.”

اما این آرامش، زانیا را بیشتر عصبی کرد .

“نه! این تصمیم فقط باعث می‌شود مردم فکر کنند من





شکست خوردم! باعث می شود حسین فکر کند من
بی عرضه ام! شما دارید ما را مقابل هم قرار می دهید!"
پادشاه هنوز لبخند می زد .

"اگر دعوا بیفتد، تقصیر توست، نه من."

زانیا قدمی جلو رفت، صدایش لرزید اما محکم بود :
"این بی عدالتیه! شما دارید آینده من رو نابود می کنید!"
و درست همان لحظه، صدای زاکیا مثل صاعقه در اتاق
پیچید :

"زانیا! بس کن!"

زانیا با شوک برگشت .

زاکیا جلو آمد، چهره اش سرخ از خشم و اضطراب .
"تو حق نداری این طور با پادشاه حرف بزنی! از اتاق برو
بیرون! همین الان!"

زانیا لحظه ای مات ماند .

نه از فریاد، بلکه از اینکه زاکیا — کسی که همیشه حامی اش
بود — این طور مقابلش ایستاده بود.

زانیا مشت هایش را گره کرد، اما چیزی نگفت .
فقط نفسش را با درد بیرون داد و از اتاق خارج شد.





اما زاکیا ...
چهره‌اش دیگر شبیه کسی نبود که از پادشاه حمایت کرده
باشد .
در نگاهش چیزی بود که پادشاه نمی‌دید :
شک، ترس، و فهم اینکه این تصمیم... فقط یک بهانه بود.

فضا در کاخ مثل قبل نبود؛ چیزی در رفتار پادشاه تغییر
کرده بود، چیزی پنهان، چیزی که حتی زاکیا هم
نمی‌توانست دقیقاً بفهمد .
اما یک چیز روشن بود: پادشاه از نفوذ زاکیا روی زانیا به
شدت ناراحت شده بود.
وقتی در بسته شد، پادشاه آهسته اما با خشمی فروخورده
گفت :
"زاکیا... نزدیک بیا."

زاکیا جلو آمد، اما نگاهش محتاط بود .
پادشاه با صدای آرام — آرامی‌ای که همیشه خطرناک‌تر از
فریادش بود — گفت :
"می‌بینم که زانیا... از تو حساب می‌برد."





زاکیا مکث کرد .

“قربان، من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم.”

پادشاه لبخند زد؛ لبخندی سرد، بی‌روح .
“وظیفه؟ یا نفوذ؟”

زاکیا نفسش را جمع کرد .

“من همیشه در خدمت تاج بوده‌ام.”

پادشاه بلند شد، قدمی جلو آمد، آن قدر نزدیک که سایه‌اش
روی زاکیا افتاد .

“اما تاج... دیگر نمی‌تواند مشاوری داشته باشد که ولیعهد
بیشتر از پدرش به او اعتماد کند.”

زاکیا فهمید .

چشم‌هایش کمی لرزید، اما سکوت کرد.

پادشاه ادامه داد :

“تو امروز زانیا را از اتاق بیرون کردی .

تو امروز جلوی او ایستادی .

تو امروز نشان دادی که قدرت... از حد گذشته.”

زاکیا آرام گفت :

“قربان، اگر اجازه بدهید توضیح—”





پادشاه با صدای خشک و قاطع گفت :
"نیازی نیست .

از امروز... تو دیگر صدراعظم نیستی."

سکوت .

سنگین .

خفه کننده.

زاکیا لحظه‌ای فقط نگاه کرد؛ نه با ترس، نه با خشم—با

چیزی شبیه اندوه .

اما تعظیم کرد .

"فرمان شما اطاعت می‌شود."

پادشاه پشتش را برگرداند .

"از کاخ برو. همین امشب."

زاکیا آرام از تالار خارج شد .

هیچ کس چیزی نگفت .

هیچ کس جرأت نکرد نگاهش کند.

و پادشاه ...

تنها ماند، با غروری زخمی و ترسی که حتی خودش هم

نمی‌خواست به آن اعتراف کند:





ترس از اینکه زانیا، پسرش، بیشتر از او به دیگری تکیه کرده بود.

****ترنج****

دنبال زانیا دویدم. هرچی صداش می زدم جواب نمی داد. به داخل اتاقش که حالا عبدالذهاب درش بود رفت. من هم دنبالش رفتم. وارد که شد عبدالذهاب از جا پرید .

- داداش !

- برو بیرون، می خوام تنها باشم .

عبدالذهاب بدون مخالفت درحالی که نگاهش بین ما رد و بدل می شد بیرون رفت. زانیا به سمت من برگشت .

- شما هم بیرون برین .

- چی شده زانیا؟ !

فریاد کشید :

- دوست دارید بدونید چی شده؟ پادشاه پسر شما، حسین شما رو ولیعهد کردن ملکه .

جا خوردم. بیشتر از حرفش و اتفاق از ملکه گفتنش جا خوردم .





- زانیا !

به سمت تخت دو نفره رفت و روش نشست. به سمتش رفتم .

- من ملکه م زانیا؟

چیزی نگفت. ادامه دادم :

- اون می خواست ما رو بهم بندازه تو می ذاری موفق بشه؟
باز هم سکوت. با آرامش ادامه دادم :

- زانیا، پدرت نمی خواد تو رو از ولیعهدی برداره اگه نه
می تونست برادر سیاه پوستت رو به ولیعهدی برسونه. اون
می دونه اگه پسر من ولیعهد باشه هیچکی نمی ذاره به
سلطنت برسه. اینکار رو فقط برای تنبیه تو کرده .

در سکوت نگاهم کرد. اما نگاهش آروم تر بود. همون موقع
یک نفر داخل دوید. نگاه کردم. کوچولو بود! فرازم بود .
- ماما! ماما! زاکیا گفت که بهت بگم بابا اون رو اخراج
کرده .

من و زانیا وحشت زده بهم نگاه کردیم .

****دانای رمان****





****شیش ماه بعد****

پادشاه همیشه از نفوذ زاکیا روی زانیا خوشش نمی آمد، اما این بار... چیزی فراتر از ناراحتی بود .
این بار ترس بود .
ترس از اینکه پسرش، ولیعهدش، به جای او به صدراعظم تکیه کند.

و وقتی جاسوس ها خبر آوردند که:

“زانیا دارد با رجال دولت مشروطه صحبت می کند تا آن ها پادشاه را تحت فشار بگذارند و زاکیا را برگردانند.”

پادشاه در اتاق خصوصی اش قدم می زد، دست ها پشت کمر، نگاهش تیز و بی قرار .
جاسوس با سر پایین ایستاده بود.

“دوباره بگو. زانیا... چه کرده؟”

جاسوس با صدای آرام گفت :

“قربان... ولیعهد با چند نفر از رجال دولت مشروطه دیدار کرده. سعی دارد آن ها را قانع کند که بازگشت زاکیا به





دولت ضروری است. می‌خواهد آن‌ها شما را تحت فشار بگذارند.

پادشاه مکث کرد .

چشم‌هایش آرام آرام سرخ شد .

اما برخلاف همیشه، فریاد نزد .

این سکوت... خطرناک‌تر از هر طوفانی بود.

زیر لب گفت :

“پسرم... علیه من از سیاست استفاده می‌کند؟ از

مشروطه؟ از رجال دولت؟”

جاسوس گفت :

“قربان... او فقط می‌خواهد زاکیا برگردد.”

پادشاه با صدایی سرد گفت :

“نه. او می‌خواهد نشان دهد که قدرت دارد. می‌خواهد

نشان دهد که می‌تواند تصمیم‌های مرا تغییر دهد.”

چند لحظه سکوت کرد .

بعد آهسته، با خشمی که در عمقش حسادت و ترس پنهان

بود، گفت:

“او از زاکیا حساب می‌برد... نه از من.”





این جمله را با تلخی گفت؛ تلخی‌ای که حتی خودش هم
نمی‌خواست اعترافش کند

پادشاه به سمت میز رفت، انگشتانش را روی چوب سرد
گذاشت و گفت:

“زاکیا... باید برود. نه فقط از کاخ... از دولت. از پایتخت.”

جاسوس با احتیاط پرسید :

“قربان... به زانیا چیزی می‌گویید؟”

پادشاه لبخند زد؛ لبخندی سرد و بی‌روح .

“نه. هیچ چیز .

بگذار فکر کند این تصمیم فقط یک تغییر اداری است .

بگذار نفهمد که من می‌دانم او پشت پرده چه می‌کند.”

چشم‌هایش تیره شد .

“بگذار نفهمد که من می‌دانم... او برای زاکیا می‌جنگد.”

پادشاه آهسته ادامه داد :

“وقتی ولیعهد شروع کند به ساختن قدرت مستقل ...

وقتی شروع کند به جمع کردن حامی ...

وقتی شروع کند به دخالت در سیاست ...





آن وقت دیگر پسر نیست .
رقیب است."

و این جمله، سرنوشت آینده زانیا را تغییر داد.

فضا در کاخ هنوز سنگین بود؛ اخراج زاکیا مثل زخمی تازه
روی دیوارهای قدرت افتاده بود .
اما ناگهان، درست در زمانی که همه انتظار داشت پادشاه
سخت گیرتر و سردتر شود، او تصمیمی گرفت که هیچ کس
حتی تصورش را نمی کرد:
سفر سیاسی به یمن.

تصمیمی ناگهانی، غیرمنتظره، و عجیب .
اما عجیب تر از آن... دعوتی بود که پادشاه با لحنی غیرعادی
خطاب به زانیا گفت.

پادشاه در تالار خصوصی نشسته بود، این بار نه با چهره‌ای
سرد، بلکه با نرمی‌ای که حتی برای خودش هم غیرطبیعی
بود .

وقتی زانیا وارد شد، انتظار داشت دوباره بحثی سخت یا
تصمیمی سنگین بشنود .
اما پادشاه با لبخندی آرام گفت:





“پسرم... می خواهم با من بیایی.”

زانیا مکث کرد .

“کجا؟”

پادشاه با لحنی گرم — گرمی ای که زاکیا همیشه می گفت باید
از آن ترسید — گفت:

“یمن. سفر سیاسی. دیدار با امیران و فرماندهان .

می خواهم کنار من باشی .

می خواهم ببینی سیاست واقعی چگونه است .

می خواهم... با هم باشیم.”

زانیا جا خورد .

این لحن، این مهربانی، این دعوت... هیچ کدام شبیه
پادشاهی نبود که چند روز پیش زاکیا را اخراج کرده و
ولیعهدی را از او گرفته بود.

“قربان... چرا من؟”

پادشاه جلو آمد، دستش را روی شانه زانیا گذاشت؛ حرکتی
که سال ها انجام نداده بود.





“چون تو پسر منی .

چون باید حکومت را از نزدیک یاد بگیری .

چون باید کنار من باشی، نه کنار دیگران.”

این جمله آخر... سنگین بود .

آن قدر سنگین که زانیا فهمید پشت این مهربانی، چیزی پنهان است.

زانیا نگاهش را پایین انداخت .

درونش آشوب بود :

اخراج زاکیا، تصمیم دربارهٔ ولیعهدی، و حالا این دعوت ناگهانی.

“قربان... اگر این سفر برای یادگیری است، من می آیم .

اما اگر...”

پادشاه حرفش را برید، با لبخندی که بیش از حد مهربان بود:

“نه پسر. هیچ اما ای نیست .

فقط می خواهم تو کنار من باشی.”

زانیا آهسته سر تکان داد .

“بسیار خوب. همراهتان می آیم.”





پادشاه لبخند زد؛ لبخندی که هیچ کس نمی دانست در پشتش چه نقشه ای خوابیده.

زاکیا که دیگر در کاخ نبود، اما هنوز خبرها به او می رسید .
وقتی شنید پادشاه زانیا را با مهربانی به سفر دعوت کرده،
فقط یک جمله گفت:

“این مهربانی... خطرناک تر از خشمش است.”

او بهتر از هر کسی پادشاه را می شناخت .
و می دانست که این سفر... فقط یک سفر نیست.

ملکه ترنج در اتاق خصوصی اش نشسته بود؛ اتاقی که
همیشه محل تصمیم های پنهانی و حرف های ناگفته بود .
اما این بار فضا سنگین تر از همیشه بود .
اخراج زاکیا، سفر ناگهانی پادشاه، و رفتارهای عجیب
اخیر... همه چیز بوی خطر می داد.

ترنج چند نفر از دولتمردان مورد اعتماد خودش را
فراخوانده بود؛ کسانی که سال ها در سایه قدرت او حرکت
کرده بودند.





وقتی همه جمع شدند، ترنج با صدایی آرام اما جدی گفت :
“پادشاه تصمیم دارد زانیا را با خودش به یمن ببرد. این
سفر... طبیعی نیست. باید نظر شما را بدانم.”

● دولتمرد اول: محتاط و محافظه کار

مردی میانسال با ریش مرتب جلو آمد .
“ملکه، این سفر می تواند فرصتی باشد. اگر ولیعهد کنار
پادشاه باشد، شاید رابطه شان بهتر شود. شاید پادشاه از
خشمش دست بکشد.”

ترنج آهسته سر تکان داد، اما نگاهش نشان می داد قانع
نشده.

● دولتمرد دوم: تیزبین و بدبین

مردی لاغر اندام با چشمانی تیز گفت :
“قربان... این سفر بوی سیاست می دهد، نه آشتی .
پادشاه از نفوذ زاکیا بر زانیا ناراحت بود. اخراجش هم
همین را نشان می دهد .
حالا می خواهد زانیا را از پایتخت دور کند، از حامیانش جدا





کند، از رجال مشروطه دور کند .
این سفر... شاید برای کنترل ولیعهد باشد."
ترنج نگاهش را پایین انداخت؛ این حرف‌ها با ترس‌های
خودش هم‌خوانی داشت.

● دولتمرد سوم: عمل‌گرا و بی‌پرده
مردی جوان‌تر، با صدایی محکم گفت :
"ملکه، پادشاه دارد بازی می‌کند .
او می‌خواهد زانیا را نزدیک خودش نگه دارد تا نتواند قدرت
مستقل بسازد .
می‌خواهد او را از سیاست داخلی دور کند .
می‌خواهد نشان دهد که ولیعهد هنوز کودک است و باید
زیر نظر او باشد."

ترنج نفسش را آهسته بیرون داد .
"و شما فکر می‌کنید این سفر... خطر دارد؟"

مرد جوان گفت :
"اگر پادشاه احساس کند زانیا تهدید است... هر کاری
ممکن است."



● دولتمرد چهارم: وفادار به تاج، نه به ملکه
مردی که همیشه طرف پادشاه بود، با احترام گفت :
“ملکه، پادشاه پدر زانیاست. هیچ خطری متوجه او
نیست .

این سفر برای آموزش است، برای نزدیکی دوباره .
شما نباید نگران باشید.”

ترنج نگاه سردی به او انداخت .
“تو همیشه فکر می کنی پادشاه هیچ اشتباهی نمی کند.”
مرد تعظیم کرد .
“چون او پادشاه است.”

● جمع بندی ترنج

ترنج بلند شد، ردایش روی زمین کشیده شد .
“هر کدام حرفی زدید... اما هیچ کدام نمی دانید پادشاه این
روزها چه در سر دارد.”



نگاهش تیره شد .

“او زاکیا را اخراج کرد چون زانیا به او تکیه داشت .
او ولیعهدی را گرفت چون می خواست زانیا را کوچک کند .
و حالا... با مهربانی ای عجیب می خواهد او را با خود ببرد.”

چند لحظه سکوت کرد .

“این مهربانی... خطرناک تر از خشمش است.”

دولتمردان سرهایشان را پایین انداختند.

ترنج ادامه داد :

“من باید کاری کنم .

قبل از اینکه این سفر... سرنوشت پسر را تغییر دهد.”

اتاق خصوصی ملکه ترنج همیشه بوی گل های خشک و
عطرهای سلطنتی می داد، اما آن شب... هوا سنگین بود .
ترنج پشت پنجره ایستاده بود، ردایش روی زمین کشیده
می شد، و وقتی زانیا وارد شد، فقط با یک نگاه فهمید
مادرش چیزی را می داند—چیزی مهم.

زانیا آرام گفت :

“مادر... گفتید کار مهمی دارید.”





ترنج برگشت؛ نگاهش مهربان بود اما در عمقش اضطرابی
پنهان می درخشید .

“زانیا... بیا اینجا. باید با تو حرف بزنم.”

زانیا نزدیک شد، اما هنوز فاصله‌ای محتاطانه میانشان
بود .

ترنج آهی کشید و گفت :

“شنیدم پادشاه می خواهد تو را با خودش به یمن ببرد.”

زانیا سرش را تکان داد .

“بله. گفت برای یادگیری حکومت است.”

ترنج لبخند تلخی زد .

“پدرت هیچ وقت ناگهانی مهربان نمی شود مگر اینکه چیزی
پشتش باشد.”

زانیا مکث کرد .

“یعنی فکر می کنید خطر دارد؟”

ترنج جلو آمد، دستش را روی صورت پسرش گذاشت؛

حرکتی که سال ها بود انجام نداده بود .

“پسرم... تو در این مدت خیلی چیزها را تحمل کردی. اخراج





زاکیا، گرفتن شهر حکومتی‌ات، تصمیم دربارهٔ ولیعهدی... و حالا این سفر ناگهانی.

زانیا نگاهش را پایین انداخت .

“مادر... شاید می‌خواهد رابطه‌مان بهتر شود.”

ترنج با صدایی آرام اما محکم گفت :

“نه زانیا. او می‌خواهد تو را از پایتخت دور کند. از حامیانت. از رجال مشروطه. از هر کسی که ممکن است تو را قوی‌تر کند.”

زانیا نفسش را با سختی بیرون داد .

“پس شما هم فکر می‌کنید این سفر... برای کنترل من است؟”

ترنج سکوت کرد .

سکوتی که خودش جواب بود.

بعد آهسته گفت :

“پدرت از اینکه تو به زاکیا تکیه می‌کنی، از اینکه حرفش را زیر سؤال بردی، از اینکه با رجال مشروطه صحبت کردی... ناراحت نیست، زانیا . او می‌ترسد.”





زانیا با شوک گفت :
"می ترسد؟ از من؟"

ترنج نگاهش را در چشمان پسرش دوخت .
"وقتی پادشاه احساس کند ولیعهد دارد قدرت مستقل
می سازد... او دیگر پسر نیست .
او رقیب است."

زانیا عقب رفت، انگار ضربه ای نامرئی خورده باشد .
"پس... باید چکار کنم؟ سفر را نروم؟"

ترنج سرش را تکان داد .
"نه. اگر نروی، پدرت فکر می کند می خواهی مقابلش
بایستی .

باید بروی... اما با احتیاط .
باید بفهمی چرا این قدر ناگهانی مهربان شده .
باید بفهمی در یمن چه می خواهد."

زانیا آرام گفت :
"و زاکیا؟"

ترنج نگاهش نرم شد .
"اگر پدرت فهمیده که تو برای بازگرداندن زاکیا تلاش





می‌کنی... این سفر شاید برای همین باشد .
می‌خواهد تو را از او دور کند."

زانیا مشت‌هایش را گره کرد .
"من نمی‌گذارم کسی بین من و زاکیا فاصله بیندازد."
ترنج لبخند کوچکی زد؛ لبخندی پر از غم و افتخار .
"می‌دانم .

اما باید عاقلانه بجنگی، نه با احساس."
سپس دستش را روی شانه زانیا گذاشت .
"پسرم... مراقب باش .
این سفر... فقط یک سفر نیست."

پادشاه در اتاق خصوصی‌اش تنها نشسته بود؛ شمع‌ها آرام
می‌سوختند و سایه‌ها روی دیوار مثل خاطراتی قدیمی
می‌رقصیدند .
این بار نه خشم داشت، نه غرور، نه حتی حس پیروزی از
اخراج زاکیا .





این بار چیزی درونش بیدار شده بود که سال‌ها دفن کرده بود: ترسِ گذشته.

او آهسته زیر لب گفت :

“زانیا... تو نمی‌دانی من چه بوده‌ام. نمی‌دانی چه بر سر من آمده.”

و ذهنش، بی‌اختیار، به سال‌های جوانی برگشت؛ سال‌هایی که هیچ‌کس دربار دربارشان حرف نمی‌زد، چون پادشاه اجازه نمی‌داد.

● خاطرهٔ پادشاه: روزی که قرار بود کشته شود

او جوان بود؛ نه پادشاه، نه حتی ولیعهد .
فقط پسری که پدرش — پادشاه قبلی — به او اعتماد نداشت .

پدرش فکر می‌کرد او بیش از حد محبوب است، بیش از حد باهوش، بیش از حد خطرناک برای تاج.

و یک شب ...

پادشاه قبلی تصمیم گرفت او را از میان بردارد.





پادشاه امروز، آن زمان فقط یک جوان ترسیده بود که
فهمید پدرش دستور داده او را در یک "حادثه ساختگی" از
بین ببرند .

او مجبور شد فرار کند؛ از کشور، از خانواده، از همه چیز.

چند ماه در تبعید بود، میان بیابان‌ها، میان مردمی که
نمی‌دانستند او شاهزاده است .

و همان‌جا بود که فهمید:

پادشاهی یعنی ترس .

پادشاهی یعنی بی‌اعتمادی .

پادشاهی یعنی اینکه نزدیک‌ترین آدم‌ها می‌توانند دشمن
شوند.

وقتی سال‌ها بعد با کمک متحدانش برگشت و تاج را گرفت،
یک عهد با خودش بست:

"هیچ‌کس نباید آن‌قدر قدرت داشته باشد که بتواند مرا
کنار بزند .

حتی پسر من."

بازگشت به امروز 🌙





پادشاه نفس عمیقی کشید .

زانیا... پسرش ...

محبوب بود، باهوش بود، مورد اعتماد مردم و رجال

مشروطه بود، و زاکیا هم پشتش بود.

همان ترکیبی که زمانی خودش را برای پدرش خطرناک کرده

بود. او همیشه به خودش می گفت :

“تاریخ نباید تکرار شود .

من نمی گذارم پسر من همان اشتباهی را بکند که من کردم ...

یا همان اشتباهی را که پدرم درباره من کرد.”

اما حقیقت این بود :

او نمی دانست دارد از زانیا محافظت می کند ...

یا دارد از خودش محافظت می کند.

و همین ترس، همین خاطره فرار، همین زخم قدیمی ...

دلیل مهربانی ناگهانی اش بود .

دلیل سفریمن .

نه از محبت،

بلکه از ترسِ تکرار تاریخ.





اتاق ملکه ترنج آرام بود، اما زیر این آرامش، اضطرابی پنهان موج می زد .

او می دانست سفر یمن فقط یک سفر سیاسی نیست؛ حرکتی حساب شده از سوی پادشاه برای دور کردن زانیا از پایتخت، از حامیانش، و از هر کسی که ممکن است او را قوی تر کند.

ترنج نمی توانست جلوی سفر را بگیرد، اما می توانست کاری کند که پسرش تنها نباشد.

چند محافظ مخصوص که قرار بود همراه پادشاه و زانیا به یمن بروند، در اتاق نیمه تاریک ملکه جمع شده بودند . ترنج با نگاهی جدی و صدایی آرام گفت:

“این سفر... ساده نیست .

پادشاه می خواهد زانیا را از پایتخت دور کند .

می خواهد او را زیر نظر خودش نگه دارد .

و من نمی گذارم پسر من در این سفر آسیب ببیند.”

محافظان سرهایشان را پایین انداختند؛ احترام و ترس در نگاهشان موج می زد.





ترنج کیسه‌ای کوچک روی میز گذاشت؛ کیسه‌ای سنگین،
پر از سکه‌های طلای سلطنتی.

“این برای شماست .

نه رشوه ...

نه خرید وفاداری ...

این پول برای این است که بدانید مسئولیتتان فقط
حفاظت از پادشاه نیست .

بلکه حفاظت از ولیعهد است.”

یکی از محافظان با احتیاط گفت :

“ملکه... ما همیشه مراقب شاهزاده بوده‌ایم.”

ترنج نزدیک‌تر آمد، نگاهش تیز شد .

“نه به اندازه کافی .

این سفر... ممکن است خطر داشته باشد .

ممکن است تصمیم‌هایی گرفته شود که حتی شما هم از آن
خبر نداشته باشید.”

محافظان به هم نگاه کردند؛ ترس در چهره‌شان پنهان
نبود.





ترنج ادامه داد :

“اگر کوچک‌ترین خطری متوجه زانیا شد ...
اگر دیدید پادشاه تصمیمی گرفت که به ضرر اوست ...
اگر احساس کردید چیزی درست نیست ...
شما باید جلوی‌ش را بگیرید .
حتی اگر به قیمت جانتان باشد.”

سکوت سنگینی افتاد.

محافظ ارشد آهسته گفت :

“قربان... ما جانمان را برای شاهزاده می‌دهیم.”
ترنج لبخند کوچکی زد؛ لبخندی غمگین اما مطمئن .
“می‌دانم .

برای همین شما را انتخاب کردم.”

بعد با صدایی آرام اما محکم گفت :
“به یاد داشته باشید ...

پادشاه پدر زانیاست، اما این روزها ...
ترس می‌تواند پدر را به دشمن تبدیل کند.”





محافظان تعظیم کردند و از اتاق خارج شدند، با کیسه‌های
طلایی که سنگینی‌شان فقط وزن پول نبود —
بلکه وزن مسئولیتی بود که ملکه بر دوش‌شان گذاشته بود.

****دو ماه بعد****

زمان سفر نزدیک میشد .

پادشاه در اتاقش نشسته بود، اما انگار دیوارها روی او
سنگینی می‌کردند .

غصه‌اش فقط یک ناراحتی ساده نبود؛ یک درد کهنه، یک
زخم قدیمی، یک سایه سیاه بود که سال‌ها در اعماق
وجودش پنهان مانده بود و حالا دوباره بیدار شده بود.

● غصه‌اش مثل یک سنگ در سینه‌اش گیر کرده بود
او نمی‌توانست نفس عمیق بکشد .

هر بار که سعی می‌کرد، انگار چیزی درونش می‌گفت :
“تو داری همان کاری را می‌کنی که پدرت می‌خواست با تو
بکند.”

این فکر مثل خنجر آرام، اما بی‌وقفه، در قلبش فرو
می‌رفت.





🌙 نگاهش خالی شده بود

چشم‌هایش دیگر آن برق سلطنتی را نداشتند .
وقتی به آینه نگاه می‌کرد، چهرهٔ یک پادشاه را نمی‌دید؛
چهرهٔ مردی را می‌دید که از گذشته‌اش فرار کرده،
اما حالا گذشته مثل سایه‌ای بلند پشت سرش ایستاده بود.

🌙 دست‌هایش می‌لرزید

نه از ترس دشمن، نه از خشم،
بلکه از تردید .

از اینکه نمی‌دانست تصمیمش درست است یا نه .
از اینکه نمی‌دانست دارد از تاج محافظت می‌کند ...
یا دارد از زخمی که پدرش سال‌ها پیش بر روحش گذاشته،
دفاع می‌کند.

🌙 شب‌ها نمی‌خوابید

هر بار چشم‌هایش را می‌بست، تصویر زانیا را می‌دید :
پسرش، جوان، محبوب، باهوش،
کسی که مردم دوستش دارند،
کسی که رجال مشروطه به او اعتماد دارند،
کسی که زاکیا پشتش ایستاده بود.





و این تصویر ...

او را یاد خودش می انداخت .

یاد روزی که پدرش از محبوبیت او ترسید .

یاد روزی که دستور قتلش صادر شد.

غصه اش مثل یک نفرین بود 🌙

او زیر لب می گفت :

“من نمی خواهم مثل پدرم باشم ...

اما اگر او روزی علیه من بایستد...؟

اگر تاریخ تکرار شود...؟”

این سؤال ها مثل مارهای سیاه در ذهنش می چرخیدند .

هر بار که سعی می کرد تصمیمش را توجیه کند،

احساس می کرد بخشی از وجودش می میرد.

او درگیر دو درد بود

درد پادشاه بودن

و

درد پدر بودن

و هیچ کدام اجازه نمی دادند آرام باشد.





او می خواست زانیا را حفظ کند،
اما می ترسید زانیا روزی او را کنار بزند .
می خواست پسرش را نزدیک نگه دارد،
اما می ترسید نزدیکی، خطر را بیشتر کند.

و همین تضاد، همین جنگ درونی،
غصه ای ساخته بود که مثل سایه ای سنگین روی
شانه هایش افتاده بود.

پادشاه در سکوت گفت :
“چطور می شود هم پدر بود ...
و هم پادشاه؟”

و هیچ پاسخی نداشت.

اگر بخواهی، می توانم ادامه بدهم :
این غصه چطور روی رفتار پادشاه اثر می گذارد،
یا اینکه آیا در لحظه آخر تصمیمش را تغییر می دهد یا نه.

هتل یمن در سکوت نیمه شب فرو رفته بود؛ سکوتی که
فقط صدای کولرهای قدیمی و قدم های آهسته محافظان
آن را می شکست .

پادشاه در اتاق خودش نشسته بود، اما ذهنش آرام نبود .





شک، ترس، و غصه‌ای که مثل باری سنگین روی
شانه‌هایش افتاده بود، او را از درون می‌خورد.

او به محافظان رسمی اعتماد نداشت؛ می‌دانست ملکه ترنج
با آن‌ها صحبت کرده، پول داده، سفارش کرده که مراقب
زانی‌ها باشند.

و همین باعث شده بود پادشاه چند نیروی ناشناس و کاملاً
وفادار به خودش را یواشکی با هواپیمای دوم به یمن بیاورد.
نیروهای که هیچ‌کس در کاخ از وجودشان خبر نداشت.
نه ملکه،

نه زانی‌ها،

نه حتی محافظان رسمی.

ساعت نزدیک دو بامداد بود.

راهروهای هتل خلوت، چراغ‌ها کم‌نور، و هوای گرم یمن
سنگین روی پوست می‌نشست.

چهار مرد با لباس‌های غیرنظامی، اما با قدم‌هایی
حساب‌شده، از پله‌های اضطراری بالا آمدند.

هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌شناخت؛ حتی محافظان هتل فکر
می‌کردند مهمان عادی‌اند.





رهبر گروه آهسته گفت :

“اتاق شاهزاده طبقه پنجم. شماره ۵۱۲ .

هیچ صدایی نباید بلند شود.”

دیگری جواب داد :

“پادشاه گفته کار باید تمیز انجام بشه.”

رهبر گروه مکث کرد .

“پادشاه... فقط گفته این سفر باید بدون دردسر تمام

بشه.”

این جمله، سنگینی حقیقت را در خود داشت.

راهرو طولانی و نیمه تاریک بود .

چراغهای دیواری نور زرد و خسته‌ای پخش می کردند .

صدای قدمهای نیروها روی فرش ضخیم تقریباً شنیده

نمی شد.

اتاق ۵۱۲ ...

اتاق شاهزاده زانیا ...

در انتهای راهرو بود.

نیروها نزدیک شدند .

رهبر گروه دستش را بالا برد تا بقیه توقف کنند.





نفس‌ها آرام شد .

تنش مثل طنابی دور گردن همه پیچیده بود.

رهبر گروه آهسته گفت :

“از اینجا به بعد... هیچ اشتباهی نباید بشه.”

یکی از نیروها دست در جیب برد و کلید کارت را بیرون آورد؛
کلیدی که از قبل تهیه شده بود، بی صدا، بدون اینکه کسی
بفهمد.

او کارت را بالا گرفت.

نور کم‌جان راهرو روی پلاستیک کارت افتاد.

رهبر گروه یک قدم جلو رفت.

و درست جلوی در اتاق شاهزاده ایستاد.

دستش را بالا برد...

و کارت را به سمت قفل برد.

راهرو هتل یمن در سکوت نیمه‌شب غرق شده بود؛

سکوتی که فقط صدای نفس‌های سنگین مردانی را





می شکست که با مأموریت پنهانی پادشاه، آرام و بی صدا به سمت اتاق شاهزاده نزدیک می شدند.

در اتاق ۵۱۲ —اتاق زانیا— مثل یک دهان بسته و تاریک روبه روی آن ها ایستاده بود.

رهبر گروه کارت را در قفل فرو کرد .
چراغ کوچک روی قفل سبز شد .
در بی صدا باز شد.

● ورود به اتاق شاهزاده

اتاق نیمه تاریک بود .

فقط نور ضعیف چراغ خواب روی میز، سایه ها را روی دیوار می کشید .

زانیا خواب نبود؛ بی قرار روی تخت نشسته بود، انگار دلش آرام نمی گرفت.

وقتی در باز شد، اول فکر کرد محافظان ملکه اند .

اما وقتی چهار مرد ناشناس وارد شدند، قلبش یک باره فرو ریخت.

“شما... کی هستید؟”





صدایش لرزید؛ نه از ضعف، بلکه از شوک.

رهبر گروه جلو آمد .

“شاهزاده... لطفاً آرام باشید.”

زانیا از تخت بلند شد، عقب رفت، دستش روی میز
لرزید .

“چی می‌خواید؟ چرا نیمه‌شب؟”

مرد دوم گفت :

“ما فقط یک مأموریت داریم.”

زانیا نفسش برید .

“مأموریت؟ از طرف کی؟”

هیچ‌کس جواب نداد .

و همین سکوت... ترس را مثل موجی سرد در ستون فقراتش
بالا برد.

درگیری 🌕





وقتی یکی از مردان قدمی جلوتر گذاشت، زانیا بی اختیار
دستش را بلند کرد تا دفاع کند .
مرد اول سعی کرد او را آرام نگه دارد، اما زانیا عقب نرفت.
”به من نزدیک نشید!“

صدایش لرزید، اما محکم بود.

مرد سوم گفت :

”شاهزاده... لطفاً مقاومت نکنید.“

زانیا فریاد زد :

”چرا؟! چی کار می‌خواید بکنید?!“

یکی از مردان دست دراز کرد تا بازویش را بگیرد .

زانیا با تمام قدرتش او را عقب زد .

صدای برخوردشان با میز بلند شد .

چراغ خواب افتاد و نور اتاق شکست.

مرد اول جلو پرید تا او را مهار کند .

زانیا با ترسی که تبدیل به خشم شده بود، مقاومت کرد .

دست‌ها، بازوها، نفس‌های سنگین، برخوردهای کوتاه اما

شدید— همه در سکوت نیمه‌شب پیچید.





زانیا زیر لب گفت :
”نه... نه... نه...”

ترس در صدایش موج می‌زد، اما تسلیم نمی‌شد.
یکی از مردان بازویش را گرفت .
دیگری سعی کرد او را زمین گیر کند .
زانیا تقلا کرد، نفسش تند شد، قلبش مثل طبل می‌کوبید.
”ولم کنید!“

اما هیچ کس ول نمی‌کرد.
درگیری ادامه داشت؛
نه آن قدر بلند که کسی در هتل بشنود،
نه آن قدر آرام که بی‌خطر باشد.
زانیا میان دست‌ها و سایه‌ها گیر افتاده بود؛
ترس در چشمانش می‌درخشید،
اما هنوز می‌جنگید.
و درست در لحظه‌ای که یکی از مردان دستش را بالا برد تا
کاری انجام دهد .





اتاق ۵۱۲ هنوز درگیر سایه‌ها و نفس‌های بریده زانیا بود؛
درگیری ادامه داشت، دست‌ها گره می‌خورد، بدن‌ها به هم
می‌خورد، صدای خفه تقلا در فضای نیمه‌تاریک پیچیده
بود .

زانیا با تمام توانش مقاومت می‌کرد، اما چهار مرد ناشناس
مثل دیوار دورش حلقه زده بودند.

یکی از آن‌ها بازویش را محکم گرفت .

دیگری سعی کرد او را به زمین بکوبد .

زانیا نفس نفس می‌زد، قلبش مثل طبل می‌کوبید، ترس در
چشمانش موج می‌زد اما هنوز می‌جنگید.

“ولم کنید ”!...

صدایش لرزید، اما هنوز محکم بود.

مرد اول دستش را بالا برد —

لحظه‌ای کوتاه، اما کافی برای اینکه سایه خطر روی اتاق
بیفتد.

و درست همان لحظه—

● در اتاق با ضربه‌ای محکم باز شد





چند محافظ با لباس‌های رسمی، اما با چهره‌هایی جدی و آماده درگیری، وارد شدند .
هیچ کس نفهمید چطور فهمیده بودند،
چطور به موقع رسیده بودند،
چطور از میان راهروهای هتل بی صدا بالا آمده بودند.
اما وارد شدند.

و ورودشان مثل شکستن یک سد بود.

یکی از محافظان فریاد زد :

“دست از شاهزاده بردارید!”

نیروهای ناشناس لحظه‌ای مکث کردند—لحظه‌ای کوتاه،
اما کافی برای اینکه زانیا نفس بکشد.

محافظان ملکه بدون مکث وارد درگیری شدند .

بدن‌ها به هم خورد، صدای برخوردها در اتاق پیچید،
سایه‌ها روی دیوار بالا و پایین می‌رفتند.

زانیا تلاش کرد خودش را از میان دست‌ها بیرون بکشد .
یکی از محافظان او را گرفت و عقب کشید، در حالی که
دیگری با مردان ناشناس درگیر شد.





اتاق تبدیل شد به صحنه‌ای از تقلا، تنش، و نفس‌های سنگین .

هیچ کس نمی‌دانست نتیجه چه خواهد شد —
نه اینکه چه کسی پیروز می‌شود،
نه اینکه چه کسی زمین می‌افتد،
نه اینکه آیا کسی موفق می‌شود کاری را که برایش آمده بود
انجام دهد.

فقط یک چیز روشن بود:

درگیری ادامه داشت .
و سرنوشت زانیا... هنوز در هوا معلق بود.

درگیری هنوز در اتاق می‌جوشید؛
سایه‌ها روی دیوار می‌دویدند، نفس‌ها سنگین بود، و زانیا
میان دست‌های مردانی که قصد داشتند او را مهار کنند،
تقلا می‌کرد .
اما ناگهان — در یک لحظه کوتاه و پرتنش — همه چیز تغییر
کرد.

● ورود محافظان ملکه





در اتاق با ضربه‌ای محکم باز شد .
سه محافظ ملکه، با چهره‌هایی جدی و آماده درگیری، وارد شدند .

هیچ کس نفهمید چطور فهمیده بودند،
چطور به موقع رسیده بودند،
چطور از میان راهروهای هتل بی صدا بالا آمده بودند.
اما وارد شدند.

رهبر گروه ناشناس لحظه‌ای مکث کرد —
لحظه‌ای کوتاه، اما کافی برای اینکه ترس در چشمانش برق
بزند.

محافظ ارشد فریاد زد :
“از شاهزاده دور شوید!”

اتاق ناگهان تبدیل شد به صحنه‌ای از برخوردهای سریع و
بی صدا .

محافظان ملکه با قدرت وارد شدند، مردان ناشناس عقب
رفتند، و زانیا فرصت پیدا کرد نفس بکشد.

فرار فرستاده‌های پادشاه 🌙





یکی از مردان ناشناس زیر لب گفت :
"عقب نشینی!"

و درست مثل سایه‌هایی که از نور فرار می‌کنند،
آنها از درگیری جدا شدند،
از میان محافظان عبور کردند،
و به سمت راهرو دویدند.

هیچ کس نتوانست جلوییشان را بگیرد .
نه محافظان ملکه،

نه زانیا که هنوز نفسش برمی‌گشت.

صدای قدم‌هایشان در راهرو پیچید،
سریع، بی‌وقفه،

مثل کسانی که می‌دانند اگر یک لحظه دیر کنند، همه چیز
تمام می‌شود.

در عرض چند ثانیه،

نیروهای ناشناس از دید خارج شدند —

در تاریکی راهرو،

در پیچ پله‌ها،

در سکوت سنگین هتل یمن.





● اتاق... و سکوت بعد از طوفان

زانیا هنوز نفس نفس می زد،
دستش می لرزید،
چشمانش پر از شوک و ترسی بود که هنوز فروکش نکرده
بود.

محافظان ملکه اطرافش حلقه زدند،
اما هیچ کس نمی دانست دقیقاً چه اتفاقی افتاده،
چه کسی آن مردان را فرستاده،
و چرا این حمله درست در یمن، درست در نیمه شب،
درست در اتاق شاهزاده رخ داده بود.
فقط یک چیز روشن بود:
فرستاده های پادشاه فرار کردند ...
و هیچ کس نمی دانست این ماجرا چطور ادامه پیدا می کند.
چند دقیقه قبل

هتل یمن در آن شب مثل شهری خاموش بود؛
هیچ کس نمی دانست پشت درهای بسته چه اتفاقی
می افتد،





اما در طبقه چهارم ...
اتفاقی افتاد که می توانست همه چیز را تغییر دهد.

● پادشاه و دستور مخفیانه اش

چند ساعت قبل از حمله به اتاق زانیا،
پادشاه که از نفوذ ملکه بر محافظان رسمی می ترسید،
تصمیمی گرفت که حتی خودش هم از سنگینی اش می لرزید.
او محافظانی را که ملکه به آنها پول داده بود،
یکی یکی به اتاق هایشان فراخواند.

وقتی وارد شدند،

درها پشت سرشان بسته شد.

و پادشاه با صدایی سرد گفت :

“شما دیگر محافظ شاهزاده نیستید.”

قبل از اینکه حتی فرصت واکنش داشته باشند،
نیروهای ناشناس — همان هایی که پادشاه یواشکی با خود
آورده بود —
به سرعت وارد شدند.





دست‌ها بسته شد .
پاها بسته شد .
دهان‌ها با پارچه ضخیم گرفته شد.
هیچ کس فرصت فریاد نداشت .
هیچ کس نفهمید چرا .
هیچ کس نفهمید چه نقشه‌ای در راه است.
اما یک اشتباه کوچک رخ داد.
در یکی از اتاق‌ها،
وقتی نیروها بیرون رفتند،
در کاملاً بسته نشد .
نیمه‌باز ماند —
به اندازه یک شکاف کوچک،
اما کافی برای اینکه کسی از بیرون چیزی ببیند.
هتلدار جوانی که برای بررسی طبقه آمده بود،
از کنار اتاق گذشت .
چشمش به شکاف افتاد .
نور کم‌جان اتاق از میان در بیرون می‌زد.





او مکث کرد .
یک قدم جلو رفت .
و با کنجکاوی در را کمی بیشتر باز کرد.
چیزی که دید ...
او را خشک کرد.
سه محافظ سلطنتی،
روی زمین،
با دست و پای بسته،
دهان گرفته،
چشم‌هایی پر از ترس و درماندگی.
هتلدار نفسش برید .
قلبش تند زد .
یک لحظه فقط ایستاد،
اما بعد با سرعتی که خودش هم باور نمی‌کرد،
در را بست و دوید.
از پله‌ها پایین رفت،
از لابی گذشت،
و مستقیم به اتاق مدیریت رفت.





با صدایی لرزان گفت :
“باید فوراً به پلیس زنگ بزنیم ...
فوراً.”

و تلفن را برداشت.

پلیس در راه... و طوفانی که هنوز کسی نمی‌داند در اتاق
۵۱۲ در حال وقوع است

هتلدار نمی‌دانست در طبقه پنجم چه اتفاقی افتاده،
نمی‌دانست زانیا در خطر است،
نمی‌دانست نیروهای ناشناس همین لحظه درگیر او هستند.
فقط می‌دانست چیزی بسیار اشتباه است.

و پلیس یمن ...
در راه بود.

**** زمان حال ****

اتاق ۵۱۲ هنوز بوی درگیری می‌داد؛
زانیا نفس نفس می‌زد، محافظ‌ها اطرافش بودند، و سایه
خطر هنوز از در بیرون نرفته بود .
اما محافظان ملکه فقط برای نجات او نیامده بودند—آنها





دستور دیگری هم داشتند؛ دستوری که ملکه ترنج قبل از سفر، در سکوت و با نگرانی به آن‌ها داده بود.

محافظ ارشد، هنوز نفسش سنگین، رو به زانیا گفت:

“شاهزاده... وقت نداریم .

شما باید همین الان به سفارت ایران پناه ببرید.”

زانیا جا خورد .

“سفارت ایران؟ چرا؟”

محافظ با لحنی کوتاه و جدی گفت:

“چون مادر شما ایرانی بود .

سفارت ایران تنها جاییه که پادشاه جرأت نمی‌کنه بهش

نزدیک بشه .

اینجا دیگه امن نیست.”

زانیا هنوز شوکه بود، اما نگاه محافظان نشان می‌داد که این

تصمیم از روی ترس نبود—از روی اطلاعاتی بود که او

هنوز نمی‌دانست.

محافظ دوم گفت:





“ما شما رو تا بیرون هتل می‌بریم .
از اونجا ماشین آماده‌ست .
باید سریع حرکت کنیم.”

زانیا سرش را تکان داد؛

ترس هنوز در چشمانش بود، اما حالا با چیزی دیگر
مخلوط شده بود: فهمیدن اینکه این حمله اتفاقی نبود.

اما محافظان فقط مأمور نجات زانیا نبودند .
ملکه ترنج قبل از سفر، در خلوت، به آن‌ها گفته بود:

“اگر کوچک‌ترین خطری متوجه پسرم شد ...
شما باید پادشاه را متوقف کنید.”

و حالا، بعد از نجات زانیا،
محافظ ارشد رو به دو نفر دیگر گفت:

“طبق دستور ملکه... وقتشه.”

آن‌ها بدون مکث،

بدون حرف،

بدون ترس،

به سمت اتاق پادشاه رفتند.





قدم‌هایشان در راهرو پیچید،
سریع، محکم،
مثل کسانی که می‌دانند وقتشان کم است.
درِ اتاق پادشاه نیمه‌باز بود .
محافظان با احتیاط وارد شدند.
اتاق خالی بود.
پنجره باز .
پرده‌ها در باد گرم یمن تکان می‌خوردند .
چمدان‌ها نبودند .
هیچ کس نبود.
پادشاه ...
فرار کرده بود.
نه با سروصدا،
نه با محافظان رسمی،
نه با تشریفات سلطنتی.
او ساعتی قبل از هتل خارج شده بود —
بی صدا،





بی خبر،

مثل کسی که می دانست نقشه اش لو رفته.

محافظ ارشد زیر لب گفت:

“ملکه درست حدس زده بود ...

پادشاه خودش هم از اینجا می ترسید.”

و این جمله،

سنگینی حقیقت را در خود داشت.

محافظان به سمت راهرو دویدند تا به زانیا برسند .

او آماده خروج بود،

چهره اش هنوز رنگ پریده،

اما حالا با تصمیمی روشن:

باید از هتل خارج شود .

باید به سفارت ایران برسد .

باید بفهمد چرا پدرش... تا این حد از او می ترسد.

راهروی هتل هنوز پر از صدای قدم های پلیس بود؛

محافظان ملکه، خسته از درگیری و نجات شاهزاده، حالا با

اضطرابی تازه روبه رو بودند: پادشاه فرار کرده بود و

هیچ کس نمی دانست کجا رفته.





زانیا در لابی، میان محافظانش ایستاده بود؛
رنگ‌پریده، اما مصمم.

محافظ ارشد جلو رفت و رو به پلیس یمن گفت:

“پادشاه کجاست؟

ما باید فوراً بدانیم.”

پلیس‌ها نگاه کوتاهی به هم انداختند؛

سکوتی سنگین میانشان افتاد .

هیچ‌کس جواب نداد.

محافظ دوم با عصبانیت گفت:

“این یک مسئله امنیتی است .

جان شاهزاده در خطر بوده .

پادشاه باید پیدا شود.”

اما پلیس‌ها همچنان سکوت کردند؛

نه از ترس،

بلکه از دستور.

محافظ ارشد که فهمید چیزی پنهان است،

آهسته دست در جیب برد و کارت ملی ایرانی ملکه ترنج را

بیرون آورد؛





کارت رسمی، با مهر دولت ایران،
همان کارتی که ملکه به عنوان سند هویتش همیشه همراه
داشت.

او کارت را جلوی پلیس گرفت.
"ملکه ترنج... مادر شاهزاده .
ایرانی .

ما طبق دستور او عمل می کنیم."
پلیس ها وقتی کارت را دیدند،
چهره شان تغییر کرد؛
خشک، جدی، و ناگهان مطیع.
یکی از مأموران آهسته گفت:
"باشه ...

فقط به کسی که این کارت دستش باشه اجازه داریم
اطلاعات بدیم."

محافظان نزدیک تر شدند.
مأمور پلیس ادامه داد:





“پادشاه ...

حدود یک ساعت پیش از هتل خارج شد .
بدون محافظ رسمی .
بدون تشریفات.”

محافظ ارشد با اضطراب گفت:

“کجا رفت؟”

مأمور مکث کرد،

بعد با صدایی آرام اما واضح گفت:

“به سفارت اسواتینی.”

سکوت سنگینی افتاد.

محافظان به هم نگاه کردند؛

مأمور پلیس اضافه کرد:

“به ما دستور داده شده فقط با کسی که این کارت ملی

دستش هست همکاری کنیم .

هیچ کس دیگه حق نداره چیزی بدونه.”

محافظ ارشد کارت را پایین آورد،

نگاهش تیره شد.





- خوب، به خوب جایی فرار کرده .

**

پادشاه وارد سفارت شد. ترسیده و نگران بود. به رئیس سفارت که به سراغش اومده بود گفت :

- من امشب در اینجا می‌مونم و حق ندارید به کسی خبر بدین یا کسی رو به داخل راه بدین، فردا به کشورم بر می‌گردم .

سفیر احترام گذاشت .

- حتما سرورم! از این طرف .

اون رو به سمت راهرویی که به اتاق‌ها می‌خورد برد و دو محافظ همراهش رو از سمتی دیگه بردن تا اتاق بهشون بدن. دو نفر از افراد سفارت هم همراهشون می‌اومدن. هنوز خیلی دور نشده بودن که چیزی توی کمر پادشاه فرو رفت. از شدت درد شوکه شد، بعد سوزش رو حس کرد و در آخر درک کرد. دوتا خنجره دیگه از دو فرد دیگه سفارت توی پهلوهاش فرو اومد. چشم‌های پادشاه گشاد شده بود. سفیر سرش رو توی گوشش فرو کرد و گفت :

- ملکه ترنج سلام رسوند .





و چاقو رو بیرون کشید و دوباره به کمر پادشاه فرو کرد .

****سه ماه بعد****

ترنج

من روی تخت سلطنتی نشسته بودم و سفیر یمن که برای مراسم تاجگذاری زانیا اومده بود روبه روم ایستاده بود .

- زحمتی که شما برای من کشیدین قابل جبران نیست .

- شما ایرانی هستید ملکه و عزیز ما. ما آماده باشن بودیم اما جاسوس هامون توی هتل دیر خبردار شدن و ممکن بود دیر برسن .

- ولی دیر نرسیدن، و همین کار شما رو برام با ارزش می کنه .

سفیر که رفت اعلام کردن زانیا و جاسمین وارد اتاق میشن.

بلند شد و مقابل در ایستادم. هر دو با لباس های

تاج گذاری شون وارد شدن. زانیا خم شد و دست من رو

بوسید .

- مادر !

- به تو تبریک میگم شیرمردم .





- من هم به شما تبریک میگم؛ ما اسواتنی رو باهم اداره می کنیم .

نگاهی به جاسمین کردم و دیدم با قلب مهربونش داره لبخند میزنه اما گفتم :

- قربونت برم پسر! من ترجیح میدم که همسرت به عنوان همراه و همدمت همراهیت کنه .

جاسمین گفت :

- مامان من هم خیلی دوست دارم شما کنار من باشید. شما من رو از زندگی در فقیرترین دهکده های آفریقا ملکه اسواتنی کردین .

- این تاج و تخت برای شماست عزیزم .

زانیا گفت :

- مامان، هدیه ای برای شما دارم .

منتظر نگاه کردم که به سمت در برگشت و گفت :

- بیا داخل .

یعنی کی می تونست باشه؟ زاکیا که خیلی وقت بود برگشته بود و با تغییرات جدید نظام مشروط توی اسواتنی





نخست وزیر شده بود. با دیدن سها گل از گلم شکفت. جلو
دویدم و بغلش کردم .

- دخترم! دختر نازم !

همینطور که سها توی بغلم بود جاسمین گفت :

- سها الان یک دختر آزاده مامان .

با تعجب نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ ادامه داد :

- سرورمون با شوهر سها صحبت کرد و گفت اگه قصد

ادامه اتحاد دارن باید سها رو طلاق بدن و به کشورش

برگردونند .

باورم نمیشد. از شدت خوشحالی روی پا بند نبودم.

نمی دونستم سها رو ببوسم یا زانیا رو. چند دقیقه بعد همه

دور میز اتاق سلطنتی نشستیم. زانیا گفت :

- مادر اگه شما هم مشکل نداشته باشید من قصد دارم

حسین رو جانشین خودم اعلام کنم. اعضای هیئت دولت

هم پذیرفتن که به پاس خدمات شما می تونند یک نیمه

خارجی رو ولیعهد کنند .

لبخند زدم .





- به خیر و خوشی باشه پسر م .
- اگه خدا بخواد !
- پس من باید بدون حسین برم .
- هر سه با تعجب نگاهم کردن. جاسمین اولین نفری بود که پرسید :
- برین؟! کجا برین؟! !
- دوران من اینجا تموم شده. از حالا به بعد دوران ملکه جاسمین هست. جاسمین، دخترم، مردم اسواتنی مردم خوبی هستن. براشون کم نذار و ازشون نرنج .
- سها نگران پرسید :
- به ایران برمی گردیم ماما؟
- نه دخترم، البته من قبلش باید یک سفری به ایران برم اما به یونان میرم .
- چرا یونان؟! !
- این روزانیا پرسید. با یکم خجالت جواب دادم :
- یک فرد خیلی ثروتمند توی یونان از من خواستگاری کرده. دوست دارم چند سال آخر عمرم توی رفاه و





خوشبختی باشم. با اینکه ما خاندان سلطنتی هستیم اما هیچ وقت از لحاظ مالی توی آرامش نبودیم. اسواتنی خزانه خالی داشت .

جاسمین نداشت کسی به موضوع ازدواج من برسه و دستم رو گرفت و گفت :

- اما با کمک شما الان وضعیت صد درجه بهتر شده .
زانیا هم سعی کرد به موضوع ازدواج من اشاره نکنه و گفت :

- من هیچ وقت کنار شما این حس رو نداشتم که مادر واقعیم نیستین. ممنون ازتون !
بهش لبخند زدم. سها گفت :
- میشه من نیام؟

نگاهش کردم. ادامه داد :

- دوست دارم پیش برادرم بمونم .

من که دیگه نگرانیم برای آیندهش گذشته بود گفتم :

- البته؛ دزیره هم می خواد بمونه. امیدوارم شما کمک خوبی برای خواهر و برادرتون باشید !





جاسمین گفت :

- این کاخ همیشه برای برگشت شما آماده هست .

- لطف داری دخترم !

بعد به زانیا نگاه کردم .

- تو باید خیلی مراقب خودت باشی، دشمن زیاد داری، ما هنوز نمی‌دونیم کی طلسم مرگ برات نوشت .

از اتاق که بیرون رفتم. زاکیا رو دیدم. لبخند زد و احترام گذاشت. گفتم :

- جناب، من شاهزاده رو به شما می‌سپارم .

- نگران نباشید بانوی من !

- نگران نیستم !

و لبخند زدم. اون که می‌دونست برنامه‌م چیه گفت :

- به زودی به یونان حرکت می‌کنید؟

- قبلش باید به ایران برم، یک برنامه نیمه تموم دارم .

- جسارته اما می‌تونم پرسم چی؟

چهره الهام و اتفاقات اون سال از جلوی چشمم گذشت .





- یک برادر گم شده دارم. برادری که بخاطر من گم شده و حتی من به پدرم قبل از مرگش ماجرا رو نگفتم .

**

وارد اتاق هتلی که توی تهران برام در نظر گرفته بودن شدم و از وزیر پرسیدم :

- دنبال برادرم که بهتون شرایطش رو گفته بودم گشتین؟

- بله، پیدا شده .

هیجان زده گفتم :

- جدا؟! !

- بله، اتفاقا اون هم خیلی هیجان داشت شما رو ببینه .

- من هم می خوام ببینمش.

- فکر کنم خودش اینجا بیاد چون خیلی منتظر بود اما باز هم ما بهش خبر میدیم .

عصر بود که صبیه داخل اومد. حالا کمی پیر و جا افتاده شده بود. لبخند زد .

- برادرت داره بالا میاد .





از جا پریدم .

- جدا؟! !

هیجان و کمی ترس داشتم. یعنی من رو می بخشه؟! چند ثانیه بعد یک پسر از کنار صبیه داخل اومد. یک پسر قد متوسط با ریش و موهای سیاه و چشمهای سیاه و فک مکعبی و پوست روشن. چشمهای اون هم برق میزد اما نمی فهمیدم از خوشحالی هست یا کینه. اما باعث شد یکم از ذوقم کم بشه و خودم رو جمع کنم .

- تو برو صبیه .

صبیه رفت و پسر در رو بست و جلوتر اومد. نگاهش کردم. چه مرد بزرگی بود. کاش نمی راندمش تا کنار خودم قد بکشه و کمکم باشه. تفاوت سنی زیادی با پسر زانیا نداشت .

- داداش !

نمی دونم چرا بغض کردم. همینطور که جلو می اومد گفت :
- مادرم بزرگم بهم می گفت که شما خواهرم هستید .
همینطور جلو می اومد .





- من هر چیزی که به شما ربط داشت رو می دیدم. هر پست پیجتون رو ده بار، هر چیزی که توی اخباری ازتون پخش میشد هزار بار... حتی... حتی با اینکه شما باعث مرگ مادرم بودین .

شوکه نگاهش کردم. گفت :

- شوکه شدین نه؟ مادرم بخاطر دستور شما نمی تونست توی بیمارستان زایمان کنه، ماما آورد بالای سرش اما به خونریزی افتاد و فقط من از اون زایمان جون سالم بدر بردم .

زمزمه کردم :

- خدای من! من چیکار کردم؟ !

- تمام بچگیم منتظر این بودم که شما بیان و من رو گردن بگیرین. من رو پیش بابام ببرین و توی زندگی لاکچری خودتون شریک کنید. با خودم می گفتم وقتی بیان می بخشمتون و شما جای مادر رو برام پر می کنید .

ایستاد و یکدفعه به گریه افتاد و گفت :

- چرا ملکه؟! چرا نیومدین؟! چرا الان دنبالم گشتین؟! چرا حتی یکبار نخواستین ازم خبر داشته باشید؟ !





یک قطره اشک از چشمم پایین ریخت .

- من... من ...

هیچی برای توجیح نداشتم. یک قدم جلو رفتم و خواستم
بغلش کنم که گفت :

-هرجا نوشته بود چه ملکه مهربونی که با پسر خوندهش
انقدر خوب رفتار می کنه دلم آتیش می گرفت که چرا برای
من اینطور نیستید .

- عزیزم !

- شما حتی اسمم رو نمی دونید .

دیگه بغلش گرفتم اما نتونستم توی عشق آغوش برادر
غرق بشم چون سوزشی رو توی پهلوم احساس کردم. سرم
رو پایین آوردم و با ناباوری نگاه کردم. یک چاقو توی پهلوم
بود. دستش رو دور شونه م حلقه کرد و دم گوشم گفت :

- راستی دره خانم هم به شما سلام رسوند .

و چاقو رو بیرون کشید و رهام کرد. من روی زمین افتادم و
درحالی که روزهای خوب خودم که با سواد به پیک نیک





رفته بودم از جلوی چشمم می گذشت دنیا برام تار تار شد
و

**Break the chains of fear and despair,
soar**

زنجیرهای ترس و ناامیدی را پاره کن، اوج بگیر

امروز در ۱۶ شهریور ۱۴۰۵

ساعت ۳:۴۳ دقیقه بامداد

رمان ملکه اسواتنی را بعد از زمان مدیدی به پایان می رسانم
بگویم که قسمت های دانای رمان ملکه اسواتنی معمولاً کار
هوش مصنوعی است

امشب در خانه پدری هستم و همه خواب هستن و فردا
برای کراتینه مو می خواهم به آرایشگاه بروم
طبق عادت رمان را به بزرگی تقدیم می کنم و این رمان را به
حضرت عباس تقدیم می کنم
یا عباس





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

